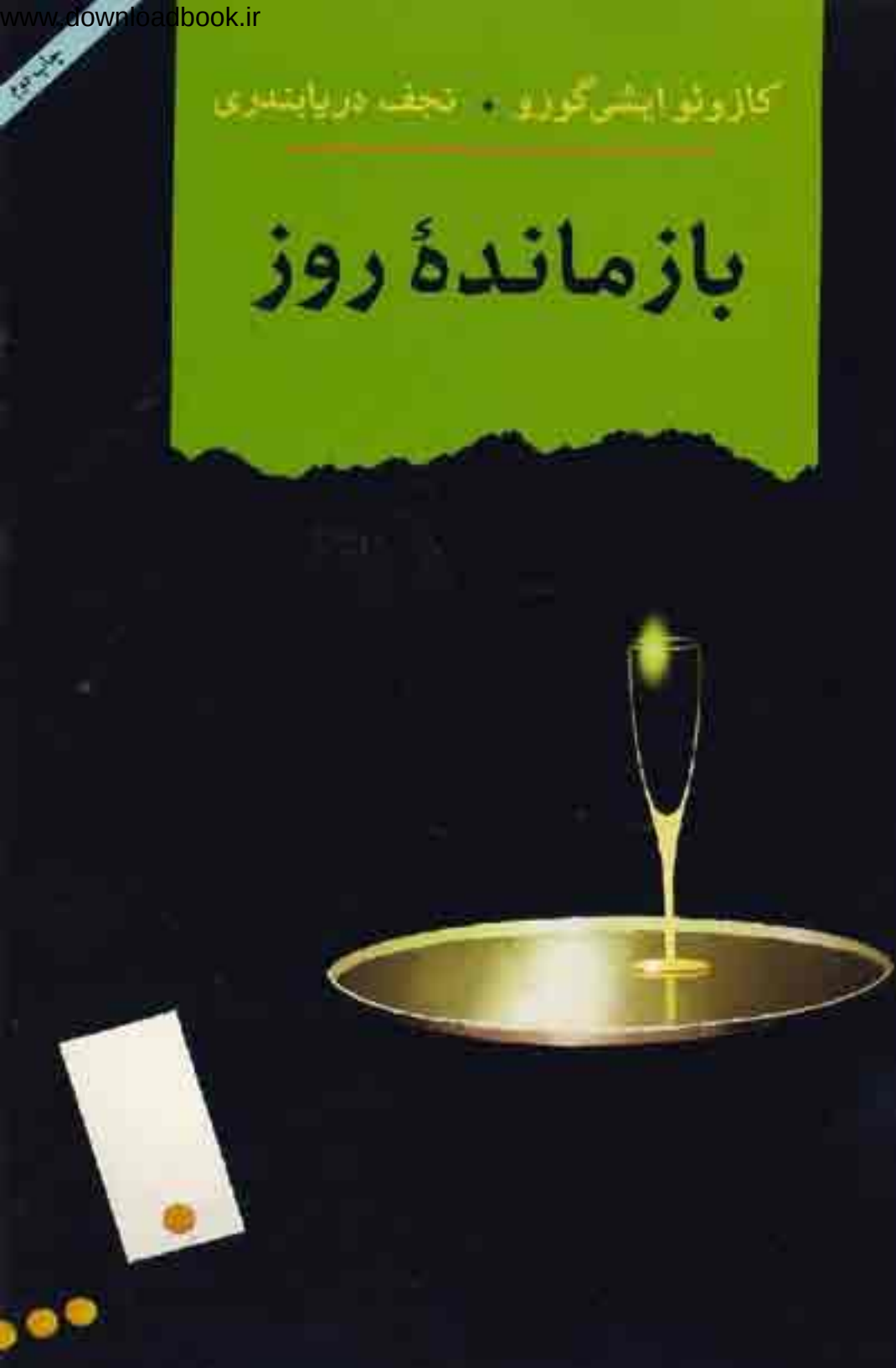
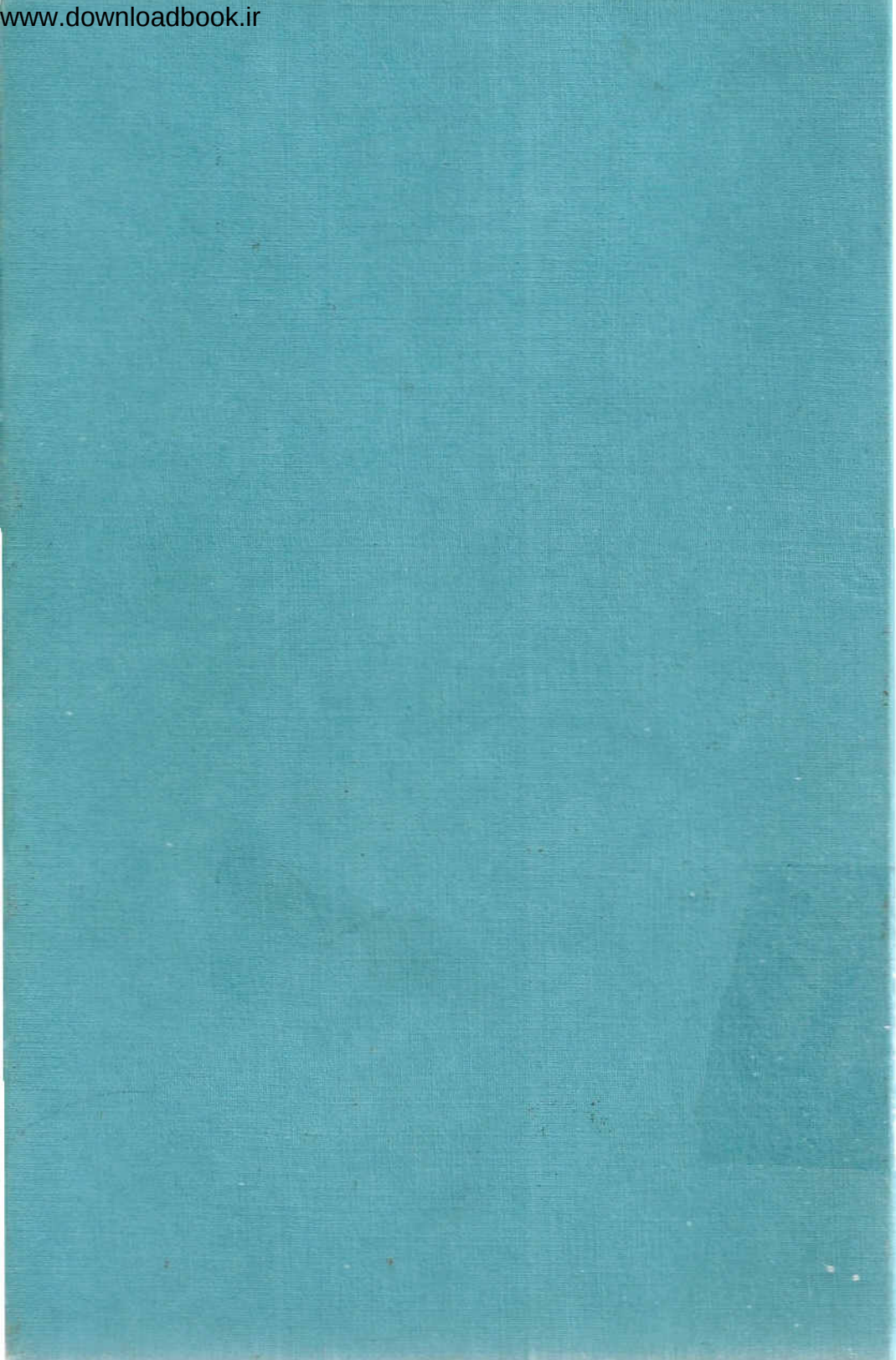




کاروانش گورو • تجفہ دریابندوی

بازمانده روز



بازماندهٔ روز



نشر کارنامه

ایشی گورو، کازونو، ۱۹۵۴ -
بازمانده روز/ کازونو ایشی گورو (ترجمه و) پیشگفتار از نجف دریابندری -
تهران: نشر کارنامه، ۱۳۷۵
۳۰۳ ص - (مجموعه ادبیات: ۱)

ISBN 964-431-002-0

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا (فهرست نویسی پیش از انتشار)

عنوان اصلی:
The Remains of the day.
الف. دریابندری، نجف، ۱۳۰۸ - ، مترجم ب.د. عنوان
ب ۲ ۹۵۴ الف ۳/ PZ ۸۱۲/۹۱۲

۱۳۷۵

م ۷۵-۵۸۴۷

کتابخانه ملی ایران

یوگوتویسی پیش از انتشار: گیتی آریس

مجموعه ادبیات	۱
---------------	---

از همین مترجم

وداع با اسلحه، نوشته ارنست همینگوی
 بیگانه‌ای در دهکده، نوشته مارک تواین
 تاریخ فلسفه غرب (۳ جلد)، نوشته برتراند راسل
 تاریخ سینما، نوشته آرتور ناپت
 قضیه وایرث اوپن هایمر، نوشته هاینریش هارت
 یک گل سرخ برای امیلی، نوشته ویلیام فاکنر
 عرفان و منطق، نوشته برتراند راسل
 معنی هنر، نوشته هربرت رید
 چنین کنند بزرگان، نوشته ویل کاپی
 نمایشنامه‌های ساموئل بکت (۲ جلد)
 آنتیگونه، نوشته سوفوکل
 افسانه دولت، نوشته ارنست کاسیرر
 متفکران دوس، نوشته آیزایا برلین
 قدرت، نوشته برتراند راسل
 پیرمرد و دریا، نوشته ارنست همینگوی
 سرگذشت هکلبری فین، نوشته مارک تواین
 رگتایم، نوشته ای. ال. دکتروف
 گور به گور، نوشته ویلیام فاکنر
 تاریخ روسیه شوروی (۳ جلد)، نوشته ای. ای. کار
 فلسفه روشن‌اندیشی، نوشته ارنست کاسیرر

بیلی پانگیت، نوشته ای. ال. دکتروف (زیر چاپ)
 داستان کوتاه، نوشته ارنست همینگوی (زیر چاپ)
 رساله درباره طبیعت انسان، نوشته دیوید هیوم (زیر چاپ)

تألیف

در عین حال (مجموعه مقالات)
 به عبارت دیگر (مجموعه مقالات)
 درد بی‌خویشتی: بررسی مفهوم الیناسیون در فلسفه غرب

به زودی منتشر می‌شود:

.. کتاب مستطاب آشپزی ..

با همکاری همیه راستکار

کازوئو ایشی‌گورو نجف دریابندری

بازماندهٔ روز

با پیش‌گفتار مترجم



تهران، ۱۳۷۵



نشرکازانه

شماره ۱۱۰ خیابان حقوقی، طبقه دوم، کد پستی ۱۶۱۱۹، تلفن ۷۵۰۰۶۵۰

The Remains of the Day
by
Kazuo Ishiguro

بازمانده روز کارونو ایشیگورو - ترجمه نجف دریابندری

چاپ اول، ۱۳۷۵

ویرایش و توفید کارگاه نشرکازانه
هسکاران.

محمد قاسم زاده، احمد کسایی پور
زهره شمس، عادل قشتایی، جمشید پایدر
طرح روی جلد نجف دریابندری
لیتوگرافی کوثر
چاپ افست فاروس ایران
صحافی حقیقت
تعداد ۵۵۰۰ نسخه

حقوق چاپ و نشر محفوظ است

شابک ۹۶۳-۶۳۱-۰۰۲-۰ ۹۶۳-۶۳۱-۰۰۲-۰ ISBN 964-431-002-0

پیش گفتار

نویسندهٔ این رمان، کازوئو ایشی‌گورو، در سال ۱۹۵۴ در یک خانوادهٔ ژاپنی در شهر ناگازاکی ژاپن به دنیا آمده، ولی در سال ۱۹۶۰ همراه خانواده‌اش به انگلستان رفته و در آنجا با فرهنگ و تحصیلات انگلیسی بزرگ شده و آثارش را به زبان انگلیسی نوشته است. از ایشی‌گورو تاکنون چهار رمان منتشر شده است، که عبارت‌اند از:

<i>A Pale View of Hills</i>	۱۹۸۲	منظرهٔ کم‌رنگ تپه‌ها،
<i>An Artist of the Floating World</i>	۱۹۸۶	نقاش جهان شناور،
<i>The Remains of the Day</i>	۱۹۸۹	بازماندهٔ روز،
<i>The Unconsoled</i>	۱۹۹۵	تسلای ناپذیر،

هرکدام از این آثار پس از انتشار برندهٔ یکی از جوایز ادبی انگلستان شده‌اند؛ در این میان بزرگ‌ترین جایزه و بیشترین فروش به سومین اثر - کتاب حاضر - رسیده، و در واقع با این اثر ایشی‌گورو مشهور شده و در ردیف نویسندگان برجستهٔ زبان انگلیسی قرار گرفته است.

در قرن بیستم نویسندگان قرائنی از بیرون به فرهنگ انگلیسی پیوسته‌اند، و برخی از شیرین‌کارترین تئوریسنان انگلیسی از این جمله بوده‌اند، مانند جوزف کنراد لهستانی، ولادیمیر نابوکوف روس، آرتور کستلر مجار، و وی. ای. نایپول هندی. بعضی از منتقدان ادبی عقیده دارند که راز شیوایی نثر این نویسندگان همان خارجی بودن آن‌هاست؛ این‌ها توانسته‌اند از بیرون به زبان انگلیسی نگاه کنند و آن‌را به صورت یک ابزار ظریف به کار ببرند. به هر صورت، ایشی‌گورو را باید آخرین فرد این سلسله به شمار آورد؛ گرچه، از آن جهت که او از شش سالگی به بعد در انگلستان به سر برده است، شاید حق آب و گل او در زبان و ادبیات انگلیسی بیش از دیگران باشد. او در محیط خانواده زبان ژاپنی را هم فرا گرفته، ولی معتقد است که به این زبان تسلط کافی ندارد و تاکنون چیزی به ژاپنی ننوشته است. اما میان این جوان ژاپنی‌تبار و آن نویسندگان صاحب سبک - آن «استیلیست»‌های برجستهٔ زبان انگلیسی - یک تفاوت مهم وجود دارد. اگر «استیلیست» کسی است که با لحن خاص خود می‌نویسد - لحنی که ما ممکن است بیست‌دیم یا نپسندیم - ایشی‌گورو را اصولاً نمی‌توان به این معنی «استیلیست» نامید، زیرا که لحن کلام او ثابت نیست، بلکه در هراتری به مناسبت موضوع و موقع تغییر می‌کند. او می‌تواند به آسانی در جلد راوی داستان خود برود و به زبان او بنویسد. بارزترین نمونهٔ این توانایی زبانی است که در همین داستان حاضر می‌بینیم.

این یک داستان ساده و سراسر است؛ در واقع بافت پیچیده‌ای از چند لایه داستان است

که هر کدام در تراز و زمان خاص خودشان جریان دارند، و خواننده داستان باید به آن‌ها توجه داشته باشد.

لایه بالایی یا بیرونی سرگذشت مردی است به نام استیونز، که بیش از سی سال در خانه یکی از اشراف انگلستان به نام لرد دارلینگتن پیش خدمت بوده است و اکنون که بساط آن خانه برچیده شده دارد خاطراتش را به صورت یادداشت‌هایی که از یک سفر شش روزه به صفحات غرب انگلستان بازمانده است برای ما نقل می‌کند.

خاطرات استیونز از دو نوع است: اول آنچه به خود او مربوط می‌شود، که داستان عشق ناکامی است که نه تنها به سرانجامی نرسیده، بلکه هرگز بر زبان هم نیامده است؛ دوم رویدادهای مهمی است که در سرای دارلینگتن (خانه لرد) زیر چشم نویسنده خاطرات می‌گذشته ولی نویسنده زیاد از آن‌ها سر در نمی‌آورده است؛ این رویدادهای تاریخی مربوط اند به تلاش محافل اشرافی و محافظه کار انگلستان در سال‌های پس از جنگ جهانی اول برای کمک به نازی‌های آلمان و سپس آشتی دادن دولت انگلیس با آلمان هیتلری پیش از شروع جنگ جهانی دوم، و شکست این محافل پس از وقوع جنگ و پی‌آمدهای آن، از جمله برچیده شدن بساط امپراتوری و از میان رفتن طبقه‌ای که استیونز تمام عمرش را در خدمت آن گذرانده و معنای زندگی‌اش را در کیفیت اعلاای این خدمت می‌دیده است. این لایه «ضخیم» دیگری است که در زیر لایه بیرونی داستان خوابیده و به واسطه لایه‌های نازک تری با آن جوش خورده است.

لحن غالب در این داستان لحن رسمی و مضحک پیش خدمتی است که یک عمر ناچار بوده است در دایره زبان خشک و بی‌جانی که بیرون رفتن از آن در حد او نیست حرف بزند. می‌توان گفت که سراسر این داستان، سلسله بی‌پایانی است از کلیشه‌های فرسوده زبان نوکر مآب و اداری انگلیسی؛ اما استیونز می‌تواند با همین زبان بی‌جان نه تنها سرگذشت خود را «به رشته تحریر بکشد»، بلکه تصویرهای ظریف و زیبایی هم از چهره و کلام آدم‌های داستان و صحنه‌های زندگی آن‌ها و کش مکش‌های تاریخی، و از مناظر «بزرگ» طبیعت انگلستان، ترسیم کند. راز این کار را باید در حس شوخی نویسنده جست و جو کرد. در واقع نویسنده همه جا پشت سر راوی داستان ایستاده است و او را مانند عروسک خیمه شب بازی به حرف زدن وامی‌دارد. حرف‌ها را ظاهراً عروسک می‌زند، ولی صدا از گلوئی عروسک باز بیرون می‌آید. بینندگان خیمه شب بازی همیشه بنا را بر این می‌گذارند که عروسک دارد حرف می‌زند و عروسک باز فقط دارد «بازی‌اش را در می‌آورد»؛ اگر گمان کنیم که زبان طبیعی عروسک باز همان چیزی است که از زبان عروسک شنیده می‌شود، روشن است که هنر عروسک باز را دریافته ایم. برای

درک و دریافت زبان این رمان هم باید نظیر همین نکته را در نظر داشته باشیم؛ این کلیشه‌های مستعمل و مکرر، زبان نویسنده - یا مترجم - داستان نیست؛ این‌ها زبان راوی داستان است، که جز به این زبان نمی‌تواند حرف بزند، زیرا که زندگی او هم چیزی جز تکرار یک مشت کلیشه فرسوده نیست، زندانی است که استیونز آن را عین زندگی تصور می‌کند و شرط «بزرگی» خود را در آن می‌بیند که بتواند از حدود آن - یعنی از آنچه به اصطلاح خود او «تشخص» و «هتانت» نامیده می‌شود - بیرون نرود. حاصل این تلاش کمیک و در عین حال تراژیک همان چیزی است که در پایان روز برای استیونز باز می‌ماند.

فرهنگ انگلیسی از لحاظ مواد و مصالحی که ایشی‌گورو در ساختن زبان و فضای داستان خود به کار برده است بسیار غنی است، و در واقع مقدار زیادی از ادبیات انگلیسی در پایان قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم به روابط کمیک و تراژیک ارباب و پیش‌خدمت در جامعه اشرافی انگلستان مربوط می‌شود.

کلمه «پیش‌خدمت» را من به جای «باتلر» (butler) انگلیسی به کار برده‌ام. «باتلر» از bottle انگلیسی و bouteille فرانسوی (یعنی بطری) آمده است، و این‌ها هم از «بط» عربی گرفته شده‌اند، که در زبان فارسی هم به کار می‌رفته و به معنای صراحی یا شیشه شراب است. به این ترتیب، باتلر در اصل به معنای ساقی است؛ یعنی خدمت‌گاری که در مجلس بزم صراحی را در اختیار داشته و به اشاره میزبان برای مهمانان شراب می‌ریخته است.

روشن است که از میان خیل خدمت‌گاران خانه باتلر بیشتر با شخص ارباب سروکار داشته است، و طبعاً وظیفه چیدن میز و آوردن و عرضه کردن غذا و نگه‌داری از تالارهای پذیرایی و غذاخوری و نظارت بر آشپزخانه و آبدارخانه هم رفته رفته به او محول شده و سرانجام مسؤولیت انتخاب و احاله وظایف خدمت‌گاران هم بر عهده او افتاده است.

به این ترتیب، من گمان می‌کنم «پیش‌خدمت» فارسی، به معنای خدمت‌گاری که بر دیگر خدمت‌گاران پیشی دارد و پیش ارباب (یعنی در حضور او) ظاهر می‌شود، معنای باتلر انگلیسی را تا حدی می‌رساند؛ ولی در مفهوم باتلر معنای باریک‌تری هم هست که باید به «پیش‌خدمت» اضافه شود.

در نظام زندگی اشرافی و اعیانی انگلیس باتلر جای خاصی دارد، و چون از میان همه خدمت‌گاران تنها اوست که با شخص ارباب و مهمانان او در تماس مستقیم قرار می‌گیرد، هیأت ظاهری و برو لباس و حتی کلام و لهجه او بسیار اهمیت پیدا می‌کند؛ به این معنی که همه این‌ها

باید مایهٔ حفظ حیثیت و آبروی ارباب باشند، ولی در عین حال فاصلهٔ باتلر را با شخص ارباب نشان دهند. همچنین، باتلر طبعاً در خانهٔ ارباب شاهد و شنوندهٔ صحنه‌ها و گفت و گوهای بسیاری خواهد بود که نشان دادن هرنوع واکنشی در برابر آن‌ها بیرون از حد اوست؛ بنابراین، باتلر نه تنها باید محرم و رازدار باشد، بلکه باید چنان رفتار کند که گویی چیزی نمی‌بیند و نمی‌شنود، ولی در عین حال باید چشم و گوشش به اندازه‌ای تیز باشد که کمترین اشاره‌ای را از جانب میزبان یا مهمانان به فوریت دریابد و برای برآوردن هرنوع نیازی که أحياناً در مجلس پیش می‌آید آماده باشد. ولی این آمادگی را باید با نوعی ظاهر گول و بی‌دست و پا همراه کند، چنان‌که میزبان یا مهمانان - که خودشان دست‌کم گاهی اشخاص گول و بی‌دست و پایبی هستند، یا این‌طور وانمود می‌کنند - هرگز او را تیزهوش‌تر و چابک‌تراز خود نبینند، و بتوانند هرگاه بخواهند او را دست بیندازند. با این همه، باتلر در مجلس یا در خانه به طور کلی وجود زائیدی است، به این معنی که آنچه از او می‌خواهند خدمات اوست، نه خود او، و کمال مطلوب این است که باتلر شخصاً وجود نداشته باشد، بلکه بتواند خدماتش را بدون وجود خودش انجام دهد.

روشن است که چنین باتلری در واقعیت پیدا نمی‌شود؛ اما اشراف و اعیان جامعهٔ انگلیس همیشه در جست‌وجوی او بوده‌اند؛ از طرف دیگر، خدمت‌گار انگلیسی هم همیشه این باتلر آرمانی را در نظر داشته‌است. در دورهٔ رونق امپراتوری، هر خدمت‌گاری می‌کوشیده است به مقام باتلری برسد، و هر باتلری می‌خواسته است، به اصطلاح راوی داستان حاضر، به عنوان باتلر «بزرگ» شناخته شود. این جست‌وجو و تلاش، چنان‌که اشاره شد، در ادبیات انگلیسی منعکس شده‌است، و به ویژه در رمان‌ها و نمایش‌نامه‌های آخر قرن نوزدهم و اوایل قرن حاضر، همیشه سر و کلهٔ یکی دو باتلر تیزهوش یا کودن - یا تیزهوش و کودن - به چشم می‌خورد؛ به طوری که می‌توان گفت در ادبیات انگلیسی یک «ژانر» ادبی به موضوع باتلر اختصاص یافته و در این «ژانر» نمونه‌های بسیاری نوشته شده‌است. به نظر من برجسته‌ترین نمونهٔ این «ژانر» ادبی نمایش‌نامه‌ای است با عنوان *The Admirable Chreiton* اثر جیمز بری نمایش‌نامه‌نویس اوایل قرن حاضر، که همواره روی صحنه موفق از کار درآمدہ است. این نمایش‌نامه نوعی «کمدی جدی» است که بر پایهٔ شخصیت باتلری به نام «کرایتون» می‌گردد، و عنوان آن را شاید بتوان به «کرایتون، پیش‌خدمت فردِ اعلا» ترجمه کرد. داستان بازماندهٔ روز را هم به نظر من باید نمونهٔ برجستهٔ دیگری از همین «ژانر» به شمار آورد.

راوی این داستان، استیوتز، نمونهٔ فردِ اعلاي باتلر انگلیسی است؛ چیزی که خیال آن هم هرگز از خاطرش نمی‌گذرد این است که ممکن است شرایط زندگی اجتماعی او را در طبقهٔ خاصی

محبوس کرده و دیوار طبقاتی بلندی جلو حرکت و حتی دید او را گرفته باشد. استیونز محل و موقع طبقاتی خودش را قبول دارد، و این را بارها به زبان می آورد؛ پدرش باتلر بوده و به عقیده استیونز می توان او را یکی از باتلرهای «بزرگ» نسل خودش دانست. خود او در جوانی به مقام باتلری رسیده، و از این جهت «مایه افتخار» پدرش بوده است؛ ولی نگرانی اصلی اش این است که، با آن که در واقع باتلر «بزرگ»ی است، دیگران مقام و مرتبه اش را چنان که باید و شاید به جا نیاورده باشند. تلاش او برای رسیدن به این مرتبه به قدری جدی است که از آن به هیچ چیز دیگری نمی پردازد؛ حتی وقتی که بخت به صورت دختر دل انگیزی در اتاقش را می گوید، یا پدرش در بستر مرگ آخرین نفس هایش را می کشد.

این دختر میس کنتین نام دارد و در سرای دارلینگتن «سرخدمت گار» است. این کلمه را من به جای housekeeper انگلیسی به کار برده ام. شاید در نگاه اول به نظر برسد که «سرای دار» معادل بهتری است؛ ولی سرای دار را ما امروز به معنای نگهبان خانه یا ساختمان به کار می بریم، و حال آن که منظور از housekeeper زن یا دختری است که در خانه ای مانند سرای دارلینگتن گرداندن امور رختشویی و رفت و روب و مرتب کردن اتاق های خواب و قفسه های ظرف و مانند این ها را بر عهده دارد، و معمولاً چند خدمت گار دیگر این کارها را زیر نظر او انجام می دهند. مرتبه این سرخدمت گار از باتلر بالاتر نیست، ولی تاحدی مستقل از اوست. به همین دلیل میان سرخدمت گار و باتلر مختصر زمینه ای برای کش مکش وجود دارد.

به هر جهت، نویسنده مواد و مصالحی را که برای ساختن زبان و سرگذشت پیش خدمت خود در اختیار داشته با ظرافت بسیار به کار برده و چنان که خواهیم دید داستان بسیار حساسی از آن ها پرداخته است. آیا زبان این داستان در ترجمه فارسی چه صورتی می تواند داشته باشد؟

حقیقت این است که خود من هم پس از خواندن بازمانده روز درآوردن آن را به زبان فارسی آسان نمی دیدم. مشکل در پیدا کردن «صدا»یی بود که بتواند جانشین صدای راوی داستان بشود، و من به زودی به این نتیجه رسیدم که چیزی بسیار نزدیک به این صدا از لایه لای سفرنامه ها و خاطرات و مکاتبات دوره قاجار به گوش می رسد - و البته در آنچه از زبان ارباب ها و نوکرها و پیش خدمت های آن دوره در خاطرها مانده است. همین که این صدا پیدا شد، رونوشت ترجمه در عمل نه تنها به آسانی پیش رفت، بلکه باید بگویم که دنبال کردن آن بسیار لذت بخش شد.

اما گذشته از زبان کمابیش فراموش شده قاجاری، زبان «عادی» امروز ما هم، مانند زبان

استیونز، سرشار از کلیشه‌های مستعمل و مکرر است. ما هم معمولاً، مانند استیونز، «نسبت به» فلان کار «اقدام می‌کنیم»، یا «به انجام آن مبادرت می‌ورزیم»، یا «از انجام آن خودداری می‌کنیم»، یا «آن را به عهده تعویق می‌اندازیم»، یا «در آن تعجیل روا نمی‌داریم» یا می‌داریم، یا «آن را در طاق نسیان می‌گذاریم»، یا «از آن درس عبرت می‌گیریم»، یا با آن «موافقت نشان می‌دهیم» یا «مخالفت می‌ورزیم»، یا «از عهده آن بر نمی‌آییم» یا می‌آییم، یا «آن را به عهده دیگری محول می‌کنیم»، یا خودمان «آن را تقبل می‌کنیم»، یا «آن را در شأن خودمان نمی‌دانیم» یا می‌دانیم، یا «با کمال میل از آن استقبال می‌کنیم»، یا «آن را به ضرر قاطع رد می‌کنیم»، یا «مورد تأمل قرار می‌دهیم»، یا «در قبول آن تردیدی به خود راه نمی‌دهیم»...

این‌ها و صدها عبارت دیگر مانند این‌ها به نظر بسیاری از ما مشتبی «خرت و پرت» کهنه و فرسوده است که باید دور ریخته شود؛ ولی گاهی مواردی پیش می‌آید که نویسنده برای این گونه خرت و پرت‌های فرسوده مصرف‌های تازه‌ای پیدا می‌کند؛ در این صورت آن خرت و پرت‌ها ممکن است جان تازه‌ای بگیرند و به صورت مصالح نوی در ساختمان یک داستان به کار روند. مترجم امیدوار است که ترجمه *بازمانده روز* یکی از این موارد باشد.

اما یکی از مشکلاتی که در ترجمه پیش آمد مفهوم dignity است، که استیونز مکرر به کار می‌برد و آن را لازمه هر باتلر «بزرگ»ی می‌داند. این کلمه را می‌توان به «حیثیت» یا «متانت» یا «وقار» ترجمه کرد؛ ولی هیچ کدام از این کلمات به تنهایی معنای مورد نظر استیونز را نمی‌رسانند، چون که dignity در واقع مجموعه‌ای از همه این‌ها و شاید هم قدری بیش از این‌هاست. به هر صورت من پس از کنکاش زیاد کلمه «تشخص» را انتخاب کردم، ولی گاهی آن را همراه با «حیثیت» یا «متانت» یا «وقار» به کار برده‌ام، تا شاید بر حسب نوعی قرارداد این معانی ثانوی هم در کلمه اصلی «تشخص» مندرج شود.

در عنوان این رمان، *The Remains of the Day*، هم پیچشی هست که باید توضیح داده شود. در متن انگلیسی کتاب، در اواخر داستان، در عبارت «what remains of the day» اشاره‌ای به این عنوان شده است. در این عبارت، همان‌طور که سیاق کلام متن کتاب هم نشان می‌دهد، remains به معنای «بازمانده‌ها» (جمع بازمانده) نیست، بلکه غرض «باقی مانده روز» است؛ یعنی آنچه باید بگذرد تا تمام روز گذشته باشد، و نیز آنچه از روز حاصل شده است. در این اشاره، شخصی که با راوی داستان گفت و گو می‌کند می‌گوید بهترین قسمت هر روزی شب آن

روز است، و اضافه می‌کند که وقتی روز گذشت، بازمانده آن را، که شب باشد، باید دریافت. این تمثیلی است از وضع و حال راوی داستان، که روزش - بخش فعال عمرش - به پایان رسیده و او گمان می‌کند که تمام عمرش به سر آمده است؛ ولی هم‌سخنش به او یادآوری می‌کند که آنچه از عمر باقی است، یعنی دوره فراغت و مراقبت، بهترین قسمت عمر انسانی است. این هم‌سخن هم مانند خود استیونز پیش‌خدمتی است که روزش به پایان رسیده، ولی برخلاف استیونز پایان عمر امپراتوری و برچیده شدن نظایر سرای دارلینگتن را به صورت پایان عمر خودش نمی‌بیند، چون که آلودگی‌اش به آن نظام و آن نوع سراها به اندازه استیونز نبوده است. این که نصیحت او درواقع چه دردی را از استیونز درمان می‌کند، سؤالی است که جواب آن را در آخرین سطرهای این داستان می‌گیریم: تنها چیزی که به فکر استیونز می‌رسد این است که همان روشِ همیشگی‌اش را ادامه دهد و خود را برای خدمت به ارباب جدیدش آماده کند.

به هر صورت، عبارت "what remains of the day" را می‌توان «آنچه از روز بازمانده» یا «باقی‌مانده روز» ترجمه کرد، و این یکی از ابعاد داستان را به خوبی می‌رساند. اما نویسنده درعنوان رمان remains را نه به صورت فعل، بلکه به صورت اسم به کار می‌برد. از این صورت معنای دیگری برمی‌آید، که عبارت است از بقایای شخصی یا چیزی که خودش در گذشته و از میان رفته است و فقط جسدی یا ویرانه‌ای از او برجا مانده است. این تعبیر از عنوان رمان را می‌توان «بقایای روز» یا حتی «ویرانه‌های روز» ترجمه کرد؛ به این معنی که روزِ عمر راوی داستان که با روز روتی سرای دارلینگتن - به عنوان کنایه‌ای از اشرافیت انگلیسی و امپراتوری بریتانیا به طور کلی - به پایان رسیده است و آنچه از آن بازمانده است ویرانه‌ای است که اینجا به صورت یادداشت‌های بازمانده از یک سفر شش روزه می‌خوانیم. به این ترتیب، مشکل بتوان در زبان فارسی عبارتی پیدا کرد که همه وجه عنوان اصلی این رمان را دقیقاً برساند. من «بازمانده روز» را بر «بازمانده‌های روز» یا «باقی‌مانده روز» یا «بقایای روز» ترجیح دادم؛ امیدوارم که در این کار از راه صواب زیاد پرت نشده باشم.

این ترجمه را دوستم آقای رضا خاکیانی با اصل مطابقت کرد و ملاحظات خود را در اختیار من گذاشت؛ لازم می‌دانم از زحمت ایشان سپاس‌گزاری کنم.

پیش درآمد: ژوئیه ۱۹۵۶
سرای دارلینگتن

از قرار معلوم احتمال عزیمت به این سفری که چند روز است اسباب اشتغالِ خاطر شده روز به روز دارد بیشتر می‌شود. باید بگویم که با اتومبیل راحتِ آقای فارادی انفراداً عازم هستم و این طور که پیش بینی می‌کنم در راه ناحیهٔ وست کانتتری مقادیر زیادی از زیباترین مناظر سرزمین انگلستان را به چشم خواهم دید و پنج بلکه شش روز از محل کارم که همین سرای دارلینگتن باشد دور می‌افتم. این را هم گفته باشم که موضوع سفر را حدودِ دو هفته پیش بود که خود آقای فارادی یک روز بعد از ظهر که مشغولِ گردگیری تابلوهای کتاب‌خانه بودم از روی نهایتِ مرحمت پیش کشیدند. یعنی این طور که به خاطر دارم روی پلّه نردبان کتاب‌خانه ایستاده بودم و داشتم گرد صورت و یکونتِ وِژِبی را می‌گرفتم که دیدم ارباب با چند جلد کتاب که ظاهراً قصد داشتند به قفسه برگردانند وارد شدند و همین که چشم‌شان به بنده افتاد با اغتمام فرصت خطاب به بنده فرمودند که عزمِ مراجعت به ایالات متحده را برای مدت پنج هفته از ماه اوت الی سپتامبر همین الآن نهایتاً جزم کرده‌اند. ارباب پس از اعلام این مطلب کتاب‌ها را روی میز گذاشتند و خودشان روی نیمکت نشستند و پاهای‌شان را دراز کردند؛ آن وقت نگاهی به بنده انداختند و فرمودند:

«استیونز، لابد خودت متوجه هستی، من انتظار ندارم در تمام مدتِ

غیبت من تو خودت را توی این خانه حبس کنی. چرا ماشین را برنگی داری چند روز به یک جایی بروی؟ از قیافه‌ات این طور برمی آید که به مختصر استراحتی احتیاج داری.»

بنده از آنجا که پاک غافلگیر شده بودم درست نمی دانستم چه جوابی باید به این پیش‌نهاد بدهم. همین قدر به یاد دارم که از اظهار مرحمت ارباب تشکر کردم. ولی ظاهراً نظر چندان محصلی ابراز نداشتم، چون که ایشان در ادامهٔ مطلب فرمودند:

«جدی می‌گویم، استیونز. من واقعاً عقیده دارم که تو باید یک استراحتی بکنی. خرج بزینش هم با من. شماها دائم توی این خانه‌های درندشت محبوس هستید و دارید زحمت می‌کشید؛ پس کی فرصت می‌کنید این سرزمین زیبای خودتان را ببینید؟»

اول بار هم نبود که ارباب یک همچو مطلبی را پیش می‌کشیدند؛ درواقع این مسأله گویا حقیقتاً اسباب نگرانی خاطر ایشان شده بود. اما بنده این بار همان طور که روی نردبان ایستاده بودم جوابی به خاطرم رسید، به این مضمون که درست است که ما اهل این حرفه چیز زیادی از این مملکت نمی‌بینیم، یعنی در و دشت و مناظر زیبای طبیعت را تماشا نمی‌کنیم، ولیکن در عین حال ما انگلستان را بیشتر از غالب مردم سیاحت می‌کنیم، از این جهت که ما در خانه‌هایی خدمت می‌کنیم که بزرگ‌ترین خاتمه‌ها و آقایان مملکت تردد دارند. البته اظهار این مطلب به آقای فارادی بدون ایراد نطق غرابی که ممکن بود دور از نزاکت تلقی شود برایم مقدور نبود؛ پس اکتفا کردم به این که بگویم:

«قربان، بنده اقبال آن را داشته‌ام که در ظرف این سال‌ها و در همین چهار دیواری بهترین جنبه‌های کشور انگلستان را از نزدیک ببینم.»

آقای فارادی ظاهراً چیزی از مطلب دستگیرشان نشد، چون همین قدر

فرمودند: «جدی می‌گویم، استیونز، درست نیست که آدم فرصت دیدنِ سرزمین خودش را نداشته باشد. حرف مرا گوش کن، برو چند روزی یک هوایی بخور.»

همان طور که قطعاً انتظار دارید، بنده آن روز پیش‌نهاد آقای فارادی را ابداً جدی نگرفتم؛ گفتم این هم لابد از زمره همان موارد معروف عدم اطلاع آقایان امریکایی است از این که در انگلستان چه اموری معمول است و چه اموری معمول نیست. اما در طول چند روز بعد نظرم راجع به آن پیش‌نهاد تغییر کرد، یعنی این که خیال مسافرت به وست کانتری رفته رفته بر خیالات دیگر غالب شد؛ علّت این امر هم مسلماً آن بود که - چرا پنهان کنم؟ - نامه‌ای از میس کنتن دریافت داشتم، که اگر از کارت‌های تبریک عید کریسمس قطع نظر کنیم، اولین نامه‌ او بود که بعد از هفت سال ازگار به دستم می‌رسید. ولی اجازه بفرمایید منظورم را روشن کنم؛ می‌خواستم عرض کنم همین نامه میس کنتن باعث شد که یک سلسله خیالات مربوط به امور حرفه‌ای در این سرای دارلینگتن از خاطر من بگذرد، و قطعاً به واسطه اشتغال خاطر به همین خیالات مربوط به کار و حرفه بود که پیش‌نهاد محبت آمیز ارباب را مجدداً مطمح نظر قرار دادم. حال اجازه بفرمایید قضیه را بیشتر بشکافم.

حقیقت مطلب این است که در خلال چند ماه گذشته بنده مرتکب بعضی خط‌های جزئی در ایفای وظایف خود شده‌ام. البته گفته باشم، این خط‌ها به خودی خود اهمیتی ندارد؛ ولی یقیناً ملتفت هستید، برای کسی که عادت به ارتکاب این نوع تقصیرات نداشته باشد، وقوع همچو اموری خالی از تشویش خاطر نیست؛ این بود که خرده خرده انواع نگرانی در خصوص علّت آن‌ها به بنده دست داد. همان طور که غالباً در این قبیل مواقع پیش می‌آید، از ملاحظه بعضی واضحات غافل مانده بودم - تا آن که

به واسطه تأمل درباره معانی نامه میس کنتن بالاخره چشم‌هایم باز شد و به حقیقت مطلب پی بردم: معلوم شد آن خط‌های جزئی چند ماه اخیر ناشی از مسامحه در احاطه وظایف کارکنان زیر دستم بوده است و بس.

البته هر پیش‌خدمتی در طراحی نقشه وظایف کارکنان زیر دستش نهایت سعی خودش را مبذول می‌دارد. خدا می‌داند که به واسطه قصور یک نفر پیش‌خدمت در طراحی صحیح نقشه وظایف خدمه چه مرافعات و اتهامات و چه اخراج‌های غیرلازم که واقع نمی‌شود و چه آینده‌های درخشان که به باد فنا نمی‌رود. در حقیقت می‌خواهم عرض کنم حق به دست کافی است که می‌گویند قابلیت طراحی نقشه صحیح احاطه وظایف خدمه از اهم صفاتی است که هر پیش‌خدمت کاردانی باید به آن‌ها متصف باشد. خود من نقشه‌های زیادی را در طول این سال‌ها طراحی کرده‌ام و اگر بگویم کمتر یکی از این نقشه‌ها نیازی به جرح و تعدیل داشته است گمان نمی‌کنم سخنی به گراف گفته باشم. در مورد قضیه حاضر اگر نقشه کار استکالی داشته باشد، کسی به جز شخص بنده مقصر نیست. اما در عین حال، به حکم انصاف باید گفت که دشواری کار در این مورد خاص قدری از حد معمول تجاوز می‌کرد.

جریان ماوقع از این قرار است که به محض تمام شدن معامله - یعنی همان معامله‌ای که خانه حاضر را بعد از دو قرن از مالکیت خاندان دارلینگتن بیرون آورد - آقای فارادی اعلام داشتند که قصد اقامت فوری در این محل ندارند، بلکه چهار ماه دیگر در ایالات متحده به تمشیت امور خودشان می‌پردازند، اما فرمودند علاقه وافر دارند که در این مدت مستخدمین سلف ایشان - که ایشان تعریف و تمجید فراوانی درباره آن‌ها شنیده بودند - در سرای دارلینگتن باقی بمانند. البته غرض از «مستخدمین» مورد اشاره ایشان چیزی نبود به جز گروه کوچکی متشکل از شش نفر از باقی ماندگان

تشکیلات سابق که ورثهٔ مرحوم لرد دارلینگتن در نظر داشتند آن‌ها را تا ختم معامله برای رسیدگی به امور خانه نگه‌دارند، و باید با کمال تأسف بگویم که وقتی معامله انجام گرفت سعی بنده در اِعمال نظر آقای فارادی دایر بر جلوگیری از ترک خدمت همهٔ خدمه جز در مورد خانم کلیمنتس به نتیجه نرسید. وقتی نامه‌ای به ارباب جدید خودم نوشتم و از وضعی که پیش آمده بود ابراز تأسف کردم، در جواب از امریکا دستور رسید که گروه تازه‌ای استخدام کنم که «لایق شأن این خانهٔ بزرگ و قدیمی انگلیسی باشد». من هم فی الفور برای تأمین نظر آقای فارادی اقدام کردم، ولی همان طور که می‌دانید پیدا کردن افراد طراز اوّل این روزها کار آسانی نیست؛ بنده با آن که رُزماری و آگنس را به توصیهٔ خانم کلیمنتس با کمال میل استخدام کردم، وقتی که آقای فارادی در بهار گذشته من باب مقدمه و به قصد اقامت کوتاهی به انگلستان تشریف آوردند و اوّل بار در خصوص امور خانه با بنده صحبت داشتند، هنوز از مرحلهٔ استخدام آن دو دختر قدمی جلوتر نرفته بودم. این ملاقات در اتاق کار سرای دارلینگتن واقع شد که به جهت خالی بودن خالی از غرابت هم نبود و در همین موقع بود که آقای فارادی اول بار با بنده دست دادند؛ ولی آن موقع دیگر ما با همدیگر چندان غریبه نبودیم؛ گذشته از مسألهٔ مستخدمین، ارباب جدید در چند مورد دیگر هم انجام دادن بعضی امور را که شاید از حسن اتفاق خارج از حدّ توانایی بنده نبوده باشد از بنده خواسته بودند، و خوش بختانه می‌توانم مدّعی بشوم که مایوس هم نشدند. این بود که ایشان فوراً احساس کردند که می‌توانند به لحن جدی و با اطمینان خاطر با بنده صحبت بدارند، و در پایان این صحبت بود که مبلغ معتنابهی وجه در اختیار بنده گذاشتند که می‌بایست به مصرف تدارک تشریف فرمایی و اقامت آتی ایشان برسد. به هر جهت، منظور این است که در ضمن همین ملاقات بود که مسألهٔ دشوار بودن

استخدام خدمهٔ کاردان را در این ایام گوش زد کردم و آقای فارادی بعد از لحظه‌ای تأمل از بنده خواستند که نقشه‌ای به نحو احسن جهت احالهٔ وظایف خدمهٔ طراحی کنم - یا به قول خود ایشان «ترتیب آدم‌ها را طوری» بدهم - که امور این خانه با همین چهار نفر خدمهٔ موجود بگردد؛ یعنی با خانم کلمنتس و آن دو دختری که عرض کردم و خود بنده. آقای فارادی اذعان داشتند که با این ترتیب ممکن است ناچار بشویم روی قسمت‌هایی از خانه «ملافه بکشیم»، ولی از بنده خواستند که تمام تجربه و تبحر خود را به کار بیندازم تا این ضایعات به حداقل برسد. به نظر بنده که زمانی هفده نفر مستخدم زیر دست داشتم و می‌دانستم که همین چند سال پیش بیست و هشت نفر در سرای دارلینگتن مشغول خدمت بوده‌اند، انتظار این که همان خانه را بشود با یک گروه چهار نفری گرداند، اگر خیلی کم گفته باشم نگران کننده می‌آمد. بنده نهایت سعی‌ام را در کتمان این نظر به عمل آوردم، ولی ظاهراً آثار تردید در وجناتم خوانده می‌شد، چون که آقای فارادی، انگار بخواهند اطمینان خاطری به بنده داده باشند، اضافه کردند که اگر لازم شد می‌توانم یک نفر دیگر هم استخدام کنم، ولی خیلی ممنون می‌شوند «اگر بتوانی سر و ته کار را با همین چهار نفر هم بیاوری».

پر واضح است که بنده هم مثل خیلی‌های دیگر چندان مایل نیستم در راه و رسم‌های قدیم زیاد دست بپریم؛ ولی چسبیدن به راه و رسم قدیم هم به صرف راه و رسم، آن طور که عادت بعضی‌هاست، چندان حسنی ندارد. در این عصر چراغ برق و دستگاه حرارت مرکزی جدید، دیگر به هیچ وجه لازم نیست که حتی مثل یک نسل پیش آن تعداد کثیر خدمه را استخدام کنیم. بنده حتی چندی است عقیده پیدا کرده‌ام که نگاه‌داشتن آن تعداد آدم محض رعایت سنت نتیجه‌اش این است که خدمه برخلاف مصلحت کار اوقات درازی بی‌کار بمانند و همین امر است که باعث سقوط

معیارهای حرفه ما شده است. به علاوه، آقای فارادی تصریح فرموده بودند که قصد ندارند در سرای دارلینگتن مانند سابق مهمانی‌های بزرگ و مکرر برپا کنند. این بود که با قدری جدیت به اجرای اوامر ایشان مشغول شدم و ساعات زیادی را صرف طراحی نقشه کار کردم. و دست کم همان قدر هم در این خصوص به تفکر پرداختم، چه اوقاتی که به اجرای سایر وظایف اشتغال داشتم و چه در ساعاتی که پس از رفتن به رخت‌خواب بیدار می‌ماندم. هر وقت به نظرم می‌آمد به یک جایی رسیده‌ام، نقشه را از جهت انواع معایب مورد مذاقه قرار می‌دادم و از هر لحاظ امتحان می‌کردم؛ تا بالاخره به نقشه‌ای رسیدم که شاید درست همان چیزی نبود که آقای فارادی می‌خواستند، ولی به نظر خود بنده بهترین کاری بود که از عهده انسان برمی‌آمد. با این نقشه، در این خانه تقریباً تمام قسمت‌های جالب نظر مرتب و منظم سرجای خودشان باقی می‌ماند؛ قسمت وسیع خدمه - از جمله دالان عقب و آن دو اتاق آبدارخانه و رختشورخانه قدیم - و راهرو مهمان‌ها در طبقه بالا را ملافه می‌کشیدیم، ولی تمام تالارهای اصلی طبقه پایین و تعداد زیادی از اتاق‌های مهمان را آماده نگه می‌داشتیم. البته گروه چهار نفری فعلی ما فقط با کمک چند عملی روزانه از عهده اجرای این نقشه برمی‌آمد؛ بنابراین نقشه کاری که طراحی کرده بودم خدمات سه نفر دیگر را هم شامل می‌شد: یک نفر باغبان، که هفته‌ای یک بار و در تابستان هفته‌ای دو بار سر می‌زد، و دو نفر نظافت‌چی که هر کدام هفته‌ای دو بار می‌آمدند. نقشه جدید علاوه بر این‌ها بعضی تغییرات اساسی را هم در وظایف معمول ما چهار نفر مستخدم ساکن شامل می‌شد. مطابق پیش‌بینی بنده، آن دو دختر جوان این وضع را بدون دردسر زیاد قبول کردند، ولی بنده سعی زیادی به عمل آوردم که خانم کلمنتس هرچه کمتر در معرض تغییر و تبدیل وظایف قرار بگیرد، تا حدی که خودم شخصاً بعضی وظایف

را بر عهده گرفتم که اگر اسم بهرم اجرای آن‌ها از ناحیه یک نفر پیش خدمت به نظر شما حاکمی از سعه صدر خواهد آمد.

حتی امروز هم نمی‌خواهم بگویم که این نقشه، نقشه بدی بود؛ بالاخره همین نقشه بود که یک گروه چهار نفری را قادر ساخت آن همه کار را انجام بدهند. ولی مسلماً تصدیق می‌فرمایید که بهترین نقشه‌های احاطه وظایف آن‌هایی هستند که محلی هم برای احتمال خطا باز بگذارند و مواردی را که مثلاً یکی از خدمه ناخوش می‌شود یا از عهده کارش بر نمی‌آید به حساب بیاورند. در این مورد خاص البته کاری که خود بنده به عهده می‌گرفتم قدری از مقیاس معمول خارج بود؛ مع‌هذا غافل از این نبودم که هر جا مقدور باشد «محلی» هم در نقشه کار باقی بگذارم. مخصوصاً توجه داشتم که هر مقاومتی از ناحیه خانم کلمنتس یا آن دو دختر در قبال تعهد وظایف جدید، خارج از حدودی که معمول و معهود آن‌ها بوده، هرگاه با این خیال همراه شود که بار آن‌ها به مقدار زیادی سنگین تر شده کار را بسیار مشکل می‌کند. از این جهت در روزهایی که با نقشه کار کلنجر می‌رفتم، هم و غم این بود که خاطر خانم کلمنتس و آن دخترها را از اکراهی که نسبت به وظایف «التقاطی» داشتند منصرف کنم و تقسیم وظایف را به نظر آن‌ها آسان جلوه دهم.

ولی متأسفانه، به واسطه اشتیاقی که به جهت جلب همکاری خانم کلمنتس و دخترها داشتم، ظرفیت خودم را چنان که باید و شاید درست برآورد نکردم؛ یعنی با آن که تجربه و احتیاط همیشگی‌ام در این قبیل امور مانع از آن بود که بار خودم را زیاده از حد سنگین کنم، شاید در این خصوص که برای شخص خودم هم محلی جهت احتمال خطا در نظر بگیرم غفلت ورزیدم. پس جای تعجب نیست که این اشتباه در ظرف چند ماه بعد در مسائل عدیده جزئی و در عین حال واضح ظاهر شد. دست آخر به

عقیده خودم کلّ مسأله غیر از این نبود که بنده بیش از حدّ طاقتم بار برداشته بودم.

شاید تعجب کنید که یک همچو عیب آشکاری در نقشه کار چه طور از نظر بنده پنهان مانده بود؛ ولی تصدیق می فرمایید، در مسائلی که انسان وقت و فکر زیادی صرف آن ها می کند قضیه غالباً از همین قرار است؛ یعنی انسان به حقیقت امر پی نمی برد تا آن که واقعه دیگری بر حسب اتفاق، نظر او را به آن جلب کند. در این مورد همین طور شد، یعنی دریافت نامه میس کنتن، که بعد از تفصیلات زیاد و نسبتاً مبهم مشخصاً از حسرت ایام خدمت در سرای دارلینگتن حکایت می کرد و - در این خصوص یقین دارم - اشاره های صریحی هم به میل به بازگشت به اینجا در بر داشت، مرا مجبور کرد که نقشه کارم را مجدداً مورد بررسی قرار دهم. آن وقت بود که متوجه شدم در این خانه محلّ کار مهمّ دیگری هم وجود دارد که یک نفر دیگر می تواند پُر کند، و در واقع مشکلات اخیر من از همین کمبود آب می خورد. هرچه بیشتر فکر می کردم برایم واضح تر می شد که شخص میس کنتن، به واسطه علاقه وافری که به این خانه دارد و از جهت آن که به کار خودش وارد است - چیزی که نظیرش امروز پیدا نمی شود - درست همان عاملی است که بنده لازم دارم تا نقشه کار خدمه سرای دارلینگتن را تکمیل و تمام کنم.

بعد از آن که وضعیت موجود را به این ترتیب مورد تجزیه و تحلیل قرار دادم، چیزی نگذشت که دیدم آن پیش نهاد محبت آمیزی که آقای فارادی چند روز پیش عنوان فرموده بودند باز مطمح نظرم قرار گرفته است. چون این طور به نظرم رسید که سفری که ایشان پیش نهاد فرمودند ممکن است از جهت کار هم فوایدی داشته باشد؛ یعنی آن که می توانم با اتومبیل به وست کانتری بروم و در ضمن مسافرت سری هم به میس کنتن زده مسأله تمایل

او را به بازگشت به خدمت در سرای دارلینگتن از دست اول مورد مدافه قرار دهم. باید تصریح کنم که نامهٔ اخیر میس کنتن را چند بار خوانده‌ام و جای هیچ شکّی نیست که اشاره‌های مورد بحث در این نامه وجود دارد. مع ذالک تا چند روز دیگر نتوانستم خودم را راضی کنم که مسأله را مجدداً با آقای فارادی در میان بگذارم. این قضیه جنبه‌های مختلفی داشت که به نظر بنده لازم بود برایم روشن بشود تا بتوانم در این خصوص اقدام کنم. مثل مسألهٔ هزینهٔ سفر. چون حتّی با احتساب سخاوت ارباب که فرمودند «خرج بزینش هم با من»، باز هزینهٔ یک همچو سفری ممکن بود سر به مبلغ هنگفتی بزند، چه از جهت ضروریاتی مانند مهمان‌خانه و شام و ناهار و چه از جهت تنقلاتی که ممکن بود در ضمن مسافرت صرف شود. وانگهی، این سؤال هم پیش می‌آید که در این سفر چه نوع لباسی باید پوشید، و آیا صلاح است برای این منظور یک دست لباس جدید هم اتباع کنم یا خیر. البته چند دست لباس فردِ اعلا در گنجه دارم که در طول سال‌ها به بنده مرحمت شده است، چه از طرف خود مرحوم لرد دارلینگتن، چه بعضی مهمان‌ها که به این خانه تشریف می‌آوردند و کیفیت خدمت اینجا رضایتِ خاطرشان را فراهم می‌کرد؛ امّا بسیاری از این لباس‌ها شاید برای این سفر مورد بحث زیادی رسمی باشند، یا آن که امروز قدری قدیمی به نظر بیایند. یک دست لباس دیگر هم هست که در سال ۱۹۳۱ یا ۱۹۳۲ سِر ادوارد پِلر به بنده بخشیدند، که در آن روز هم نو و نپوشیده بود و هم اندازهٔ تن بنده؛ این لباس را می‌توانم شب‌ها در سرسرا یا تالار ناهارخوری هر مهمان‌خانه‌ای که توقف می‌کنم بپوشم. چیزی که کم دارم یک دست لباسِ سفر است، یعنی لباسی که موقع راندن اتومبیل مردم تن بنده ببینند؛ مگر این که آن لباسی را که لرد چامِرز جوان در زمان جنگ به بنده بخشیدند تن کنم، که البته برایم قدری تنگ است، ولی از لحاظ مناسبت با موقع کمال

مطلوب خواهد بود. باری، بالاخره حسابش را کردم و دیدم که پس اندازم برای تمام هزینه‌هایی که ممکن است پیش بیاید تکافو می‌کند؛ علاوه بر آن می‌توانم یک دست لباس نو هم ابتیاع کنم. امیدوارم این را حمل بر خودنمایی نفرمایید؛ ولی کسی چه می‌داند، یک وقت دیدید در مجلسی ناچار شدم اذعان کنم که در سرای دارلینگتن یک کاره‌ای هستم؛ در این قبیل مواقع انسان باید سر و وضع آبرومندی داشته باشد که مورد تحسین حضار واقع شود، آن هم به نحوی که در خور شأن و مقام انسان باشد.

در این ایام دقایق زیادی هم صرف مطالعه نقشه جاده می‌کردم و یکی از مجلّات کتاب اعجاز انگلیس تألیف خانم جین سائینز را هم می‌خواندم. اگر شما با کتاب‌های خانم سائینز آشنا نیستید - این کتاب‌ها شامل هفت مجلد است و هر کدام به ناحیه‌ای از جزایر بریتانیا اختصاص دارد - بنده مطالعه آن‌ها را از صمیم قلب به شما توصیه می‌کنم. این کتاب‌ها در سال‌های دهه سی به رشته تحریر درآمده‌اند، ولی مقدار زیادی از مطالب آن هنوز هم اعتبار دارد - تصویری که بمب‌های آلمانی مناظر دشت و دمن را در این مملکت زیاد تغییر داده باشند. خود خانم سائینز قبل از جنگ خیلی به این خانه تشریف می‌آوردند؛ درواقع تا آنجا که مطلب به خدمه خانه مربوط می‌شد، از میان مهمان‌ها ایشان از همه محبوب‌تر بودند، چون که هیچ وقت از ابراز رضایت خودداری نمی‌فرمودند. در همان ایام بود که به جهت نوعی علاقه طبیعی که به این خانم پیدا کرده بودم هر وقت فرصتی دست می‌داد در کتاب‌خانه می‌نشستم و کتاب‌های ایشان را مطالعه می‌کردم. حتی به خاطر دارم کمی بعد از عزیمت میس کنتن به کورنوال در ۱۹۳۶، از آنجا که خود بنده هرگز به آن ناحیه از مملکت نرفته بودم، غالباً نگاهی به مجلد سوم کتاب خانم سائینز می‌انداختم، که در آن نویسنده مناظر زیبای دیون و کورنوال را برای خواننده توصیف می‌کند، آن هم همراه با

تعدادی عکس و نوعی تصاویر قلمی که به نظرم از خود عکس‌ها هم تماشایی‌تر می‌آمد. به این ترتیب بود که توانستم از محلی که میس کنتن پس از ازدواج برای سکونت اختیار کرده بود مختصر تصویری پیدا کنم. ولی همان طور که عرض شد این قضایا مربوط به سال‌های دهه سی بود؛ یعنی ایامی که، این طور که بنده استنباط می‌کنم، کتاب‌های خانم ساینز در خانه‌های سراسر مملکت مورد تحسین قرار می‌گرفت. حالا سال‌ها می‌گذشت که دیگر سری توی آن کتاب‌ها نکرده بودم، تا این که جریاناتِ اخیر باعث شد که مجلد مربوط به دُون و کورنوال را یک بار دیگر از قفسه پایین بیاورم. باز همان عکس و تفصیلات بسیار عالی را مطالعه کردم، و شما لابد می‌توانید تصور بفرمایید که ذوق و شوق بنده از خیال مسافرت با اتومبیل به آن ناحیه مملکت لحظه به لحظه رو به تزايد می‌رفت.

بالاخره این طور به نظر رسید که تنها کاری که باید کرد این است که مسأله را مجدداً خدمت آقای فارادی عنوان کنم. البته همیشه امکان داشت. — که معلوم شود پیش‌نهاد دو هفته پیش ایشان نوعی هوس آنی بیش نبوده است و ایشان دیگر آن خیال را تعقیب نفرمایند. ولی از آنچه در خلال چند ماه گذشته از مشاهده رفتار ایشان دستگیرم شده، ایشان از زمره آن آقایانی نیستند که آن خصلت بسیار مذموم بعضی از اربابان - یعنی تلونِ رأی - را از خود نشان دهند. دلیلی نداشت که تصور کنم ایشان کمتر از سابق به سفر بنده اظهار علاقه خواهند کرد. یا حتی آن پیش‌نهاد سخاوتمندانه خودشان را که فرمودند «خرج بترینش هم با من» تکرار نفرمایند. مع‌هذا با تمام حواس مترصد مساعدترین لحظه برای عنوان کردن مسأله بودم؛ از جهت این که هرچند حتی لحظه‌ای تصور تلونِ رأی آقای فارادی را به دل خودم راه نمی‌دادم، باز همان طور که عرض شد صلاح را در این می‌دیدم که مطلب را وقتی پیش بکشم که خاطر ایشان مشغول یا

منصرف به مسأله دیگری نباشد. ردّ تقاضا در یک همچو موقعیتی ممکن است حاکی از خیالات حقیقی ارباب نباشد، ولی وقتی کلمه ردّ بر زبان ایشان جاری شد دیگر به آسانی نمی‌توانم مسأله را از سر نو عنوان کنم. پس روشن بود که باید در انتخاب لحظه مساعد نهایت فطانت را به کار برم.

بالاخره به این نتیجه رسیدم که بهترین لحظه روز وقتی است که چای عصرانه را در تالار پذیرایی خدمت ایتان می‌برم. در این موقع آقای فارادی تازه از گردش مختصری در تپه‌های اطراف برگشته‌اند و به ندرت پیش می‌آید که مانند شب‌ها گرفتار کار خواندن یا نوشتن باشند. درواقع وقتی که چای عصرانه را خدمت‌شان می‌برم، آقای فارادی غالباً کتاب یا مجله‌ای را که در دست دارند می‌بندند و جلو پنجره کش و قوس می‌روند، طوری که پیداست سردماغ هستند و مایل‌اند سر صحبت را باز کنند.

از قضا خیال می‌کنم نظرم در خصوص انتخاب موقع صائب از آب درآمد؛ اما این که قضایا به آن صورت واقع شد که شد، دلیلش را می‌توان به اشتباه محاسبه از ناحیه دیگری نسبت داد. منظورم این است که به اندازه کافی حساب نکردم که در آن وقت روز چیزی که موجب انبساط خاطر آقای فارادی می‌شود صحبت‌های خودمانی و شوخی باردی است. دیروز بعد از ظهر که با علم به این روحیه سینی چای را خدمت ایشان می‌بردم، از آنجا که می‌دانستم ایشان به طور کلی در این قبیل لحظات مایل‌اند با الحین شوخی و شیطنت با بنده صحبت بدارند، صلاح را در این دیدم که ابداً اسمی از میس کنتن به میان نیاورم. ولی لابد توجه دارید که بند، به طور طبیعی مایل بودم در ضمن عنوان کردن تقاضای بذل و بخششی که از ارباب خود داشتم، اشاره‌ای هم کرده باشم که تقاضایم از موجبات مربوط به کار و حرفه‌ام خالی نیست. به این دلیل بود که در ضمن اشاره به دلایل ترجیح و سبب کانترتری به منظور سفر با اتومبیل، به جای این که مطلب را منحصر

کنم به ذکر چند مورد از جزئیات دل‌انگیزی که خانم سایگز در کتابش آورده است، مرتکب اشتباه یزرگی شدم و اعلام داشتم که یکی از خدمه سابق سرای دارلینگتن هم در آن ناحیه سکنی دارد. خیال می‌کنم قصدم این بود که خدمت آقای فارادی توضیحاً عرض کرده باشم که به این ترتیب خواهم توانست برای مشکلات مختصری که فعلاً در خانه داریم راه حلّ مناسبی پیدا کنم. اما پس از اسم بردن از میس کنتن ناگهان متوجه شدم ادامه این صحبت از ناحیه بنده چه قدر نابه‌جا خواهد بود. چون نه تنها یقین نداشتم که میس کنتن مایل است مجدداً وارد خدمت در این خانه بشود، بلکه دربارهٔ مسألهٔ مستخدم اضافی هم بعد از آن صحبت مقدماتی سال گذشته دیگر صحبتی با آقای فارادی نکرده بودم! پس اعلام خیالم راجع به آیندهٔ سرای دارلینگتن، حداقل رنگ جسارت به خود می‌گرفت. این است که خیال می‌کنم کمابیش بغتناً حرفم را خوردم و حالت ناراحتی به خودم گرفتم. به هر جهت، آقای فارادی فرصت را مغتنم شمرده گوش تا گوش لبخند زدند و با لحن شمرده فرمودند:

«ها، استیونز، پس بگو پای خانمی در میان است، آن هم در این سن و

سال.»

وضع بسیار ناجوری بود، از نوعی که مرحوم لرد دارلینگتن در حقّ هیچ مستخدمی روا نمی‌دانستند. ولی البته منظورم این نیست که جسارتی نسبت به آقای فارادی کرده باشم؛ بالاخره ایشان یک نفر امریکایی هستند و عادات‌شان خیلی فرق می‌کند. ایشان به هیچ وجه قصد آزار مرا نداشتند؛ ولی شما یقیناً متوجه هستید که آن وضع چه قدر برای بنده ناراحت کننده بود.

آقای فارادی ادامه دادند: «استیونز، من هیچ خیال نمی‌کردم تو اهلِ دلبری از خانم‌ها هم باشی. خب، گمانم آدم را جوان نگه می‌دارد. ولی

نمی‌دانم تا چه اندازه صحیح است که من در یک همچو عملیات مشکوکی به تو کمک کنم.»

طبیعی است که وسوسه انکار فوری و قطعی مقاصدی که ارباب به بنده نسبت می‌دادند یقه‌ام را سخت گرفت، ولی به موقع متوجه شدم که میادرت به این کار به معنای بلعیدن طعمه‌ای است که آقای فارادی به بنده نشان می‌دادند، و نتیجتاً بدتر شدن وضعی که برایم پیش آمده بود. این بود که با همان ناراحتی آنجا ایستادم و منتظر شدم که ارباب اجازه سفر یا اتومبیل را صادر بفرمایند.

درست است که آن لحظات اسباب خجلت و ناراحتی بنده بود، ولی منظورم این نیست که تقصیری به آقای فارادی نسبت بدهم؛ چون که ایشان به هیچ وجه آدم نامهربانی نیستند. یقین دارم در این مورد قصد تفریح داشتند و مشغول آن نوع شوخی و شیطنتی بودند که بدون شک در ایالات متحده نشانه تفاهم خوب و دوستانه میان ارباب و نوکر محسوب می‌شود و آقایان محض تفریح و تفرّج گاهی از این صحبت‌ها می‌کنند. برای این که سابقه امر را روشن کرده باشم، باید بگویم که این قبیل شوخی‌ها از ناحیه ارباب جدید در بسیاری از مناسبات ما در ماه‌های اخیر وجود داشته. هرچند باید اذعان کنم که تکلیف خودم را درست نفهمیده‌ام که جواب را به چه کیفیتی باید بدهم. درواقع، از ابتدای خدمت به آقای فارادی، چند بار از مطالبی که ایشان می‌فرمودند حیران می‌ماندم. مثلاً یک بار می‌بایست از ایشان جويا بشوم که آیا فلان آقای که قرار بود تشریف بیاورند در معیت خانم‌شان خواهند بود یا خیر.

آقای فارادی در جواب فرمودند: «اگر باشند خدا خودش باید به دادم‌ان برسد. ولی استیونز، شاید تو بتوانی شرش را از سرِ ما بکنی. چه طور است بپیش به یکی از آن اصطبل‌ها توی زمین آقای مورگن، لای آن

علوفه‌ها ازش پذیرایی بکنی؟ ممکن است به دردت بخورد.»

تا یکی دو لحظه نفهمیدم ارباب چه فرمایشی فرمودند. بعد متوجه شدم که ایشان قصدشان نوعی شوخی است و سعی کردم لبخند مناسبی بزنم، هرچند اگر غلط نکنم آثار حیرت یا شاید هم وحشت در وجناتم خوانده می‌شد.

اما در خلال روزهای بعد خرده خرده یاد گرفتم که دیگر از این قبیل حرف‌های ارباب متحیر نشوم، بلکه هرگاه در لحن کلام ایشان اثری از شوخی ملاحظه کردم لبخند مناسبی تحویل بدهم. معذالک هرگز یقین نداشتم که تکلیف در این قبیل مواقع دقیقاً چیست. شاید انتظار ایشان این بود که بنده به صدای بلند بخندم، یا حتی جوابی از همان قبیل به ایشان بدهم. مسأله جواب مطلبی است که در چند ماه اخیر خیال مرا قدری مشغول کرده است و در آن خصوص هنوز تردید دارم. چون بعید نیست که در امریکا یکی از مقتضیات خدمت خوب همین باشد که خدمت‌کار وسیله شوخی و شیطنت ارباب واقع شود. درواقع به خاطر دارم که آقای سیمین، صاحب می‌خانه «پلومنز آرمز»، می‌گفت که اگر او یک نفر می‌فروش امریکایی بود با این لحن دوستانه و مؤدبانه با ما حرف نمی‌زد، بلکه انواع اشاره به معایب و رذایل ما را مجاز می‌دانست و به ما نسبت بدمستی و هزار جور ناسزای دیگر می‌داد، و غرضش هم از این کار آن بود که توقع مشتریان را برآورده کرده باشد. همچنین به خاطر دارم که چند سال پیش از این آقای رین، که در مقام نوکر سر رجینالد موویس به امریکا رفته بود، می‌گفت که رانندگان تاکسی در نیویورک به مسافران‌شان طوری خطاب می‌کنند که اگر در لندن تکرار شود غوغا به راه می‌افتد، یا شاید هم طرف را با اردنگی به نزدیک‌ترین کلانتری جلب کنند.

پس هیچ استبعادی ندارد که ارباب توقع داشته باشند که بنده شوخی

ایشان را با همان لحن خود ایشان جواب بدهم، و چه بسا که تحاشی مرا در این خصوص نوعی تقصیر تلقی می‌فرمایند. این، همان طور که عرض شد، مطلبی است که بسیار باعث نگرانی بنده شده است. ولی باید اضافه کنم که این مسأله شوخی و شیطنت و وظیفه‌ای نیست که بتوانم با شور و شوق لازم نسبت به ایفای آن اقدام کنم. در این ایام که امور زندگی مدام در حال تغییر و تحول است هیچ مانعی ندارد که انسان وظایفی را که سابقاً در حیطه صلاحیتش نبوده بر عهده بگیرد؛ ولیکن حساب شوخی و شیطنت به کلی جداست. من باب نمونه، آدم از کجا با قطع و یقین بداند که فلان جواب شوخی‌آمیز درست همان چیزی است که از او توقع دارند؟ لازم نیست تأکید کنم که اگر فی‌المثل آدم حرف شوخی‌آمیزی از دهنش پیرید و بعد دید که حرفش به کلی بی‌جا بوده، چه مصیبتی به بار می‌آید.

اما در یک مورد همین چندی پیش به خودم جرأت دادم جواب لازم را به عرض برسانم. یک روز در اتاق صبحانه مشغول ریختن قهوه صبحانه آقای فارادی بودم که ایشان فرمودند:

«استیونز، امروز صبح آن صدای قارقار کلاغ را که تو در نمی‌آوردی؟»
بنده متوجه شدم که منظور آقای فارادی آن دو نفر کوئی است که آهن قراضه جمع می‌کنند و آن روز صبح قدری پیش‌تر از اینجا می‌گذشتند و مطابق معمول خودشان داد می‌کشیدند. از قضا همان روز صبح در این فکر بودم که تکلیفم در قبال صحبت‌های شوخی‌آمیز ارباب چیست، و سخت نگران بودم که ایشان قصور مکرر مرا در دادن جواب مناسب به این قبیل موارد فتح باب از جانب خودشان به چه کیفیتی تعبیر می‌فرمایند. به این دلیل بود که در فکر فرو رفتم که نکته لطیفی در جواب به عرض برسانم؛ یعنی البته مطلبی که اگر احیاناً معلوم شود در برآورد اقتضای موقع دچار اشتباه شده‌ام تا حدی بی‌ضرر هم باشد. باری، بعد از لحظه‌ای تأمل عرض کردم:

«به نظر بنده قربان، بیشتر پرستو می‌آمد تا کلاغ. از جهت مهاجرت عرض می‌کنم.» دنبال این حرف لبخند مختصر و مناسبی هم زدم، برای این که بدون ابهام نشان داده باشم که نکته ظریفی را به عرض رسانده‌ام، چون مایل نبودم آقای فارادی جلو خنده‌ای را که احياناً به ایشان دست می‌داد بگیرند، آن هم به ملاحظه احترام بی‌جا برای بنده.

ولی آقای فارادی فقط نگاهی به بنده انداختند و فرمودند «گفتی چی، استیونز؟»

آن وقت بود که به خاطرم گذشت که این لطیفه برای کسی که نداند آن صداها مربوط به یک دسته کولی راهگذر بوده است معنایی ندارد. این بود که نفهمیدم آن صحبت شوخی‌آمیز را به چه نحوی باید دنبال کنم؛ در حقیقت عزم کردم که قضیه را محتومه تلقی کنم و وانمود کردم که باید به یک کار فوری برسم؛ با عرض معذرت بیرون رفتم و ارباب را در حال سرگردانی مختصری باقی گذاشتم.

این شاید وظیفه کاملاً جدیدی بود که به عهده بنده محول می‌شد، ولی سرآغاز آن خیلی باعث دل‌سردی شد، به حدی که باید اذعان کنم از آن به بعد دیگر دست از این کار برداشتم. ولی در عین حال، بی‌اختیار حس می‌کنم که آقای فارادی از جواب‌هایی که به شوخی‌های جورواجور ایشان می‌دهم راضی نیستند. درحقیقت بعید نیست که این اواخر اصرار روزافزون ایشان در این باب به این معنی بوده باشد که ارباب می‌خواهند مرا وادار کنند که جواب فرمایشات‌شان را با همان روحیه بدهم. علی‌ای حال، از سر بند همان نکته‌ای که در خصوص کولی‌ها به عرض رساندم، دیگر از آن جور لطیفه‌ها از طبع بنده با جلدی و چالاکی لازم تراوش نکرده است.

این قبیل مشکلات در این ایام خصوصاً بیشتر اسباب اشتغال خاطر

می‌شوند، چون که امروز دیگر این مسائل را نمی‌شود مثل سابق با همکاران و استادان فن مورد بحث قرار داد. تا همین چندی پیش هرگاه در خصوص وظایف انسان از این قبیل ابهامات پیش می‌آمد، خیال انسان راحت بود؛ چون می‌دانستی چیزی نمی‌گذرد که بالاخره گذار یکی از همکارانی که نظرش برایت قیمت دارد در التزام رکاب اربابش به این خانه می‌افتد و فرصت کافی برای بحث دربارهٔ مسأله دست می‌دهد. البته در ایام خود مرحوم لرد دارلینگتن که خانم‌ها و آقایان غالباً برای چند روز به اینجا تشریف می‌آوردند، رسیدن به حسن تفاهم با همکاران مقدور بود. درواقع، در آن ایام پُرمشغله بسیار پیش می‌آمد که بعضی از مبرزترین اهل فن در سراسر انگلستان در دالان خدمه جمع می‌شدند و تا پاسی از شب گذشته جلو آتش بخاری با هم صحبت می‌داشتند. خدمت شما عرض کرده باشم، اگر یکی از آن شب‌ها به دالان خدمه ما تشریف می‌آوردید، چیزی که می‌شنیدید غیبت صرف نبود؛ به احتمال قوی تر ناظر بحث‌هایی می‌شدید که دربارهٔ امور مهم دنیا صورت می‌گرفت، یعنی همان بحث‌هایی که ارباب‌های ما هم در طبقه بالا با هم داشتند، یا مطالب مهمی که در جراید نوشته می‌شد؛ و البته مانند اهل هر حرفه‌ای که دور هم جمع شده باشند، ما هم همه جنبه‌های مختلف کار خودمان را مورد بحث قرار می‌دادیم. طبیعی است که گاهی اختلاف نظر هم پیش می‌آمد، ولی غالباً مذاکرات در محیطی مشحون از احترام متقابل صورت می‌گرفت. برای آن که تصوّر بهتری از لحن مذاکرات آن شب‌ها ارائه کرده باشم، بد نیست عرض کنم که در میان مهمان‌های ما چه اشخاصی به چشم می‌خوردند: اشخاصی مثل آقای هری گراهام، پیش‌خدمت و نوکر سر جیمز چمبرز و آقای جان دانلدز، نوکر آقای سیدنی دیکنسن. کسان دیگری هم بودند که شاید به اندازهٔ این آقایان ممتاز و مبرز محسوب نمی‌شدند، ولی خاطرهٔ دل‌پذیر حضورشان در خاطر

انسان باقی می ماند؛ مثل آقای ویلکینسن، پیش خدمت و نوکر آقای جان کمپل، که به جهت درآوردن ادای اشخاص مهم معروف بود؛ یا آقای دیویدسن که از خانه ایستری می آمد و با چنان حرارتی درباره مسائل مطروحه بحث می کرد که شنونده غریبه ناراحت می شد، و حال آن که در سایر موارد آدم بسیار ساده و محبوب القلوبی بود؛ یا آقای هرمن، نوکر آقای جان هنری پیترز، که نظریات افراطی اش فریاد شنونده را بلند می کرد، ولی با آن شکم گنده و آن لهجه شیرین یورکشیری اش طوری از ته دل می خندید که مهرش بی اختیار به دل همه می نشست. یا خیلی از دیگران. در آن ایام میان اهل حرفه ما رفاقت واقعی برقرار بود، قطع نظر از این که در طرز برخورد با مسائل چه اختلاف نظرهایی پیش می آمد. می شود گفت که همه ما از یک قماش بودیم؛ نه مثل امروز، که در مواقع نادری که اربابی آدمی هم با خودش می آورد، این آدم به احتمال قوی یکی از همین تازه واردهایی است که غیر از مسابقه فوتبال حرفی ندارد به میان بکشد، یا به جای این که کنار آتش بخاری دالان خدمه بنشیند ترجیح می دهد شبش را به می خواری در «پلومنز آرمز» بگذراند. یا این طور که اخیراً باب شده، در می خانه دیگری به اسم «استار این».

چند لحظه پیش، از آقای گراهام، پیش خدمت و نوکر سر جیمز چمبرز، اسم بردم. در واقع چند ماه پیش خیلی خوش حال شدم که شنیدم سر جیمز به سرای دارلینگتن تشریف می آورند و خیلی با اشتیاق منتظر تشریف فرمایی ایشان بودم، نه فقط از این جهت که مهمان های ایام مرحوم لرد دارلینگتن امروز خیلی به ندرت اینجا دیده می شوند. چون حلقه معاشرت آقای فارادی طبعاً با معاشران مرحوم لرد خیلی فرق می کند. بلکه چون تصوّر می کردم آقای گراهام باز مثل ایام سابق در معیت سر جیمز خواهد بود و می توانم نظر ایشان را راجع به این مسأله شوخی جو یا

باشوم. این بود که خیلی تعجب کردم و در عین حال دل خور شدم که روز قبل از تشریف فرمایی شنیدم که سِر جیمز تنها تشریف می آورند. به علاوه، هنگام اقامتِ سِر جیمز مطلع شدم که آقای گراهام دیگر در خدمت سِر جیمز مشغول نیست، بلکه سِر جیمز دیگر خدمه ساکن در خانه در استخدام ندارند. خیلی دلم می خواست بدانم چه بر سر آقای گراهام آمده است، چون با آن که ما همدیگر را خیلی خوب نمی شناختیم، باید بگویم که در آن مواقعی که ملاقاتی پیش می آمد، مناسبات مان حسنه بود. ولی فرصت مساعدی جهت کسب اطلاع در این خصوص دست نداد. باید بگویم که از این بابت قدری دل خور شدم، چون که مایل بودم مسأله شوخی را با او در میان بگذارم.

و اما اجازه بدهید به رشته اصلی مطلب برگردیم. همان طور که عرض می کردم، دیروز ناچار شدم چند دقیقه در وضع ناراحتی در تالار پذیرایی بایستم و به صحبت های شوخی آمیز آقای فارادی گوش بدهم. مطابق معمول مختصر لبخندی هم می زدم - همین قدر که نشان داده باشم که در بهجت خاطر ایشان مشارکت دارم - و منتظر بودم که ارباب اجازه سفر کذایی را صادر بفرمایند. همان طور که پیش بینی می کردم، طولی نکشید که ایشان اجازه را مرحمت فرمودند؛ به علاوه، آقای فارادی با کمال لطف و سخاوت به خاطر داشتند و تکرار فرمودند که «خرج بفرمایند بامن».

پس دیگر دلیلی ندارد که راه آن سفر با اتومبیل را به وست کانتری در پیش نگیرم. البته باید به میس کنتن نامه بنویسم و او را خبر کنم که ممکن است گذارم به آنجا بیفتد؛ همچنین باید به مسأله لباس هم رسیدگی کنم. چند مسأله در خصوص ترتیبات ایام غیبت از خانه هم هست که باید حل و فصل شود. اما روی هم رفته، دلیل متقی نمی بینم که به این سفر عازم نشوم.

روزِ اوّل - شب
سائزبری

امشب را در مهمان‌خانه‌ای در شهر سالزبری می‌گذرانم. روز اول سفرم تازه به آخر رسیده، و باید عرض کنم که روی هم رفته راضی هستم. امروز صبح حرکت کردم، یک ساعتی دیرتر از آن که در نظر داشتم، در صورتی که مدتی پیش از ساعت هشت بار و بنه‌ام را بسته و همه لوازم را توی فورد گذاشته بودم. از آنجا که خانم کلمنتس و دخترها این هفته را به مرخصی رفته‌اند، خاطرم خیلی مشغول این نکته بود که وقتی حرکت می‌کنم اول بار است که در قرن حاضر سرای دارلینگتن خالی می‌ماند؛ چه بسا از روزی هم که بنای این خانه را گذاشته‌اند همچو اتفاقی نیفتاده باشد. حال غریبی به بنده دست داده بود؛ شاید به همین علت بود که در حرکت تأخیر می‌کردم. چند بار توی خانه چرخیدم که دید آخر را بزنم و خاطر جمع بشوم که همه چیز مرتب است.

توصیف این که دست آخر که راه افتادم چه حالی داشتم، کار مشکلی است. در بیست سی دقیقه اول که اتومبیل را می‌راندم نمی‌توانم بگویم که حال هیجان یا انتظار خاصی داشتم. علتش هم این بود که هرچند رفته رفته از خانه دور می‌شدم، ولی باز در همان محیطی بودم که با او مختصر آشنایی داشتم. تصوّر خود بنده این بود که خیلی کم سفر کرده‌ام، چون که مسؤولیت‌های خانه دست و بالم را بسته بود؛ ولی البته به مرور زمان رفت و

آمدهایی به دلایل مربوط به کار برای انسان پیش می‌آید، و ظاهراً آشنایی‌ام با آن حوالی بیش از آن بود که خودم خیال می‌کردم. چون همان طور که عرض شد، وقتی که در تابش نور آفتاب به طرف مرز برکشیر می‌راندم، از آشنایی در و دشت دور و بر خودم تعجب می‌کردم.

ولی رفته رفته دیدم که خیر، دیگر در و دشت را به جایی آورم و فهمیدم که از حدود سابق بیرون رفته‌ام. از زبان بعضی شنیده‌ام که توصیف لحظه‌ای را می‌کنند که با کشتی راه افتاده‌اند و بالاخره ساحل از نظرشان ناپدید شده. خیال می‌کنم آن حال ناراحت همراه با وجد و انبساط که در خصوص این لحظه نقل می‌کنند خیلی شبیه است به همان حال بنده، وقتی که توی آن فورده نشسته بودم و می‌دیدم که دور و برم رفته رفته دارد به نظرم غریب می‌آید. این حال درست وقتی برایم پیش آمد که از سر یک پیچ گذشتم و در جاده‌ای افتادم که دامن تپه‌ای را دور می‌زد. سرایشیب تند دست چپم را حس می‌کردم ولی نمی‌دیدم، چون که در حاشیه جاده دار و درخت زیادی بود. این احساس در وجودم دوید که سرای دارلینگتن را حقیقتاً پشت سر گذاشته‌ام، و باید اذعان کنم که مختصری وحشت کردم، و این حال وقتی تشدید شد که با خودم گفتم نکند اصلاً به راه عوضی رفته‌ام و حالا دارم به سرعت تمام از مقصد پرت می‌افتم. این احساس یک لحظه بیشتر نبود، ولی باعث شد که سرعتم را کم کنم؛ حتی وقتی به خودم اطمینان خاطر دادم که دارم از جاده درست می‌روم، بازهم خودم را مجبور دیدم که اتومبیل را لحظه‌ای نگه دارم و به اصطلاح حساب کارم را بکنم.

گفتم پیاده شوم و پاهایم را کمی نرم کنم، و همین که این کار را کردم بیش از پیش به نظرم رسید که روی کمرکش یک تپه قرار گرفته‌ام. یک طرفم جاده بود و بیشه و درخت‌های کوچکی که از سربالایی تند تپه بالا می‌رفت، و در طرف دیگرم حالا می‌توانستم از لای دار و درخت منظره

دشت دور دست را تماشا کنم.

گمان می‌کنم چند قدمی در کنار جاده بیشتر نرفته بودم و داشتم از لای درخت‌ها نگاه می‌کردم بلکه منظره را بهتر ببینم، که صدای آدمی را از پشت سرم شنیدم. تا اینجا البته خیال می‌کردم به کلی تنها هستم و با مختصری تعجب برگشتم. کمی بالاتر در آن دست جاده ابتدای کوره راهی را دیدم که از تپه بالا می‌رفت و لای بیشه‌زار گم می‌شد. کنار این راه سنگ بزرگی بود و روی این سنگ مرد لاغر اندام سفید مویی نشسته بود که کلاه پارچه‌ای به سرش بود و داشت پیش را می‌کشید. این مرد باز مرا صدا زد و بنده با آن که حرف او را درست نمی‌شنیدم دیدم با دست اشاره می‌کند که پیش او بروم. لحظه‌ای خیال کردم آدم ولگردی است، ولی بعد دیدم که نه، از اهل محل است و آمده است توی آفتاب تابستان برای خودش هوایی بخورد؛ این بود که دلیلی ندیدم دعوتش را اجابت نکنم.

نزدیک که شدم گفت: «قربان، داشتم با خودم می‌گفتم شما پر و پایش را دارید یا نه.»

«چی فرمودید؟»

یارو با دستش راه را نشان داد: «بالا رفتن از این راه یک جفت پای خوب و یک جفت ریۀ خوب می‌خواهد. بنده خودم هیچ کدامش را ندارم، این است که همین جا می‌نشینم. ولی اگر حال و روزم بهتر از این بود، می‌رفتم آن بالا می‌نشستم. آن بالا یک گله جای قشنگ هست، با نیمکت و بند و بساط. یک منظره‌ای هم دارد که در تمام خاک انگلیس نظیرش را نمی‌بینی.»

گفتم: «اگر فرمایش شما درست باشد، بنده ترجیح می‌دهم همین جا خدمت شما باشم. بنده از قضا دارم با اتومبیل مسافرت می‌کنم و امیدوارم که در ضمن این سفر مناظر زیبای زیادی را تماشا کنم. دیدن بهترین منظره

در اول کار قدری زود است.»

ولی آن آدم گویا حرف مرا نفهمید، چون که فقط گفت: «بهتر از این منظره در تمام خاک انگلیس نمی‌بینی. ولی به شما بگویم، یک جفت پای خوب و یک جفت ریه خوب لازم دارید.» بعد هم اضافه کرد: «این طور که می‌بینم شما نسبت به سن و سال‌تان قیراق هستید، قربان. خیال می‌کنم بتوانید بروید آن بالا، بی‌دردسر. حتی خود من هم روزهایی که سر حال باشم می‌توانم.»

نگاهی به بالای راه انداختم و دیدم که سر بالایی تند و نسبتاً سختی است.

«به شما بگویم قربان، اگر یک سری به آن بالا نزنید پشیمان می‌شوید. کسی چه می‌داند. شاید دو سال دیگر فرصت از دست رفته باشد» - خنده عوامانه‌ای هم کرد - «بهتر است تا می‌توانید یک سر آن بالا بروید.»

حالا به نظرم می‌آید که آن آدم شاید فقط قصد شوخی داشته؛ یعنی می‌خواسته یک شیطنتی کرده باشد. ولی آن روز صبح آن حرف به من برخورد؛ شاید هم می‌خواستم نشان داده باشم که کنایه بی‌خودی زده است، و برای این بود که از آن راه بالا رفتم.

به هر جهت، خیلی خوش‌حالم که این کار را کردم. البته سر بالایی نفس‌بری بود - اگرچه برایم آن قدرها هم مشکل نبود - چون که راه صد متری به چپ و راست می‌پیچید و از تپه بالا می‌رفت. آن وقت به فضای باز کوچکی رسیدم که یقیناً همان جایی بود که آن بابا می‌گفت. اینجا نیمکتی مهیا بود، و الحق که منظره بسیار زیبایی از در و دشت تا چند میل دیده می‌شد.

آنچه دیدم کشت‌زار پشت کشت‌زار بود که تا چشم کار می‌کرد ردیف شده بود. زمین پستی و بلندی مختصری داشت و کشت‌زارها را با درخت

و برچین از هم جدا کرده بودند. در چندتا از کشتزارهای دوردست نقطه‌هایی به چشم می‌خورد که بنده حمل بر گوسفند کردم. دست راست، نزدیک افق، انگار منارهٔ چارگوش کلیسایی هم پیدا بود.

ایستادن در آن بالا به آن صورت و شنیدن سرو صدای تابستان در آن دور و بر و لمس کردن نسیمی که روی صورت انسان می‌وزید حقیقتاً خیلی لذت داشت؛ گمان می‌کنم در موقع تماشا کردن همین منظره بود که اول بار روحیهٔ متناسب با سفری که در پیش دارم در بنده به وجود آمد. چون در همان موقع بود که اول بار با شوق و شعف پی بردم که روزهای آینده چه وقایع دلکشی را نوید می‌دهند. همچنین همان موقع بود که عزم را جزم کردم که از بابت وظیفه‌ای که در این سفر بر عهدهٔ خود گذاشته‌ام و اهملی به دل خود راه ندهم - یعنی از بابت میس کنتن و مسائل مربوط به خدمه.

ولی این‌ها مربوط به امروز صبح بود. امشب در این مهمان‌خانهٔ راحت منزل دارم که در خیابانی نه چندان دور از مرکز شهر سالزبری واقع است. این طور که معلوم می‌شود دم و دستگاه مفصلی نیست، ولی بسیار پاکیزه است و کاملاً کفایت احتیاجات مرا دارد. خانم مهمان‌خانه‌دار، که چهل سال را شیرین دارد، ظاهراً به واسطهٔ فورد آقای فارادی و کیفیت کت و شلووارم مرا مهمان عالی‌قدری تصور می‌کند. امروز بعد از ظهر - نزدیک ساعت سه و نیم بود که وارد سالزبری شدم - وقتی که در دفتر مهمان‌خانه نشانی‌ام را «سرای دارلینگتن» ثبت کردم، دیدم که با قدری نگرانی به بنده نگاه می‌کند، لابد تصور می‌کرد بنده یکی از اعیان هستم و به جاهایی مثل هتل ریتس و دورچستر عادت دارم و همین که اتاقم را نشام بدهند مثل برق و باد از مهمان‌خانهٔ ایشان بیرون می‌روم. گفتم که یک اتاق دو تخته هم در قسمت جلو دارند، که حاضرند به همان قیمت یک تخته حساب کنند.

بعد از آن مرا به این اتاق آوردند، که در آن موقع روز آفتاب نقش کاغذ دیواری گل‌دارش را به طرز مطبوعی روشن کرده بود. یک جفت تخت خواب در اتاق بود و دو پنجره از آنجا رو به خیابان باز می‌شد. وقتی سراغ حمام را گرفتم، آن زن با صدای ترسیده‌ای گفت که حمام همان درِ روبه‌رو است، ولی تا بعد از شام آب گرم نخواهم داشت. از او خواهش کردم که یک فوری چای برایم بیاورد، و همین که رفت اتاق را بیشتر واری کردم. رخت خواب‌ها کاملاً پاکیزه بود و خوب هم مرتب‌شان کرده بودند. لگنی هم که در گوشه اتاق بود خیلی پاکیزه بود. بیرون را که نگاه می‌کردی، آن دست خیابان یک ناوایی بود که چند جور نان شیرینی در ویتَرینش داشت، و یک داروخانه و یک سلمانی. بالاتر، خیابان از روی یک پل طاق‌دار می‌گذشت و به طرف زمین‌های روستایی می‌رفت. توی آن لگن دست و رویم را با آب سرد شستم و روی یک صندلی چوبی کنار پنجره نشستم و منتظر چایی‌ام شدم.

گمان می‌کنم کمی بعد از ساعت چهار بود که از مهمان‌خانه بیرون آمدم و وارد خیابان‌های سالزبری شدم. خیابان‌های پهن و پُر هوای این شهر خیلی دل‌باز است، طوری که در آن آفتاب دل‌چسب به راحتی مشغول‌گردش شدم. به علاوه دیدم که این شهر چیزهای تماشایی زیادی دارد؛ بارها شد که از جلو خانه‌هایی که نمای الواری دارند گذشتم، یا از روی پل‌های سنگی کوچکی که روی نهرهای متعدد شهر زده‌اند عبور کردم. البته از رفتن به کلیسای جامع شهر هم که خانم سایمز در کتابش خیلی از آن تعریف کرده غفلت نکردم. پیدا کردن این بنای باشکوه کار مشکلی نیست، چون هر کجای شهر سالزبری باشی مناره بلندش را می‌بینی. دَم غروب که داشتم به مهمان‌خانه برمی‌گشتم، چندبار سرم را برگرداندم و هر بار منظره غروب آفتاب پشت مناره بلند کلیسا به چشمم خورد.

اما امشب در خلوت این اتاق می‌بینم چیزی که از روز اول این سفر برایم باقی مانده نه کلیسای سالزبری است و نه هیچ کدام از جاهای زیبای شهر، بلکه همان منظرهٔ وسیع و عالی در و دشت انگلستان است که امروز صبح تماشا کردم. البته قبول دارم که در کشورهای دیگر چه بسا مناظر تماشایی‌تر از این هم وجود دارد. خود بنده در انواع دائرةالمعارف و در مجلهٔ «نشنال جیوگرافیک» عکس‌هایی از گوشه و کنار جهان دیده‌ام که هوش از سر آدم می‌برد، مثل دره‌ها و آبشارهای عظیم و کوهستان‌های سنگ‌لاخی زیبا. البته بنده این سعادت را نداشته‌ام که این قبیل چیزها را به چشم خودم ببینم، ولی به جرأت می‌توانم عرض کنم که زیباترین مناظر انگلستان، مانند آن که امروز دیدم، کیفیت خاصی دارد که در مناظر سایر ممالک، هر قدر هم غریب و تماشایی باشد، به چشم نمی‌خورد. به نظرم این کیفیت مناظر انگلستان بیش از هر منظرهٔ دیگری در جهان رضایت عمیق هر بینندهٔ منصّفی را فراهم می‌کند، و شاید بهترین وصفی که دربارهٔ این کیفیت می‌توان آورد «عظمت» است. چون درحقیقت هم امروز صبح وقتی که روی آن تپه ایستاده بودم و منظرهٔ رو به رویم را تماشا می‌کردم، آن احساس نادر و در عین حال محرز و مسلّم به بنده دست داده بود. یعنی احساس می‌کردم که دارم عظمت را به رأی‌العين می‌بینم. ما سرزمین خود را بریتانیای کبیر می‌نامیم، و کبیر همان عظیم است. شاید کسانی باشند که بگویند این عنوان قدری با شرط تواضع مغایرت دارد؛ ولی می‌توانم به جرأت عرض کنم که آوردن این صفت عالی فقط در مورد مناظر مملکت ما موجه است و بس.

حال باید دید که این «عظمت» دقیقاً به چه معنی است. این کیفیت کجا و در چه چیزی نهفته است؟ شکی ندارم که عقل بنده از دادن جواب یک همچو سؤالی قاصر است؛ ولی اگر مرا مجبور کنند که در این باره حدسی

بزنم، عرض خواهم کرد که آنچه زیبایی سرزمین ما را از سایر جاها جدا می‌کند، همین نداشتن جنبه هیجان‌انگیز و حیرت‌آور است. حسن این سرزمین در آرامش و حالت سکون و سکوت آن است. مثل این است که زمین از زیبایی و عظمت خودش خبر دارد و نیازی نمی‌بیند که آن را به صدای بلند اعلام کند. در مقابل، آن جور مناظری که در افریقا و امریکا پیدا می‌شود، با آن که بلاشک بسیار هیجان‌انگیزند، به نظر بیننده منصف مسلماً به آن خوبی نمی‌آیند؛ علتش همین خودنمایی بی‌جایی است که در آن‌ها مضر است.

این مسأله خیلی شبیه است به آن مسأله‌ای که سال‌هاست در حرفه ما مورد بحث بوده است، یعنی این که پیش‌خدمت «بزرگ» چیست. ساعت‌های زیادی را به خاطر می‌آورم که در خانه روز دور آتش بخاری دالان خدمه می‌نشتم و با لذت تمام در این باره بحث می‌کردیم. یقیناً توجه دارید که عرض کردم پیش‌خدمت بزرگ «چیست»، نه «کیست»؛ چون در خصوص هویت اشخاصی که در نسل ما نماینده معیار کار محسوب می‌شدند هیچ شکی وجود نداشت. منظورم کسانی است مانند آقای مارشال پیش‌خدمت خانه شارلویل یا آقای لین پیش‌خدمت برایدوود؛ اگر این آقایان را ملاقات فرموده باشید، یقیناً به عرض بنده می‌رسید که چه خصلتی در آن‌ها وجود داشت. ولی مسلماً به این مطلب هم توجه دارید که وقتی عرض می‌کنم تعریف این خصلت آسان نیست، مقصود عرضم چیست.

اتفاقاً، حالا که بیشتر فکرش را می‌کنم، می‌بینم آن قدرها هم درست نیست که بگوییم در خصوص این که بزرگ‌ترین پیش‌خدمت‌های عصر چه کسانی بودند هیچ اختلاف نظری وجود نداشت. باید عرض می‌کردم در میان آن عده از اهل فن و اشخاصی که در این مسائل صاحب نظر بودند، در

این خصوص اختلاف نظر جدی وجود نداشت. البته دالان خدمه در سرای دارلینگتن هم مثل هر خانه دیگری محل پذیرایی اشخاصی بود که از حیث فهم و شعور در مراتب متفاوتی قرار می گرفتند؛ به خاطر دارم که بارها ناگزیر لب خودم را گاز گرفته ام، چون که بعضی از پیش خدمت ها - گاهی حتی زیردست های خود بنده - با هیجان تمام از امثال آقای جک نیبورز تحسین و تمجید کرده اند.

بنده هیچ غرضی با آقای جک نیبورز ندارم؛ ایشان متأسفانه گویا در جنگ کشته هم شده. از ایشان فقط برای نمونه اسم می برم. در اواسط دهه سی دوسه سالی اسم ایشان در سراسر مملکت سر زبان خدمه بود. در سرای دارلینگتن هم همان طور که عرض کردم پیش خدمت های زیادی می آمدند که داستان های زیادی از شیرین کاری های آقای نیبورز نقل می کردند، به طوری که امثال آقای گراهام و دیگران باید دندان روی جگر می گذاشتند و داستان پشت داستان درباره آن شخص گوش می کردند. چیزی که بدتر دل آدم را به درد می آورد این بود که بعد از هر کدام از این داستان ها اشخاصی آبرومند با حیرت تمام سر تکان می دادند و حرف هایی از این قبیل بر زبان می آوردند که: «این آقای نیبورز واقعاً نظیر ندارد.»

البته شکی ندارم که آقای نیبورز آدم بسیار کارکشته ای بود؛ این طور که شنیده ام ایشان چند مهمانی بزرگ را با کفایت تمام اداره کرده است. ولی ایشان هیچ وقت به مقام یک پیش خدمت بزرگ نرسید. این حرف را بنده در اوج شهرت ایشان هم می زدم، همان طور که سقوط ایشان را هم بعد از چند سال شهرت پیش بینی می کردم.

شما چند بار شنیده اید که یک نفر پیش خدمت یک روز اسمش ورد زبان مردم باشد و او را بزرگ ترین پیش خدمت نسل خودش بشناسند، آن وقت چند سال بعد معلوم بشود که ابدا چنین چیزی نبوده؟ همان خدمت کارهایی

که یک وقت او را به آسمان می بردند، حالا آن قدر گرفتار تعریف و تمجید از یک آدم دیگر هستند که فرصت ندارند لحظه‌ای درباره‌ی حس تشخیص خودشان تأمل کنند. موضوع این جور صحبت‌هایی که در دالان خدمه صورت می‌گیرد همیشه فلان پیش خدمت است که ناگهان دری به تخته خورده و در طراز اول قرار گرفته، چون که در بهمان خانه مشغول کار شده و شاید توانسته یکی دو مهبانی بزرگ را هم با موفقیت برگزار کند. آن وقت دالان خدمه در خانه‌های سراسر مملکت پر می‌شود از شایعه، به این مضمون که فلان شخصیت به این آدم پیش نهاد کار کرده، یا چند تا از عالی ترین خانه‌ها دارند با هم رقابت می‌کنند که این آدم را با مواجب گراف قُر بزنند. ولی هنوز چند سال نگذشته که می‌گویند همین آدم مرتکب فلان یا بهمان اشتباه شده، یا معلوم نیست به چه علتی از چشم اربابش افتاده و از خانه او رفته، دیگر هم پیدایش نشده. در این ضمن همان کسانی که تعریف این آدم را می‌کردند یک نفر دیگر را پیدا می‌کنند که درباره‌اش داد سخن بدهند. این طور که فهمیده‌ام، نوکرهایی که با ارباب‌شان می‌آیند از این لحاظ از همه بدترند، چون که می‌خواهند هرچه زودتر خودشان را به مقام پیش خدمتی برسانند. همین‌ها هستند که مدام اصرار می‌کنند که باید از فلان یا بهمان آدم تقلید کنیم، یا حرفی را که فلان استاد در باره مسائل حرفه‌ای گفته تکرار می‌کنند.

ولی البته باید به قید فوریت اضافه کنم که پیش خدمت‌های زیادی هم پیدا می‌شوند که به هیچ وجه اهل این جور مهملات نیستند و در کار خودشان نظر صائب دارند. وقتی که دوسه نفر از این قبیل اشخاص در محل کار ما جمع می‌شدند - مثل آدم‌هایی از طراز آقای گراهام، که متأسفانه مدتی است خبری از ایشان ندارم - آن وقت مذاکرات بسیار شیرین و هوشمندانه‌ای در باب حرفه ما صورت می‌گرفت. حتی می‌خواهم

عرض کنم که امروز خاطره آن شب‌ها در ردیف شیرین‌ترین خاطرات بنده از آن ایام قرار دارند.

و اما اجازه بدهید برگردم به مسأله‌ای که واقعاً شایان توجه است و در شب‌هایی که آدم‌های عاری از علم و اطلاع اساسی درباره حریفه ما اوقات ما را با حرف‌های بی‌هوده تلف نمی‌کردند، از جر و بحث درباره آن مسأله لذت فراوان می‌بردیم؛ منظورم این مسأله است که «پیش خدمت بزرگ چیست؟»

تا آنجا که اطلاع دارم، و علی‌رغم صحبت‌های فراوانی که در ظرف این سال‌ها شده است، در میان اهل حرفه چندان کوششی برای صورت بندی جواب رسمی این سؤال صورت نگرفته. تنها موردی که به نظر می‌آید اقدامی است که انجمن هیز برای معلوم کردن شرایط عضویت به عمل آورده است. شاید شما از وجود انجمن هیز خبر نداشته باشید، چون که این روزها کمتر صحبتی از آن به گوش می‌خورد. اما در دهه بیست و اوایل دهه سی، این انجمن در لندن و هوم کانتینز نفوذ فراوان داشت. حتی بعضی اشخاص بر این عقیده بودند که این انجمن بیش از اندازه قدرت پیدا کرده و تعطیل اجباری آن را، که گمان می‌کنم در ۱۹۳۲ یا ۱۹۳۳ پیش آمد، اتفاق بدی تلقی نکردند.

انجمن هیز مدعی بود که فقط پیش خدمت‌های طراز اول را به عضویت می‌پذیرد. مقدار زیادی از قدرت و اعتباری که این انجمن به دست آورد ناشی از این بود که، برخلاف سازمان‌های مشابه دیگری که در خلال این سال‌ها آمده و رفته‌اند، توانست تعداد اعضای خود را در حد بسیار پایینی نگه‌دارد، و با این کار به آن ادعای خودش اعتباری بدهد. می‌گویند که تعداد اعضای این انجمن هیچ وقت بالای سی نبوده و بیشتر اوقات نزدیک

نه تا ده نفر بوده است. این امر، به اضافه این که انجمن هیز همیشه اوقات سعی در پنهان کاری داشت، نوعی جنبه اسرارآمیز به آن می داد و باعث می شد که اظهار نظرهایی که در باب مسائل حرفه ای گاهی از آن ناحیه سر می زد حکم وحی مُنزل را پیدا کند.

اما یکی از مطالبی که انجمن تا چندی از اظهار نظر درباره آن خودداری می کرد مسأله شرایط عضویت آن بود. دیگران رفته رفته به آن فشار آوردند که این شرایط را اعلام کند، تا عاقبت در جواب چندین نامه که در نشریه «جنتلمنز جنتلمن» منتشر شد، انجمن اذعان کرد که یکی از شرایط عضویت این است که «متمقاضی به خانه ممتازی تعلق داشته باشد»؛ ولی انجمن اضافه کرده بود که «البته این به خودی خود به هیچ وجه برای قبول تقاضا کافی نیست». به علاوه، تصریح شده بود که انجمن خانه های اهل کسب و ثروتمندان جدید را «ممتاز» نمی شناسد. به نظر بنده همین طرز فکر منسوخ بود که به اقتداری که انجمن احیاناً در صدور حکم در باب معیارهای مسائل حرفه ما به دست آورده بود صدمه شدید وارد کرد. نشریه در جواب چند نامه دیگر موضع خود را به این ترتیب توجیه کرد که البته نظر بعضی از نویسندگان نامه ها دایر بر این که در خانه های اهل کسب هم بعضی پیش خدمت های بسیار لایق اشتغال دارند درست است، ولی در عین حال «باید قبول کرد که این گونه اشخاص را خانه های خانم ها و آقایان واقعی دیر یا زود به استخدام خود در می آورند». استدلال انجمن این بود که ما باید رأی «خانم ها و آقایان واقعی» را راهنمای خود قرار دهیم، وگرنه «بهتر است از رسم روسیه بلشویک سرمشق بگیریم». این حرف مجادلات بیشتری را باعث شد، و فشار نامه ها ادامه یافت، به طوری که انجمن ناچار شد شرایط عضویت خود را به صورت کامل تری اعلام کند. دست آخر، در نامه ای خطاب به نشریه گفته شد که سعی می کنیم از حافظه

به دقت نقل کنم - «مهم ترین شرط این است که متقاضی دارای وقار و تشخص متناسب با مقام و مرتبه خود باشد. اگر متقاضی حایز این شرط نباشد، سایر کمالات او هرچه باشد شرایط عضویت او کامل نخواهد بود».

بنده با این که نظر خوبی نسبت به انجمن هیز ندارم، معتمد که دست کم این حرف به خصوص مبتنی بر حقیقت مهمی است. اگر نگاهی به اشخاصی که آن‌ها را پیش خدمت‌های بزرگی دانستیم بیندازیم، اگر فی‌المثل آقای مارشال یا آقای لین را در مد نظر قرار دهیم، به نظرم این طور می‌آید که وجه امتیاز ایشان از پیش خدمت‌هایی که صرفاً نهایت کفایت را در کار خود دارند در همین کلمه «تشخص» خلاصه می‌شود.

البته این حرف سؤال دیگری را پیش می‌کشد، و آن این که «تشخص» به چه معنی است؟ در اطراف همین موضوع بود که مقداری از شیرین ترین مجادلات بنده و امثال آقای گراهام دور می‌زد. آقای گراهام همیشه طرفدار این نظر بودند که این «تشخص» کیفیتی است شبیه به زیبایی زنان، و لذا تلاش برای تحلیل آن کار عبثی است. در مقابل، بنده بر این عقیده بودم که چنین تشبیهی قدر و قیمت «تشخص» امثال آقای مارشال را کم می‌کند. به علاوه، اعتراض اصلی بنده به تشبیه آقای گراهام به این معنی بود که «تشخص» امری است که انسان بر حسب طبیعت خود آن را حایز هست یا حایز نیست؛ و اگر انسان به وضوح تمام صاحب چنین خصلتی نباشد، تلاش برای به دست آوردن آن همان قدر بیهوده خواهد بود که زن زشتی بخواهد خود را زیبا کند. البته قبول دارم که بیشتر پیش خدمت‌ها ممکن است دست آخر به این نتیجه برسند که ظرفیت این خصلت را ندارند، ولیکن قویاً احساس می‌کنم که این «تشخص» مورد بحث چیزی است که انسان می‌تواند در جریان کار خود برای رسیدن به آن تلاش کند. یقین دارم که پیش خدمت‌های «بزرگ»، مانند آقای مارشال، که حایز این خصلت

هستند، آن را به واسطه سال‌ها ممارست و جذب و هضم تجربه به دست آورده‌اند. بنابراین به نظرم اتخاذ مواضعی نظیر نظر آقای گراهام حاکی از یأس و بدبینی است.

به هر جهت، علی‌رغم شک و تردید آقای گراهام، به خاطر دارم که شب‌های زیادی را صرف پیدا کردن ترکیب این «تشخص» می‌کردیم. البته ما هرگز به توافق نرسیدیم، ولی بنده به نوبت خودم می‌توانم عرض کنم که در جریان این بحث‌ها به عقاید محکمی رسیدم، و هنوز هم بر این عقاید باقی هستم. اگر اجازه بفرمایید ما یلم در اینجا نظر خود را درباره این «تشخص» به عرض برسانم.

یقیناً شما مخالف این نظر نیستید که دو پیش‌خدمت بزرگ دوره اخیر عبارت بوده‌اند از آقای مارشال پیش‌خدمت خانه شارلویل و آقای لین پیش‌خدمت خانه برایدوود. شاید شما برای عقیده باشید که آقای هندرسن پیش‌خدمت خانه یزنبری هم در زمره همین نواد رفتار می‌گیرد. ولی اگر عرض کنم که پدر خودم را شاید بشود از بسیاری جهات در ردیف این اشخاص به حساب آورد، یا این که بنده در جست‌وجوی تعریف «تشخص» همیشه کار و رفتار او را مورد مذاقه قرار داده‌ام، شاید این عرض را حمل بر جانب‌داری بفرمایید. مع‌هذا، عقیده قطعی بنده این است که پدرم در اوج دوران خدمتش در خانه لوبارو به معنای واقعی کلمه مجسمه «تشخص» بود. بنده توجه دارم که هرگاه مسأله را با نظر بی‌طرفانه مورد بررسی قرار دهیم، باید قبول کنیم که پدر بنده بعضی از صفاتی را که از پیش‌خدمت‌های بزرگ انتظار می‌رود فاقد بود. ولی عرض می‌کنم که این صفات مفقوده بلااستثنا از نوع صفات سطحی و تزئینی از آب درمی‌آیند، یعنی صفاتی که بدون شک مانند اندود سفید روی کیک جالب توجه‌است، ولی به اصل مطلب مربوط نمی‌شود. منظور چیزهایی است از قبیل لهجه خوب و احاطه

به زبان، یا معلومات عمومی در باب موضوعات مختلف مانند شکار با باز و جفت‌گیری سوسمار و غیره - صفاتی که پدر بنده نمی‌توانست مدعی داشتن هیچ کدامشان بشود. به علاوه، باید به یاد داشته باشیم که پدر بنده از پیش خدمت‌های نسل قدیم‌تر بود و کارش را در زمانی شروع کرده بود که وجود این قبیل صفات را نزد پیش خدمت‌ها صحیح نمی‌دانستند، تا چه رسد به این که مطلوب هم بشناسند. ظاهراً این وسواس زبان و معلومات عمومی با نسل ما پیش آمده است، و شاید هم بعد از آقای مارشال، یعنی وقتی که آدم‌های کوچک‌تری سعی می‌کردند بزرگی او را سرمشق خود قرار دهند ولی امور سطحی را به جای اصل مطلب می‌گرفتند. نظر بنده این است که نسل ما زیاد به ظواهر توجه دارد؛ خدا می‌داند چه مقدار وقت و همت صرف تمرین لهجه و احاطه بر زبان شده و چه ساعاتی به مطالعه دایرة المعارف و کتاب‌های «دانش خود را بیازمایید» گذشته، در صورتی که این وقت باید صرف مسائل اساسی می‌شد.

البته باید مواظب باشیم که یک وقت نخواهیم مسؤولیتی را که در نهایت امر متوجه خود ما می‌شود منکر شویم، ولی باید گفت که بعضی ارباب‌ها هم در ترویج این رسم‌ها سهم به سزایی داشته‌اند. این را با کمال تأسف عرض می‌کنم، ولی گویا در ایام اخیر خانه‌هایی هم داشته‌ایم که از لحاظ اصل و نسب بعضاً متعلق به عالی‌ترین مراتب بوده‌اند، ولی نسبت به همدیگر با نوعی حالت چشم و هم‌چشمی رفتار کرده‌اند و حتی احاطه پیش خدمت خودشان را به این قبیل امور جزئی به رخ می‌پایان کشیده‌اند. بنده از موارد عدیده‌ای خبر دارم که فلان یا بهمان پیش خدمت را در مجلس مهمانی مثل میمون به معرض غمایش گذاشته‌اند. در یک مورد تأسف‌آور که خود بنده شاهد بودم، یکی از تفریحات جاری میهمانان این بود که پیش خدمت را با زنگ احضار کنند و او را در معرض سؤالات متفرقه قرار دهند، از این قبیل

که در مسابقات اسب دوانی فلان سال کی برنده شد، درست مثل وقتی که قهرمان حافظه را در تماشاخانه سؤال پیچ می‌کنند.

مرحوم پدر بنده همان طور که عرض کردم از نسلی بود که خوشبختانه در معرض این گونه آشفتگی ارزش‌های حرفه ما قرار نگرفته بود. بنده حتی می‌خواهم عرض کنم که ایشان با وجود عدم تسلط بر زبان و قَلَبِ اطلاعات عمومی، نه فقط در باب گرداندن امور یک خانه همه آنچه را دانستنی بود می‌دانست، بلکه در دوره خودش به اصطلاح انجمن هیز آن «تشخیص و وقار متناسب با مقام و مرتبه» اش را هم به دست آورده بود. لهذا اگر بنده دلایل ممتاز بودن شخصیت پدرم را برای شما نقل کنم، شاید به این ترتیب تصوّر خودم را از «تشخیص» هم بیان کرده باشم.

یک داستان را پدرم سال‌ها با علاقه تمام تکرار می‌کرد. به خاطر دارم که او این داستان را برای مهمان‌ها نقل می‌کرد و بنده می‌شنیدم، چه در زمانی که بچه بودم و چه وقتی که زیر دست خود ایشان پادوی می‌کردم. به خاطر دارم وقتی که پس از انتصاب به اولین مقام پیش خدمتی - در خانه بالنسبه محقر آقای مگریج و خانم واقع در آلمات آکسفورد - بار اول که برای دیدار پدرم برگشتم، ایشان باز همان داستان را نقل کرد. واضح بود که این داستان برای ایشان خیلی اهمیت دارد. افراد نسل مرحوم پدرم عادت نداشتند که مثل ما مسائل را مورد بحث و تجزیه و تحلیل قرار دهند؛ این است که گمان می‌کنم نقل مکرر این قضیه حدّ اعلای تفکر و تأمل انتقادی ایشان را در باره حرفه خودش نشان می‌داد. از این لحاظ، قضیه مورد بحث را می‌توان نمونه گویایی از طرز تفکر ایشان در نظر گرفت.

داستان ظاهراً یک قضیه واقعی بود، درباره پیش خدمتی که با اربابش به هندوستان می‌رود و آنجا، میان کارکنان بومی، همان معیارهای عالی انگلستانش را حفظ می‌کند. یک روز بعد از ظهر از قرار معلوم این

پیش خدمت سری به اتاق ناهارخوری می‌زند تا خاطر جمع بشود همه چیز برای شام آماده است، که می‌بیند یک ببر زیر میز ناهارخوری دراز کشیده. پیش خدمت آهسته از اتاق بیرون می‌رود و در را پشت سر خودش می‌بندد، بعد آرام می‌رود به اتاق پذیرایی که اربابش با چند نفر مهمان مشغول صرف چای بوده. آنجا با سرفه مؤدبانه‌ای نظر ارباب را جلب می‌کند و بعد در گوش ایشان می‌گوید: «قربان خیلی متأسفم، ولی به نظر می‌آید که یک ببر توی اتاق ناهارخوری خوابیده. اگر اجازه فرمایند با تفنگ دوازده تیر کارش را بسازیم.»

راوی می‌گوید که چند دقیقه بعد ارباب و مهمان‌هایش صدای شلیک سه گلوله می‌شنوند. کمی بعد پیش خدمت به اتاق پذیرایی برمی‌گردد که قوری‌های چای را پر کند و ارباب از او می‌پرسد که قضیه به خیر گذشته است یا نه.

طرف جواب می‌دهد: «کاملاً قربان، متشکرم. شام مطابق معمول حاضر می‌شود و با کمال خوش وقتی به عرض می‌رسانم که تا آن موقع هیچ اثر قابل تشخیصی از واقعه اخیر باقی نخواهد بود.»

پدرم این عبارت آخر - «هیچ اثر قابل تشخیصی از واقعه اخیر باقی نخواهد ماند» - را با خنده و تکان سری که حاکی از ستایش بود تکرار می‌کرد. ایشان نه مدعی بود که اسم آن پیش خدمت را می‌داند، و نه با کسانی که او را می‌شناختند آشنایی داشت؛ ولی همیشه تأکید می‌کرد که قضیه درست به همان ترتیبی که ایشان نقل می‌کرد اتفاق افتاده. به هر جهت، چندان مهم نیست که این داستان حقیقت دارد یا نه؛ مطلب مهم نکته‌ای است که از این داستان درباره کمال مطلوب پدرم نتیجه می‌شود. چون که بنده وقتی به دوره کار ایشان نگاه می‌کنم، از موضع فعلی این طور می‌بینم که ایشان در تمام سال‌های خدمت سعی داشته‌است به پای پیش خدمت آن

داستان برسد. و به نظر بنده ایشان در اوج دوره خدمت به هدف خودش رسید. چون گرچه بنده یقین دارم که فرصت مواجهه با یبر زیر میز ناهارخوری برای ایشان پیش نیامده، وقتی که همه مطالبی را که درباره ایشان می‌دادم و شنیده‌ام به خاطر می‌آورم، می‌بینم که خود ایشان هم دست کم در چند مورد همان خصلت عالی را که نزد پیش خدمت داستان آن قدر باعث تحسین ایشان شده بود به حد وفور از خودش نشان داده است.

یکی از این موارد را آقای دیوید چارلز، از صاحبان شرکت چارلز و ردینگ، برای بنده نقل کرد؛ ایشان در ایام مرحوم لرد دارلینگتن گاهی به سرای دارلینگتن تشریف می‌آوردند. یکی از شب‌ها که بنده در خدمت آقای چارلز بودم، ایشان به بنده فرمودند که چند سال پیش‌تر، وقتی که در خانه لوبارو، محل سکونت آقای جان سیلورز، یکی از صاحبان صنایع، مهمان بوده‌اند پدر بنده را آنجا دیده‌اند. پدرم در اوج دوره کارش در آنجا خدمت می‌کرد. آقای چارلز می‌فرمودند که به واسطه اتفاقی که در آن وقت پیش آمده، هرگز نتوانسته‌اند پدرم را فراموش کنند.

آقای چارلز با کمال تأسف و شرمندگی نقل می‌کردند که یک روز بعد از ظهر به اتفاق دو نفر مهمان دیگر مشروب زیادی می‌خورند. اسم آن آقایان را بنده آقای فلان و آقای بهمان می‌گذارم، چون که ممکن است هنوز بعضی محافل آن‌ها را به خاطر بیاورند. بعد از یک ساعتی مشروب خوردن، آن آقایان تصمیم می‌گیرند که با اتومبیل گشتی در دهکده‌های اطراف بزنند؛ چون که اتومبیل در آن ایام هنوز تازگی داشته. آقای چارلز را هم راضی می‌کنند که با ایشان بروند، و چون راننده به مرخصی رفته بوده، پدر بنده را پشت فرمان می‌نشانند.

وقتی که راه می‌افتند، آقای فلان و آقای بهمان، با آن که سنی از شان گذشته بوده، شروع می‌کنند مثل پسر بچه‌ها به خواندن تصنیف‌های رکیک

و زدن حرف‌های رکیک‌تر درباره هرچه از پنجره اتومبیل می‌بینند. به علاوه، این آقایان در نقشه محل سه تا دهکده در آن حوالی به چشم‌شان خورده بوده، به اسم موری و سالتش و بریگون. البته بنده یقین ندارم که آن اسم‌ها درست همین‌ها بوده‌اند که عرض کردم؛ غرض این است که از این اسم‌ها آقایان فلان و بهمان به یاد یک غایب موزیکال می‌افتند به اسم مرفی و سالتن و بریجید گربه، که شاید به گوش شما هم خورده باشد. وقتی که آقایان متوجه این شباهت می‌شوند، هوس می‌کنند که سری به آن دهکده‌ها بزنند، مثلاً به افتخار آن بازیگرانی که عرض کردم. از قراری که آقای چارلز می‌فرمودند، پدرم آقایان را در دهکده اول می‌گرداند و داشته وارد دهکده دوم می‌شده که آقای فلان یا بهمان متوجه می‌شود که این دهکده بریگون است - که در ترتیب اسم‌ها می‌شود اسم سوم، نه دوم. آقایان با غیظ تمام از پدرم می‌خواهند که فوراً برگردد، تا آن‌ها دهکده‌ها را به ترتیب صحیح ببینند. ظاهراً این کار مستلزم آن بوده که مقدار زیادی راه را دوباره طی کنند؛ ولی به طوری که آقای چارلز به بنده اظهار داشتند، این تقاضا را پدرم با کمال خوش رویی قبول می‌کند، و به طور کلی شرط ادب را به جا می‌آورد.

ولی در این ضمن پدرم نظر آقایان فلان و بهمان را جلب می‌کند و از آنجا که بدون تردید حوصله آقایان از منظره بیرون سر رفته بوده، با داد و فریاد شروع می‌کنند به زدن حرف‌های زشت درباره «اشتباه» ایشان. آقای چارلز با حیرت تمام ملاحظه می‌کنند که پدرم کوچک‌ترین نشانه‌ای از نازاحتی یا خشم از خودش نشان نمی‌دهد، بلکه با حالتی حاکی از توازن کامل میان متانت شخصی و آمادگی به خدمت اتومبیل را می‌راند. منتها آقایان ادامه این متانت را غیر مقدور می‌سازند. چون بعد از آن که از اهانت کردن به پدرم خسته می‌شوند، شروع می‌کنند به بحث درباره میزبان

خودشان، که همان آقای جان سیلورز ارباب پدرم باشد. حرف‌های آقایان رفته رفته درشت‌تر و زشت‌تر می‌شود، طوری که آقای چارلز - دست کم به ادعای خودشان - مجبور به مداخله می‌شوند و اظهار می‌دارند که این قبیل حرف‌ها خارج از نزاکت است. اما این نظر با چنان شدت و حدّتی ردّ می‌شود که آقای چارلز، گذشته از این نگرانی که در قدم بعدی ممکن است خودشان مورد توجه آقایان واقع شوند، عملاً احساس می‌کنند که در معرض خطر حمله جسمانی آقایان قرار دارند. ولی در همین موقع، پس از کنایه بسیار زشتی که آقایان به ارباب پدرم می‌زنند، ایشان ناگهان اتومبیل را متوقف می‌کند. چیزی که خاطره آن هرگز از خاطر آقای چارلز زدوده نمی‌شود واقعه‌ای است که پس از این توقف پیش می‌آید.

در عقب اتومبیل باز می‌شود و سر نشینان می‌بینند که پدرم چند قدم دورتر از اتومبیل ایستاده و خیره توی اتومبیل نگاه می‌کند. این طور که آقای چارلز نقل می‌کند، هر سه سر نشین آن‌ا متوجه نیروی جسمانی عظیم پدرم می‌شوند. در واقع پدرم یکصد و هشتاد و پنج سانتی متر قد داشت و قیافه‌اش، با آن که وقتی قصد خدمت داشت خیلی دلگرم کننده بود، در مواقع دیگر ممکن بود بی اندازه هول‌انگیز باشد. از قراری که آقای چارلز می‌گویند، پدرم هیچ خشمی از خودش نشان نمی‌دهد؛ گویا فقط در را باز می‌کند. با این حال هیکل او که بالای سر آن‌ها ایستاده بوده به قدری ملامت‌بار و در عین حال مستحکم بوده که آقای چارلز و آن دو همراه مستشان مثل پسر بچه‌هایی که موقع سبب دزدی صاحب باغ می‌چشان را گرفته باشد فی الفور جا می‌زنند.

پدرم چند لحظه‌ای بدون آن که حرفی بزند همان جا می‌ایستد و فقط در اتومبیل را نگاه می‌دارد، تا این که بالاخره آقای فلان یا بهمان می‌گوید: «یعنی این گردش را ادامه نمی‌دهیم؟»

پدرم جوابی نمی دهد، بلکه باز همان جا می ایستد، بدون آن که از سرنشینان بخواهد پیاده شوند یا آن که نشانه ای از منویات خودش بروز بدهد. بنده به خوبی می توانم تصور کنم که ایشان آن روز در چارچوب در اتومبیل چه قیافه ای داشته، و ابهت منظرش چه گونه منظره ملائیم سرزمین هرتفوردشیر را پشت سرش به کلی نیست و نابود کرده بوده. آقای چارلز به یاد می آوردند که آن لحظات به طرز غریبی هولناک بوده، به طوری که ایشان، با آن که در جریانات قبلی مشارکتی نداشته اند، شدیداً احساس گناه می کنند. سکوت به نظری پایان می آمده، تا آن که بالاخره آقای فلان یا بهمان به خودش جرأت می دهد و می گوید: «مثل این که ما یک قدری از حد خودمان تجاوز کردیم. دیگر نمی کنیم.»

پدرم لحظه ای این حرف را مورد تأمل قرار می دهد و بعد آرام در را می بندد و برمی گردد پشت فرمان می نشیند و گردش در آن سه دهکده را ادامه می دهد - گردشی که آقای چارلز به بنده اطمینان دادند بعد از آن لحظه در سکوت محض به پایان می رسد.

حالا که این ماجرا را نقل کردم، واقعه دیگری به خاطرم آمد که آن خصلت خاصی را که پدرم کسب کرده بود شاید حتی بهتر نشان می دهد. در اینجا باید توضیح بدهم که ما دو برادر بودیم و برادر بزرگم، لئرد، وقتی که بنده هنوز بچه بودم در جنگ افریقای جنوبی کشته شد. طبیعی است که پدرم از مرگ او خیلی متألم شد؛ اما بدتر این بود که آن تسلاهی خاطری که هر پدری در این قبیل موارد می تواند داشته باشد - یعنی این که پسرش در راه میهن قربانی شده - در این مورد خاص معشوش شده بود، چون که برادرم در ماجرای ننگینی جان خود را از دست داده بود. نه تنها گفته می شد که این ماجرا برخلاف رسم مردم بریتانیا به حمله بی رحمانه ای به مناطق غیر نظامی بوئرها مربوط می شد، بلکه شواهد عدیده حاکی از این بود که در

این حمله برخی از بدیهی ترین شرایط احتیاط نظامی هم زیر پا گذاشته شده بود، به طوری که عده‌ای از افراد - از جمله برادر بنده - بی خود و بی جهت کشته شده بودند. از لحاظ مطلبی که می‌خواهم عرض کنم، صلاح نیست که آن ماجرا را بیش از این مشخص کنم، هرچند شما خودتان ممکن است حدس بزنید که منظور بنده کدام ماجراست، خاصه آن که بنده اشاره کنم به این که ماجرای مورد بحث در زمان خودش غوغایی به راه انداخت و آتش اختلافی را که خود جنگ باعث شده بود سخت دامن زد. عده‌ای می‌گفتند که ژنرال فرمانده ستون را باید معزول کرد، یا حتی تحویل دادگاه نظامی داد، ولی ارتش از او حمایت می‌کرد و به او اجازه داده شده بود که نبرد را به پایان برساند. چیزی که مردم کمتر اطلاع دارند این است که در پایان جنگ افریقای جنوبی، آن ژنرال را بی سرو صدا بازنشسته کردند، و ایشان بعداً وارد کسب و کار شدند و از افریقای جنوبی جنس وارد می‌کردند. این را به این دلیل نقل می‌کنم که ده سال بعد از جنگ، یعنی هنگامی که داغ مردم هنوز کاملاً التیام نیافته بود، پدر بنده به اتفاق کار آقای جان سیلورز احضار می‌شود و به او می‌گویند که همان شخص مورد بحث - که بنده اسم‌شان را صرفاً «ژنرال» می‌گذارم - قرار است چند روز دیگر برای شرکت در یک مهمانی به این خانه تشریف بیاورند، و ارباب پدرم امیدوار است که در این مهمانی پایه‌ی معامله‌ی پر منفعتی را بنا بگذارند. ولی آقای سیلورز توجه داشته‌اند که این دیدار برای پدر بنده چه اهمیتی خواهد داشت، و منظور از احضار این بوده است که ایشان را مخیر کنند که چند روزی در ایام اقامت ژنرال به مرخصی بروند.

پدرم البته از ژنرال خیلی نفرت داشت، ولی این راه هم می‌دانست که کار و کسب جاری اربابش به حسن جریان آن مهمانی بستگی دارد - که با حدود هجده نفر مهمان شوخی بردار نبود. به این ترتیب پدرم در جواب تشکر

می‌کند از این که احساسات او مورد توجه بوده، ولی به عرض می‌رساند که خدمات مطابق ضوابط معمول عرضه خواهد شد.

در عمل، ناراحتی پدرم بیشتر از آن بوده که پیش بینی می‌شده. اولاً هر امیدی از جانب پدرم به جهت این که ملاقات شخص ژنرال نوعی احساس احترام یا علاقه در او به وجود بیاورد که باعث تخفیف آلام او بشود بی‌اساس از آب درمی‌آید. ژنرال آدم تنومند بد قیافه‌ای بوده، با رفتار عاری از نزاکت، و در طرز صحبت ایشان هم اصرار زیادی به انطباق تشبیهات نظامی با انواع و اقسام امور دیگر به چشم می‌خورده. بدتر این که معلوم می‌شود ایشان پیش خدمتی با خودشان نیاورده‌اند، چون که آدم همیشگی ایشان ناخوش شده بوده. این امر مسأله حساسی را پیش می‌آورد؛ به این معنی که چون یکی دیگر از مهمانان ساکن هم پیش خدمت نداشته، این سؤال مطرح می‌شود که به عنوان خدمت‌کار مخصوص پیش خدمت خانه را به کدام یک از مهمانان معرفی کنند و پادو خانه را به کدام. پدرم وقتی متوجه وضع ارباب می‌شود فوراً داوطلبانه ژنرال را انتخاب می‌کند، و به این ترتیب مجبور می‌شود چهار روز تمام با آدمی که مورد تنفرش بوده دم‌خور باشد. در این ضمن ژنرال که اطلاعی از احساسات پدرم نداشته فرصت را مغتنم می‌شمارد و از شاهکارهای نظامی خودش داستان‌ها نقل می‌کند - و این کاری است که مسلماً آقایان نظامیان در خلوت اتاق برای پیش خدمت مخصوص خودشان می‌کنند. ولی پدر بنده به قدری احساسات خودش را خوب پنهان می‌کند و وظایفش را به قدری خوب انجام می‌دهد که ژنرال موقع عزیمت به آقای سیلورز از بابت پیش خدمت‌شان تبریک می‌گوید و مبلغ هنگفتی به عنوان انعام نزد آقای سیلورز می‌گذارد - که پدرم بدون لحظه‌ای تردید از آقای سیلورز خواهش می‌کند آن را صرف امور خیریه کنند.

امیدوارم قبول بفرمایید که در این دو موردی که از کار و کردار پدرم نقل کردم - و بنده صحت هر دو مورد را به محک تحقیق زده‌ام - پدرم نه تنها آن چیزی را که در اصطلاح انجمن هیز «تشخص متناسب با مقام» نامیده شده است از خود نشان می‌دهد، بلکه به تجسم این کیفیت نزدیک می‌شود. اگر انسان تفاوت میان پدر بنده را در این لحظات و شخصی مثل آقای جک نیورز حتی با بهترین شاهکارهای فنی‌اش در نظر بگیرد، گمان می‌کنم رفته رفته متوجه بشود که فرق میان یک پیش‌خدمت «بزرگ» و یک پیش‌خدمت صرفاً ماهر در چیست. همچنین در این صورت است که می‌فهمیم چرا پدر بنده آن قدر علاقه‌مند به داستان آن پیش‌خدمتی بود که وقتی می‌بیند یک ببر زیر میز ناهارخوری خوابیده دست و پایش را گم نمی‌کند؛ علتش این بود که ایشان به طور غریزی می‌دانست که جوهر «تشخص» واقعی در این داستان خوابیده. حالا اجازه بدهید یک مطلب دیگر را عرض کنم: «تشخص» مربوط است به این که یک نفر پیش‌خدمت بتواند از جلد حرفه خودش خارج نشود. پیش‌خدمت‌های معمولی به محض کمترین موجبی جلد حرفه خودشان را ترک می‌گویند و به جلد خصوصی خودشان پناه می‌برند. برای این گونه اشخاص پیش‌خدمت بودن مثل نقشی است که در نوعی نمایش لال‌بازی بر عهده گرفته‌اند. به محض کوچک‌ترین تکانی یا کمترین حرکت غلطی نقاب می‌افتد و چهره بازیگر ظاهر می‌شود. بزرگی پیش‌خدمت‌های بزرگ در این است که می‌توانند نقش خودشان را بازی کنند و در این نقش باقی بمانند؛ وقایع خارجی آن‌ها را از جا در نمی‌برد. هر قدر که این وقایع ناگهانی یا هولناک یا ناراحت‌کننده باشند. این‌ها نقش حرفه خودشان را همان‌طور بازی می‌کنند که یک نفر آقای محترم لباسش را به تنش دارد؛ یعنی اجازه نمی‌دهد که او لباس یا اوضاع نامساعد این لباس را در انتظار مردم از تن او در آورند؛ این لباس را

او فقط وقتی که خودش اراده کند از تنش در می آورد، و این اراده همیشه وقتی است که آن آقا کاملاً تنها باشد. این، همان طور که عرض کردم، به «تشخص» انسان مربوط می شود.

گاهی می شنویم که پیش خدمت حقیقی فقط در انگلستان وجود دارد. در جاهای دیگر فقط نوکر دارند، حالا هر اسمی که می خواهند رویش بگذارند. بنده معتقدم که این حرف حقیقت دارد. از اروپایی ها پیش خدمت درغی آید، چون که این مردم اصولاً قادر نیستند جلو بروز احساسات خودشان را بگیرند؛ این کار فقط از نژاد انگلیسی برمی آید. اروپایی ها - و مسلماً قبول می فرمایید که سلت ها هم بدون استثنا - به طور کلی نمی توانند در لحظات بروز عواطف شدید جلو خودشان را بگیرند، و نتیجتاً به جز در مواقع ساده و آسان نمی توانند رفتار حرفه ای خودشان را حفظ کنند. اگر به بنده اجازه بدهید که به آن تشبیه قبلی ام برگردم - عذر می خواهم که مطلب را به این صورت خام و خشن مطرح می کنم - این مردم مانند آدمی هستند که به محض کوچک ترین موجی کت و پیراهنش را از تن درمی آورد و جیغ کشان پا به فرار می گذارد. در یک کلام، «تشخص» از این جماعت ساخته نیست. ما انگلیسی ها نسبت به خارجیان از این حیث امتیاز بزرگی داریم و به همین دلیل است که وقتی انسان یک پیش خدمت بزرگ را تصوّر می کند، این شخص ضرورتاً، و حتی می شود گفت برحسب تعریف، یک نفر انگلیسی است.

ممکن است در جواب بفرمایید - چنان که وقتی بنده در بحث های شیرین جلو آتش بخاری این نظر را اتخاذ می کردم آقای گراهام هم می فرمودند - که اگر در این گفته حق با بنده باشد، پیش خدمت بزرگ را فقط در شرایط دشوار می توان به این عنوان شناخت؛ و حال آن که ما امثال آقای مارشال و آقای لین را به بزرگی قبول داریم، بدون آن که بتوانیم مدعی بشویم که

آن‌ها را در این قبیل مواقع مورد مذاقه قرار داده‌ایم. بنده اذعان می‌کنم که نظر آقای گراهام در این مورد درست است، ولی تنها چیزی که می‌توانم عرض کنم این است که وقتی انسان مدت مدیدی در این حرفه کار کرده باشد، می‌تواند به طور شهودی عمق خصائل حرفه‌ای یک همکار را تشخیص بدهد، بدون آن که او را زیر فشار ملاحظه کرده باشد. حتی در مواقعی که سعادت دیدار یک پیش‌خدمت بزرگ دست می‌دهد، انسان نه تنها میل خاصی به «امتحان» او در خودش احساس نمی‌کند، بلکه نمی‌تواند تصوّر کند که آن رفتار حرفه‌ای که با آن همه اقتدار در پیش گرفته شده در چه اوضاعی ممکن است زائل بشود. درحقیقت بنده یقین دارم یک چنین حس تشخیصی بود که سال‌ها پیش مسافران پدر بنده را حتی با وجود گیجی شدید ناشی از الکل در آن بعد از ظهر روز یکشنبه وادار کرد که با شرمندگی سکوت اختیار کنند. حکایت دیدن پیش‌خدمت‌های بزرگ هم حکایت تماشای بهترین مناظر طبیعی انگلستان است، چنان که بنده امروز صبح تماشا کردم: هرکس با آن‌ها رو به رو می‌شود، فوراً می‌فهمد که در حضور عظمت قرار گرفته است.

البته همیشه هستند کسانی که مدّعی می‌شوند هرگونه کوششی برای تجزیه و تحلیل عظمت چنان که بنده به عمل آوردم، کار بی‌هوده‌ای است. استدلال آقای گراهام همیشه این خواهد بود که «وقتی کسی این خصلت را دارد، انسان می‌فهمد؛ وقتی هم ندارد انسان می‌فهمد. بیش از این حرف زیادی نمی‌توان زد». ولی به عقیده بنده ما وظیفه داریم که در این مسأله نومی‌دی را کنار بگذاریم. بدون شک مسؤولیت حرفه‌ای همه ما ایجاب می‌کند که این قبیل مسائل را با نظری دقیق و فکری عمیق مورد بررسی قرار دهیم تا فرد فرد ما بهتر بتوانیم هر یک به سهم خود برای رسیدن به هدف «تشخیص» تلاش کنیم.

روز دویم - صبح
سانزیری

رخت خواب غریب به ندرت با طبیعت بنده سازگار بوده؛ دیشب را مدت کوتاهی ناراحت خوابیدم و حدود یک ساعت پیش بیدار شدم. هوا هنوز تاریک بود، و چون می دانستم یک روز تمام رانندگی در پیش دارم، سعی کردم دوباره بخوابم. این سعی بیهوده بود، و وقتی بالاخره عزم را جزم کردم که بلند شوم، هوا هنوز به قدری تاریک بود که ناچار شدم چراغ برق را روشن کنم تا بتوانم کنار لگن گوشه اتاق ریشم را بتراشم. ولی بعد که باز چراغ را خاموش کردم، روشنایی اول صبح را در کناره های پرده می دیدم. همین لحظه پیش که پرده را پس زدم، روشنایی بیرون هنوز خیلی کم رنگ بود و مه مختصری جلو منظره دکان نانوائی و داروخانه روبه روبرو گرفته بود. به آن طرف نگاه کردم که خیابان از روی پل کوچک طاق داری می گذرد؛ دیدم مه دارد از رودخانه بلند می شود و یکی از پایه های پل را به کلی پوشانده است. دیوار بشری به چشم نمی خورد و به غیر صدای چکش ماندی که از یک جای دور دستی می آید و یک سرفه گه گاهی توی یکی از اتاق های پشت مهمان خانه، هنوز صدایی شنیده نمی شود. پیداست که خانم مهمان خانه دار هنوز بلند نشده، و این نشان می دهد که صبحانه را پیش از ساعت هفت و نیم که خودش اعلام کرده مشکل بشود صرف کرد.

در این لحظه های سکوت که منتظر بیدار شدن دنیا نشسته ام، می بینم که

باز توی ذهنم دارم قسمت‌هایی از نامه میس کنتن را مرور می‌کنم. ضمناً، باید پیش از این توضیح می‌دادم که چرا به این خانم می‌گویم «میس کنتن». اسم درست «میس کنتن» در واقع «خانم بن» است، و بیست سال است که این اسم را دارد. ولی از آنجا که بنده ایشان را فقط در ایام پیش از ازدواج می‌شناختم، و از وقتی که ایشان به وست کانتزلی رفت و عنوان «خانم بن» را پیدا کرد دیگر حتی یک بار هم ایشان را ندیده‌ام. شاید بنده را معذور بدانید که برخلاف واقع از ایشان به همان صورتی که می‌شناختم اسم می‌برم، و در تمام این سال‌ها در ذهن خودم این کار را کرده‌ام. البته نامه ایشان عذر دیگری هم در اختیار بنده گذاشته است که ایشان را همان «میس کنتن» بنامم. چون متأسفانه به نظر می‌رسد که ازدواج ایشان بالاخره به هم خورده است. در نامه جزئیات قضیه قید نشده، چنان‌که البته نباید هم می‌شد، ولی میس کنتن صراحتاً می‌گوید که از خانه آقای بن در هلستین بیرون آمده و فعلاً در منزل یکی از آشنایان در دهکده مجاور به نام لیتل کامتن زندگی می‌کند.

البته جای تأسف است که ازدواج ایشان به شکست انجامیده. در این لحظه حاضر ایشان بدون شک دارد با تأسف تصمیماتی را به یاد می‌آورد که در گذشته دور اتخاذ شده و در نتیجه حالا، در اواخر میان سالگی، ایشان را تنها و بی‌سرپرست برجا گذاشته. به آسانی می‌توان دید که با یک همچو روحیه‌ای فکر برگشتن به سرای دارلینگتن باعث تسلای خاطر ایشان باشد. درست است که ایشان در هیچ جای نامه تمایل به برگشتن را تصریح نمی‌کند؛ ولی از قحوای کلام ایشان و از حسرتی که در لا به لای سطور نامه برای ایام اقامت در سرای دارلینگتن خوانده می‌شود این پیام بدون تردید به گوش می‌رسد. البته میس کنتن نمی‌تواند امیدوار باشد که برگشتن ایشان در این مرحله آن سال‌های از دست رفته را هم برمی‌گرداند، و نخستین

وظیفه بنده این خواهد بود که در موقع ملاقات این مطلب را به ایشان حالی کنم. باید به ایشان گوش زد کنم که امروز اوضاع خیلی فرق کرده است - آن ایامی که عده کثیری گوش به فرمان ما بودند به احتمال قوی دیگر در زمان حیات ما تکرار نخواهد شد. ولی میس کنتن زن باهوشی است و خودش متوجه همه این مطالب شده است. روی هم رفته بنده دلیلی نمی بینم که امکان برگشتن به سرای دارلینگتن و به سر بردن سال های آینده در آنجا برای ایشان که زندگی خودشان را تلف شده می بینند موجب تسلائی خاطر واقعی نباشد.

البته از لحاظ کار و حرفه خود بنده هم روشن است که پس از گذشت این همه سال، وجود میس کنتن بهترین راه حل مسئله فعلی ما در سرای دارلینگتن خواهد بود. درواقع شاید «مسئله» نامیدن این موضوع قدری اغراق آمیز باشد. بنده دارم راجع به یک سلسله اشتباهات جزئی شخص خودم صحبت می کنم و مسیری که در حال حاضر در پیش گرفته ام فقط وسیله ای است برای پیش گیری از «مسائل»، پیش از آن که پیش بیایند. درست است که همین اشتباهات جزئی در ابتدا نگرانی هایی به وجود آوردند، ولی از وقتی که بنده فرصت پیدا کردم که موجبات آن ها را به درستی تشخیص بدهم و به این نتیجه رسیدم که این ها چیزی نیستند جز عوارض مشکل ساده کمبود کارکنان، دیگر فکر خودم را زیاد با آن ها مشغول نکردم. همان طور که عرض کردم، با ورود میس کنتن همه این مشکلات برطرف می شود.

اما برگردیم به نامه ایشان. در این نامه گاهی نشانه های نومییدی از وضع موجود به چشم می خورد - و این موضوع قدری نگران کننده است. ایشان یک جمله را این طور شروع می کند: «اگرچه هیچ غمی دایم باقی عمرم را به چه مصرفی خواهم رساند...» و باز در جای دیگر می نویسد: «باقی عمرم

مانند یک بیابان خالی جلوم دراز شده.» ولی همان طور که گفتم بیشتر نامه از حسرت ایام گذشته حکایت می‌کند. مثلاً ایشان یک جا می‌نویسد:

«این واقعه مرا به یاد آلیس وایت انداخت. او را به یاد دارید؟ هیچ گمان نمی‌کنم فراموشش کرده باشید. آن لهجه غریب و آن غلط‌های دستوری عجیبی که فقط به فکر او ممکن بود برسد هنوز دست از سر من برنداشته‌اند! هیچ خبری از او دارید؟»

نخیر، بنده فراموش نکرده‌ام، اگرچه باید عرض کنم که به یاد آوردن آن دختر خدمت‌کار خالی از تفریح نبود، که در ابتدا کفر آدم را بالا می‌آورد ولی دست آخر یکی از خدمه بسیار وفادار از کار درآمد. میس کنتن در جای دیگری از نامه‌اش می‌نویسد:

«چه قدر منظره‌ای را که از اتاق خواب‌های طبقه دوم دیده می‌شد دوست داشتم، با آن چمن و آن تپه‌های دوردست. هنوز هم همان جور است؟ غروب‌های تابستان این منظره یک کیفیت جادویی پیدا می‌کرد، و من حالا به شما اعتراف می‌کنم که دقایق گران‌بهای زیادی را کنار یکی از پنجره‌ها می‌ایستادم و مسحور آن منظره می‌شدم.»

بعد اضافه می‌کند که:

«اگر این خاطره برای شما دردناک است، مرا ببخشید. ولی من هیچ وقت آن روز را یادم نمی‌رود که من و شما داشتیم پدرتان را تماشا می‌کردیم که جلوی ساختمان تابستانی قدم می‌زد و زمین را نگاه می‌کرد، انگار دنبال یک جواهر قیمتی که گم کرده بود می‌گشت.»

برای من نوعی کشف بود که دیدم این خاطره بیش از سی سال پیش را میس کنتن هم مثل من حفظ کرده است. این قضیه باید مربوط به یکی از همان غروب‌هایی باشد که می‌گویند، چون به وضوح یادم می‌آید که از پلکان بالا رفتم، رسیدم به پاگرد دوم، دیدم یک دسته اشعه نارنجی رنگ

آفتاب تاریکی راهرو را شکسته و درهای اتاق خواب‌های توی راهرو هم باز است. وقتی که از جلو آن اتاق‌ها می‌گذشتم، از توی یکی از آن درها سیاهی هیکل میس‌کنتن را جلو پنجره دیدم که چرخید و آهسته گفت: «آقای استیونز، لطفاً یک دقیقه.» وقتی که وارد شدم میس‌کنتن باز به طرف پنجره چرخیده بود. آن پایین سایه صنوبرها روی چمن افتاده بود. طرف راست، چمن با شیب ملایمی به طرف ساختمان تابستانی می‌رفت، و همان جا بود که هیکل پدرم را دیدیم که با یک حالت اشتغال خاطر قدم برمی‌داشت، طوری که به قول میس‌کنتن «انگار امیدوار بود جواهر گمشده‌ای را پیدا کند».

باقی ماندن این خاطره در ذهن بنده دلایل موجهی دارد که می‌خواهم به عرض برسانم. به علاوه، حالا که فکرش را می‌کنم، شاید جای تعجب نباشد که آن لحظه نزد میس‌کنتن هم اثر عمیقی بر جا گذاشته باشد، چون که بعضی از جنبه‌های مناسبات او با پدرم در اوایل خدمت ایشان در سرای دارلینگتن این طور اقتضا می‌کرد.

میس‌کنتن و پدرم تقریباً در یک زمان به سرای دارلینگتن آمدند - یعنی در بهار ۱۹۲۲ - چون که در همان موقع بنده سرخدمت کار و وردست پیش خدمت را با هم از دست داده بودم. علتش هم آن بود که این دو شخص اخیرالذکر تصمیم گرفته بودند که با هم ازدواج کنند و از خدمت خارج شوند. به نظر بنده این جور مناسبات همیشه برای امور خانه خطرناک آمده. از آن روز تا به حال بنده چندین مستخدم را به همین ترتیب از دست داده‌ام. البته پیش آمدن این جور چیزها را میان دخترهای خدمت‌کار و خانه‌شاگردها باید انتظار داشت، و پیش خدمت‌کاران کسی است که این را همیشه در نقشه خود به حساب بیاورد؛ ولی ازدواج خدمه ارشد با

همدیگر ممکن است باعث وقفه در گردش امور بشود. البته اگر دو نفر از خدمه به همدیگر تعلق خاطری پیدا کنند و تصمیم به ازدواج بگیرند، مقصر دانستن آن‌ها نهایت بی‌انصافی است؛ ولیکن موجب اوقات تلخی بنده - و سرخدمت‌کاران هم از این حیث خصوصاً مقصرند - کسانی هستند که علاقه واقعی به حرفه خودشان ندارند و در جست‌وجوی عشق و عاشقی از این خانه به آن خانه می‌روند. این جور اشخاص بلای شئونات حرفه خودشان هستند.

ولی اجازه بدهید فوراً به عرض برسائیم که در بیان این مطلب به هیچ وجه میس‌کنتن را در مدّ نظر ندارم. البته ایشان هم در نهایت به قصد ازدواج از زمره کارکنان بنده خارج شدند، ولی می‌توانم شهادت بدهم که در تمام مدتی که ایشان به عنوان سرخدمت‌کار زیر دست بنده کار می‌کردند، نهایت سعی و جدیت را به خرج می‌دادند و هرگز در ایفای وظایف خودشان کوتاهی نمی‌کردند.

باری از مطلب دور نشوم. داتتم عرض می‌کردم که از قضا ما در آن واحد به یک سرخدمت‌کار و یک وردست پیش خدمت احتیاج پیدا کرده بودیم و میس‌کنتن - به خاطر دارم با در دست داشتن سوابق خدمت بسیار خوب - وارد شده بود که آن شغل اول را بر عهده بگیرد. از قضا خدمت درخشان پدر بنده در خانه لوبارو هم در همین ایام با فوت اربابش، آقای جان سیلورز، خاتمه پیدا کرده بود و دنبال کار و محل سکونت می‌گشت. ایشان البته از عالی‌قدرترین افراد حرفه خودش بود، ولی حالا دیگر هفتاد و چند سال از عمرش می‌گذشت و بر اثر روماتیسم و ناخوشی‌های دیگر خیلی شکسته شده بود. پس هیچ معلوم نبود که بتواند با نسل جدید پیش خدمت‌های خیلی حرفه‌ای کوس رقابت بکوبد. به این دلیل، وارد شدن ایشان با آن همه تجربه و مقام ممتازی که داشت به

خدمت در سرای دارلینگتن راه حل معقولی به نظر می‌رسید. به خاطر دارم یک روز صبح، کمی بعد از آن که پدرم و میس کنتن به جمع خدومه پیوسته بودند، بنده در محل کارم پشت میز نشسته بودم و به اوراق کارم رسیدگی می‌کردم که دیدم یک نفر در می‌زند. به خاطر دارم که وقتی میس کنتن در را باز کرد و پیش از آن که بنده از ایشان خواسته باشم وارد شد کمی جا خوردم. ایشان با یک گلدان بزرگ پر از گل آمد و با لبخند گفت:

«آقای استیونز، گفتم شاید این گل‌ها اتاق شما را یک کمی روشن کنند.»
«چی فرمودید، میس کنتن؟»

«آقای استیونز، به نظرم خیلی حیف می‌آمد که اتاق شما این قدر تاریک و سرد باشد، آن هم وقتی که بیرون آفتاب به این خوبی هست. گفتم این‌ها یک کمی اینجا را زنده می‌کنند.»

«شما خیلی لطف دارید، میس کنتن.»

«خیلی بد است که اینجا آفتابگیر نیست. دیوارها یک کمی رطوبت هم دارند؛ این طور نیست، آقای استیونز؟»
بنده به صورت حساب‌های خودم برگشتم و گفتم: «خیال می‌کنم از بخارِ هواست، میس کنتن.»

ایشان آن گلدانش را روی میز جلو بنده گذاشت و باز نگاهی به اطراف محل کارم انداخت و گفت: «آقای استیونز، اگر مایل باشید باز هم می‌توانم از این گل‌ها برای تان بیارم.»

«میس کنتن، از اظهار لطف شما تشکر می‌کنم. ولی اینجا محل تفریح نیست. من ترجیح می‌دهم اسباب انصراف خاطر را به حداقل برسانم.»
«ولی آقای استیونز، مسلماً لازم نیست اتاق تان این جور لخت و بی‌رنگ و رو باشد.»

«میس کنتن، اتاق من تا به حال به همین صورت خیلی هم به دردم خورده، هرچند از اظهار لطف شما متشکرم. حالا که اینجا تشریف آوردید می‌خواستم یک مطلبی را با شما در میان بگذارم.»

«اوه، واقعاً، آقای استیونز.»

«بله، میس کنتن، یک مطلب جزئی است. من دیروز اتفاقاً از آشپزخانه رد می‌شدم، دیدم شما یک نفر را به اسم ویلیام صدا می‌کنید.»

«جدی می‌فرمایید، آقای استیونز؟»

«البته، میس کنتن. شنیدم چند بار "ویلیام" را صدا کردید. ممکن است بیرسم منظورتان از این اسم کی بود؟»

«واضح است، آقای استیونز، لابد پدر شما را صدا می‌کردم. توی این خانه گویا ویلیام دیگری نداریم.»

بنده با لبخند مختصری گفتم: «اشتباه ساده‌ای ست. میس کنتن، ممکن است از شما خواهش کنم که در آینده پدر مرا "آقای استیونز" خطاب کنید؟ اگر در خطاب به شخص ثالثی بخواهید از ایشان اسم ببرید، بگویید "آقای استیونز بزرگ" که با من اشتباه نشود. خیلی از شما متشکرم، میس کنتن.»

این را گفتم و به اوراق خودم برگشتم. ولی با کمال تعجب دیدم میس کنتن از اتاق خارج نشد و بعد از لحظه‌ای گفت: «می‌بخشید، آقای استیونز.»

«بله، میس کنتن.»

«متأسفانه فرمایش شما برای من روشن نشد. من در گذشته عادت کرده‌ام که خدمه زیر دست را با اسم کوچکشان صدا کنم، دلیلی ندیدم که در این خانه عادت را عوض کنم.»

«اشتباه شما کاملاً قابل فهم است، میس کنتن. ولی اگر موقعیت را یک لحظه در نظر بیاورید شاید متوجه بشوید که آدمی مثل شما صحیح نیست شخصی مثل پدر مرا به عنوان "زیر دست" خطاب کند.»

«آقای استیونز، من باز هم روشن نشدم که منظور شما چیست. شما ممکن است بگویید آدمی مثل من، ولی تا آنجا که من می‌فهمم من اینجا سر-خدمت کار هستم و پدر شما وردستِ پیش خدمت.»

«عنوان ایشان البته همان وردستِ پیش خدمت است، همان طور که شما گفتید. ولی من تعجب می‌کنم که شما با آن دقت نظری که دارید متوجه نشده‌اید که مقام ایشان در واقعیت امر بالاتر از این است. خیلی بالاتر.»

«آقای استیونز، شکی نیست که من همان طور که گفتید دقت نظر لازم را به خرج نداده‌ام. من همین قدر متوجه شده‌ام که پدر شما وردستِ بسیار خوبی است و او را به همین عنوان مورد خطاب قرار دادم. مسلماً برای ایشان خیلی ناگوار بوده که آدمی مثل من ایشان را این طور خطاب کند.»

«میس کنتن، از لحن کلام شما پیداست که شما در احوال پدر من دقت نکرده‌اید. اگر کرده بودید به وضوح می‌دیدید که این طرز خطاب از طرفِ آدمی به سن شما و در مقام شما صحیح نیست.»

«آقای استیونز، من ممکن است سابقه کارم به عنوان سرخدمت کار زیاد نباشد، ولی می‌توانم بگویم در همین مدتی که این مقام را داشته‌ام، قابلیت‌های من خیلی مورد تحسین قرار گرفته.»

«من در کاردانی شما هیچ شکی ندارم، میس کنتن. ولی شما از هزار چیز باید فهمیده باشید که پدر من شخص خیلی برجسته‌ای است، که اگر شما دقتِ نظر بیشتری به خرج می‌دادید خیلی چیزها از ایشان یاد می‌گرفتید.»

«از نصایح شما بی‌اندازه متشکرم، آقای استیونز؛ پس لطفاً بفرمایید که من با دقت در احوال پدر شما چه چیزهای فوق‌العاده‌ای می‌توانم از ایشان یاد بگیرم.»

«من گمان می‌کنم هرکس چشم داشته باشد این را به وضوح می‌بیند، میس کنتن.»

«ولی ما قبلاً به این نتیجه رسیدیم که من از این حیث خیلی ضعیف هستم، این طور نیست؟»

«میس کنتن، شما اگر تصور می‌کنید که در این سن و سال به مرحله کمال رسیده‌اید، هرگز به مراتبی که بدون شک لیاقتش را دارید نخواهید رسید. من باب نمونه به شما بگویم، شما هنوز یقین ندارید که جای هر چیزی کجاست و کار هر چیزی چیست.»

این حرف ظاهراً باد دماغ میس کنتن را قدری خواباند. در واقع ایشان یک لحظه مختصری ناراحت به نظر می‌رسید. آن وقت گفت:

«من در بدو ورودم اشکالاتی داشتم، ولی این مسلماً یک امر طبیعی است.»

«ها، ملاحظه فرمودید، میس کنتن؟ اگر در کار پدر من که یک هفته بعد از شما وارد شد دقت می‌کردید می‌دیدید که اطلاع ایشان از امور خانه کامل است، و از همان لحظه‌ای که قدم در سرای دارلینگتن گذاشت کامل بود.»

میس کنتن یک لحظه‌ای در این باره فکر کرد و بعد با کمی اخم گفت:

«من شکی ندارم که آقای استیونز بزرگ به کار خودش خیلی وارد است، ولی به شما اطمینان می‌دهم، آقای استیونز، من هم به کار خودم خیلی واردم. من به یاد خواهم داشت که در آینده به پدر شما با عنوان کامل خطاب کنم. حالا اگر اجازه بدهید مرخص می‌شوم.»

بعد از این برخورد میس کنتن دیگر اقدامی برای آوردن گل به محل کار بنده نکرد، و به طور کلی با کمال خوش وقتی ملاحظه کردم که دارد به کارها مسلط می‌شود. از این گذشته، روشن بود که ایشان مسؤولی است که کارش را خیلی جدی می‌گیرد و با وجود سن کم در جلب احترام کارکنان زیر دستش هیچ مشکلی ندارد.

همچنین متوجه شدم که ایشان واقعاً به پدرم «آقای استیونز» خطاب

می‌کند. با این حال، یک روز بعد از ظهر دو هفته بعد از آن گفت‌وگو در محل کار بنده، در کتاب‌خانه مشغول یک کاری بودم که دیدم میس‌کنتن وارد شد و گفت:

«می‌بخشید، آقای استیونز. اگر دارید دنبال ظرف آشغال‌تان می‌گردید، توی سراسر است.»

«چی فرمودید، میس‌کنتن؟»

«ها، پس هیچی، ببخشید آقای استیونز. من طبعاً فکر کردم که ظرف آشغال دست شما بوده و توی سراسر جا گذاشته‌اید. متأسفم که مزاحم شدم.»

میس‌کنتن راه افتاد که برود، ولی بعد توی درگاهی برگشت و گفت:

«راستی، آقای استیونز. من حاضرم آن ظرف را سر جایش بگذارم، ولی الآن دارم می‌روم بالا. امیدوارم یادتان بیاند.»

«البتّه، میس‌کنتن. از یادآوری شما متشکرم.»

«خواهش می‌کنم، آقای استیونز.»

به صدای پای ایشان گوش کردم که از سراسر گذشت و از پلکان بزرگ بالا رفت، آن وقت خودم به طرف در رفتم. از درهای کتاب‌خانه می‌شود در ورودی خانه را آن دست سراسر دید. آن ظرف آشغالی که میس‌کنتن می‌گفت وسط کف صیقلی سراسر به شکل زنده‌ای به چشم می‌خورد.

به نظر بنده اشتباه جزئی ولی ناراحت‌کننده‌ای آمد؛ این ظرف نه تنها از پنج دری که به سراسر باز می‌شد، بلکه از پلکان و بالکون‌های اشکوب اول هم پیدا بود. رفتم توی تالار و آن ظرف ناجور را برداشته بودم که معنای کامل آن به خاطر خطور کرد؛ به خاطر آمد که نیم ساعت پیش پدرم داشت سراسر را جارو می‌کشید. ولی به زودی به خودم گوش زد کردم که این جور اشتباهات جزئی گاهی برای هرکسی پیش می‌آید، و

اوقاتم از دست میس کنتن تلخ شد که می خواست بر سر یک همچو امر جزئی جنجال راه بیندازد.

آن وقت، کمتر از یک هفته بعد، داشتم از راهرو آشپزخانه می گذشتم که میس کنتن از اتاقش بیرون آمد و چیزی گفت که پیدا بود آن را تفرین کرده است؛ خلاصه مطلبش این بود که ایشان خیلی ناراحت است از این که اشتباهات خدمه زیر دست مرا یادآوری کند، ولی ایشان و بنده باید مشترکاً کار کنیم و ایشان امیدوار است که بنده هم به خودم اجازه بدهم اشتباهات زن های خدمت کار را متذکر بشوم؛ بعد گفت که چند قطعه از نقره آلات را دیده است که برای بردن به تالار ناهار خوری بیرون گذاشته اند ولی روی آن ها به وضوح آثار روغن صیقلی دیده می شده. دسته یک چنگال به خصوص خیلی سیاه بوده. البته برای ایشان لازم نبود اضافه کنند که رسیدگی به نقره آلات یکی از مسؤولیت های عمده پدر بنده بود و ایشان خیلی به این کار افتخار می کرد.

خیلی امکان دارد موارد دیگری هم از این قبیل پیش آمده باشد که بنده حالا فراموش کرده ام. به هر جهت، به یاد دارم که بعد از ظهر یک روز گرفته و بارانی که بنده در اتاق بیلارد بودم و به شکارهای لرد دارلینگتن می رسیدم، کار بالا گرفت. میس کنتن وارد شده و از دم در گفته بود:

«آقای استیونز، الان یک چیزی بیرون این در دیدم که هیچ سر در نمی آرم یعنی چه.»

«چی شده، میس کنتن؟»

«دستور جناب لرد بوده که جای مجسمه چینی پلکان بالا را با مجسمه

بیرون در عوض کنند؟»

«مجسمه چینی، میس کنتن؟»

«بله، آقای استیونز. همان مجسمه ای که جاش روی پاگرد پلکان است

و حالا آمده پشت این در.»

«متأسفانه باید بگویم که شما حواس تان کمی پرت شده، میس کنتن.»
 «به هیچ وجه خیال نمی کنم حواسم پرت شده باشد، آقای استیونز. کار من این است که بدانم در این خانه جای هر چیزی کجاست. گمان می کنم یک نفر مجسمه های چینی را صیقل داده، بعد عوضی سر جای شان گذاشته. اگر شک دارید، بد نیست یک توک پا تشریف بیارید، خودتان ملاحظه کنید.»

«میس کنتن، من فعلاً مشغولم.»

«ولی آقای استیونز، شما مثل این که حرف مرا باور نمی کنید. به این دلیل است که خواهش می کنم تشریف بیارید خودتان ملاحظه کنید.»
 «میس کنتن، من فعلاً مشغولم؛ به زودی به این مسأله رسیدگی خواهم کرد. آن قدرها فوری نیست.»

«پس قبول دارید که من در این خصوص اشتباه نکرده ام.»

«من به هیچ وجه همچو چیزی را قبول ندارم، میس کنتن، تا وقتی که فرصت رسیدگی به مسأله را پیدا کنم. فعلاً مشغولم.»
 برگشتم که به کارم برسم، ولی میس کنتن همان طور توی درگاهی ایستاده بود و مرا تماشا می کرد. بالاخره گفت:

«پیداست کارتان را به زودی تمام می کنید، آقای استیونز. من بیرون در منتظر شما هستم، تا وقتی بیرون آمدید مسأله را فیصله بدهیم.»
 «میس کنتن، به نظر من شما برای این مسأله فوریتی قائل هستید که آن قدرها لازم نیست.»

ولی میس کنتن بیرون رفته بود، و وقتی کارم را ادامه دادم دیدم که بله، گاهی صدای پایی یا صدای دیگری می آید که به من یادآوری کند ایشان بیرون در منتظر است. این بود که بنده مصمم شدم خودم را با کار دیگری

در اتاق بیلارد مشغول کنم، و فرضم بر این بود که ایشان بعد از چندی به بهبودی کار خودش پی می‌برد و از آنجا می‌رود. ولیکن بعد از آن که مدتی بر این منوال گذشت و کاری که صورت دادن آن با وسایل موجود مقدور بود بالاخره خاتمه پیدا کرد، پیدا بود که میس کنتن همچنان پشت در ایستاده است. بنده به این نتیجه رسیدم که بیش از این وقت را بر سر این قضیه بچگانه تلف نکنم، و به فکر افتادم که از راه پنجره‌های تمام قدِ رو به حیاط از آنجا بیرون بروم. یکی از معایب این نقشه وضع هوا بود - به این معنی که چند گلهٔ بزرگ گل ولای در بیرون به چشم می‌خورد - و این که ناچار بودم بالاخره به اتاق بیلارد برگردم و چفت پنجره‌ها را از تو ببندازم. پس مآلاً به این نتیجه رسیدم که بهترین استراتژی این است که خیلی ساده بغتاً با سرعت سرسام‌آوری از تالار بیرون بروم. این بود که در نهایت سکوت خودم را به گوشه‌ای رساندم که از آنجا بتوانم این هجوم را به منصهٔ اجرا بگذارم، و در حالی که ابزار کارم را محکم به دست گرفته بودم خودم را به سرعت هرچه تمام‌تر از در بیرون انداختم و چند قدمی در راهرو پیش رفته بودم که میس کنتن بعد از تحیر مختصری به خودش آمد. ولی این کار را نسبتاً به سرعت انجام داد و لحظهٔ بعد دیدم که خودش را به من رسانده و مثل سدّ سکندر جلوم ایستاده.

«آقای استیونز، این مجسمه سر جایش نیست؛ قبول ندارید؟»

«میس کنتن، من خیلی مشغولم. تعجب می‌کنم که شما تمام روز را بی‌کار توی راهرو می‌ایستید.»

«آقای استیونز، این مجسمه سر جای خودش هست یا نیست؟»

«میس کنتن، خواهش می‌کنم آهسته‌تر حرف بزنید.»

«من هم، آقای استیونز، خواهش می‌کنم برگردید یک نگاهی به آن

مجسمه ببندازید.»

«میس‌کنتن، خواهش می‌کنم آهسته‌تر حرف بزنید. اگر خدمه در طبقه پایین بشنوند که ما داریم سر همدیگر داد می‌کشیم که کدام مجسمه سر جایش هست و کدام نیست، چه فکر می‌کنند؟»

«آقای استیونز، واقعیت این است که تمام مجسمه‌های توی این خانه مدتی است درست تیز نمی‌شوند؛ حالا دیگر سر جای‌شان هم نیستند!»

«میس‌کنتن، شما دارید شورش را در می‌آورید. حالا لطفاً از سر راه من کنار بروید.»

«آقای استیونز، ممکن است لطفاً یک نگاهی به آن مجسمه پشت سر تان بیندازید؟»

«میس‌کنتن، اگر مسأله این قدر اهمیت دارد، من تصدیق می‌کنم که آن مجسمه ممکن است سر جایش نباشد. ولی باید بگویم درست سر در نمی‌آورم که شما چرا این قدر به این اشتباهات خیلی جزئی پیله می‌کنید.»

«این اشتباهات ممکن است به خودی خود جزئی باشند، آقای استیونز، ولی خود شما باید متوجه معنای مهم‌تر آن‌ها شده باشید.»

«میس‌کنتن، منظور شما را نمی‌فهمم. حالا لطفاً از سر راه من کنار بروید.»

«آقای استیونز، واقعیت این است که باری که بر دوش پدر شما گذاشته شده خیلی بیشتر از آن است که آدمی به سن و سال ایشان از عهده‌اش بر بیاید.»

«میس‌کنتن، روشن است که شما معنای حرف خودتان را درست نمی‌فهمید.»

«آقای استیونز، پدر شما در گذشته هرچه بوده، امروز قدرتش خیلی کم شده. معنای آنچه شما اسمش را "اشتباهات" جزئی می‌گذارید همین است؛ اگر به این اشتباهات توجه نکنید، ایشان به زودی مرتکب اشتباهات

بزرگ خواهد شد.»

«میس کنتن، شما فقط دارید خودتان را مسخره می کنید.»

«متأسفم، آقای استیونز، ولی ناچارم ادامه بدهم. به نظر من وظایف زیادی هست که حالا دیگر باید از عهده پدر شما برداشته شود. مثلاً نباید از ایشان خواست که سینی های سنگین را این ور و آن ور ببرد. وقتی ایشان سینی ها را سر میز شام می برد، آن لرزش دستش نگران کننده است. یقین بدانید یکی از این روزها سینی از دستش می افتد و توی دامن یک خاتم یا روی پای یک آقا خالی می شود. به علاوه، آقای استیونز، با کمال تأسف دارم می گویم، من متوجه بینی پدر شما هم شده ام.»

«واقعاً می گوئید، میس کنتن؟»

«با کمال تأسف بله، آقای استیونز. پریشب ایشان را می پاییدم که با سینی اش آهسته به طرف تالار ناهار خوری می رفت. متأسفانه یک قطره بزرگ از نوک بینی اش روی بشقاب های سوپ خوری آویزان بود. به نظر من این طرز پذیرایی چندان اشتها آور نیست.»

ولی حالا که بیشتر فکرش را می کنم، یقین ندارم که میس کنتن آن روز خیلی با جسارت حرف زده باشد. البته در طول سال هایی که همکاری نزدیک باهم داشتیم گاهی گفت وگوهای خیلی صریحی میان ما پیش می آمد؛ ولی آن بعد از ظهری که الآن صحبتش را می کنم هنوز اوایل مناسبات ما بود و بنده به یاد نمی آورم که میس کنتن آن قدرها جسور بوده باشد، حتی یقین ندارم که ایشان تا آنجا پیش رفته باشد که مثلاً بگوید: «این اشتباهات ممکن است به خودی خود جزئی باشند، ولی خود شما باید متوجه معنای مهم تر آن ها شده باشید.» درواقع، حالا که فکرش را می کنم، احساس می کنم که شاید خود جناب لرد دارلینگتن بودند که این حرف به خصوص را در اتاق کار به بنده زدند. دو ماهی بعد از آن گفت وگویی که بیرون در

اتاق بیلارد میان بنده و میس کنتن پیش آمد. در آن موقع وضع پدر بنده بعد از زمین خوردن ایشان خیلی تغییر کرده بود.

درهای اتاق کار را وقتی آدم از پلکان بزرگ پایین می آید روبه روی خودش می بیند. بیرون اتاق کار امروز یک جعبه آینه هست که انواع اشیای زینتی آقای فارادی را در آن چیده ایم، ولی در تمام ایام مرحوم لرد دارلینگتن آنجا قفسه مجلدات دائرةالمعارف بود، از جمله یک دوره بریتانیکا. یکی از شگردهای جناب لرد دارلینگتن این بود که وقتی بنده از پلکان پایین می آمدم ایشان کنار این قفسه می ایستادند و به عطف مجلدات دائرةالمعارف نگاه می کردند، و برای آن که حالت تصادفی برخورد ما را بیشتر بکنند یکی از مجلدات را بیرون می کشیدند و وقتی بنده به پایین پلکان می رسیدم وانمود می کردند که غرق مطالعه هستند. آن وقت از کنارشان که می گذشتم می فرمودند: «اوه، استیونز، یک مطلبی بود که می خواستم به تو بگویم.» پس از این حرف به طرف اتاق کارشان راه می افتادند و ظاهراً مطالعه مجلدی را که در دست داشتند ادامه می دادند. این روش را ایشان همیشه وقتی اتخاذ می فرمودند که می خواستند مطلب ناراحت کننده ای را اظهار کنند؛ حتی وقتی که در اتاق پشت سر ما بسته می شد ایشان غالباً کنار پنجره می ایستادند و در تمام مدت گفت و گو وانمود می کردند که سرگرم مطالعه دائرةالمعارف هستند.

آنچه الآن دارم به عرض می رسانم از قضا یکی از موارد مکرری است که می توانم برای نشان دادن حجب و تواضع ذاتی لرد دارلینگتن نقل کنم. در سال های اخیر مهملات زیادی درباره مرحوم لرد و نقش برجسته ای که ایشان در امور بین المللی داشتند گفته و نوشته شده؛ در بعضی از گزارش های جاهلانه این طور آمده که ایشان به واسطه خودخواهی یا خودبینی دست

به آن کارها زده‌اند. اجازه بدهید اینجا عرض کنم که این حرف ابداً حقیقت ندارد. آن مواضعی که ایشان در امور اجتماعی اتخاذ کردند به کلی برخلاف تمایلات طبیعی ایشان بود و بنده می‌توانم با اطمینان عرض کنم که جناب لرد به موجب احساس وظیفه بسیار عمیق که داشتند بر حجب و حیای طبیعی خودشان فائق آمدند. امروز هرچه درباره جناب لرد گفته شود - که بیشتر آن همان طور که عرض کردم مهملاق بیش نیست - بنده می‌توانم اعلام کنم که قلب ایشان حقیقتاً صاف بود و آقای به تمام معنی بودند، و بنده امروز افتخار می‌کنم که بهترین سال‌های عمرم را در خدمت ایشان گذرانده‌ام.

در آن بعد از ظهر به خصوص که عرض کردم، جناب لرد هنوز پنجاه و چهار پنج سال بیشتر نداشتند؛ ولی این طور که به خاطر دارم موی‌شان تماماً سفید شده بود و در هیکل بلند و باریک‌شان هم آثار خمیدگی به چشم می‌خورد، که در سال‌های آخر عمرشان بیشتر شد. باری، ایشان از آن مجلّدی که در دست داشتند سر برداشتند و پرسیدند:

«استیونز، حال پدرت بهتر شده؟»

«خوش بختانه می‌توانم عرض کنم که ایشان حالش کاملاً به جا آمده،

قربان.»

«خیلی خوش‌حالم که این را می‌شنوم. خیلی.»

«متشکرم، قربان.»

«نگاه کن، استیونز، هیچ ... نشانه‌ای هم دیده شده؟ منظورم نشانه‌ای است از این که پدرت مایل باشد که بارش را قدری سبک‌تر کنیم؟ یعنی غیر از آن قضیه زمین خوردنش.»

«همان طور که عرض کردم، قربان، به نظر می‌آید که پدر بنده حالش کاملاً به جا آمده؛ بنده گمان می‌کنم خیلی می‌شود به ایشان اعتقاد کرد.

درست است که اخیراً در اجرای وظایفش یکی دو اشتباه از ایشان سرزده، ولی این‌ها در همهٔ موارد مربوط به مسائل خیلی جزئی بوده‌اند.»

«ولی هیچ کدام از ما مایل نیستیم که این مسائل تکرار بشود، بله؟ منظورم از حال رفتن اوست و این قبیل فضاها.»

«خیر، قربان.»

«و البته اگر این قضیه روی چمن پیش بیاید، خوب هر جای دیگری هم ممکن است پیش بیاید. و هر وقت دیگری.»

«بله، قربان.»

«مثلاً ممکن است موقع صرف شام پیش بیاید، که پدرت مشغول پذیرایی است.»

«امکان دارد، قربان.»

«نگاه کن، استیونز، دستهٔ اول نمایندگان کمتر از دو هفتهٔ دیگر وارد می‌شوند.»

«ما کاملاً آماده‌ایم، قربان.»

«بعد از آن هرچه توی این خانه اتفاق بیفتد ممکن است عواقب زیادی داشته باشد.»

«بله، قربان.»

«گفتم عواقب زیاد. در تمام مسیری که اروپا در پیش گرفته، با توجه به اشخاصی که اینجا خواهند بود، گمان نمی‌کنم اغراق گفته باشم.»

«خیر، قربان.»

«بی‌احتیاطی ابداً صلاح نیست.»

«به هیچ وجه، قربان.»

«ببین، استیونز، منظور این نیست که پدرت از اینجا برود. تنها کاری که باید بکنی این است که در وظایفش تجدید نظر کنی.» گمان می‌کنم در همین

موقع بود که جناب لرد باز نگاهی به کتاب‌شان انداختند و انگشت‌شان را با یک حالت ناشیانه‌ای روی یکی از مقالات گذاشتند و گفتند: «این اشتباهات ممکن است به خودی خود جزئی باشند، استیونز، ولی خودت باید متوجه معنای مهم تر آن‌ها شده باشی. ایام قابلیت اعتماد پدرت دارد به آخر می‌رسد. دیگر نباید وظایفی بر عهده او بگذاریم که اشتباه در اجرای آن‌ها در موفقیت کنفرانس ما اختلالی ایجاد کند.»

«به هیچ وجه، قربان. بنده کاملاً متوجه هستم.»

«بسیار خوب. پس برو در این خصوص فکر کن، استیونز.»

باید عرض کنم که لرد دارلینگتن حدود یک هفته قبل شخصاً شاهد زمین خوردن پدرم بودند. جناب لرد دو نفر مهمان داشتند، یک خانم و یک آقا، که توی ساختمان تابستانی از آن‌ها پذیرایی می‌کردند. از آنجا می‌بینند که پدرم با یک سینی چای و شیرینی، که خیلی هم مورد نظر آن‌ها بوده، از روی چمن به طرف ساختمان می‌رود. جلو ساختمان تابستانی، چمن چند متری شیب دارد و آن روز هم مثل حالا چهار تخته سنگ توی چمن کار گذاشته بودند که برای بالا رفتن از آن شیب حکم پله را داشت. نزدیک همین پله‌ها بوده که پدرم زمین می‌خورد و سینی با بار از دستش در می‌رود. قوری چای، فنجان، نعلبکی، ساندویچ، کیک، همه روی یک گله چمن بالای آن شیب پخش و پرا می‌شود. وقتی که خبرش به بنده رسید و رفتم بیرون، جناب لرد و مهمان‌های‌شان پدرم را روی پهلوی خوابانده بودند و یک پشقی و قالیچه هم از ساختمان تابستانی به جای بالش و پتوزیر سرش گذاشته و رویش کشیده بودند. پدرم بیهوش بود و صورتش رنگ خاکستری غربی داشت. آدم دنبال دکترِ مَرِدیت هم فرستاده بودند، ولی جناب لرد عقیده داشتند که پیش از آمدن دکتر باید پدرم را از توی آفتاب برداریم و ببریم توی سایه؛ نتیجتاً یک صندلی هام آوردند و پدرم را با

زحمت به توی خانه منتقل کردند. وقتی که دکتر مردیت رسید پدرم حالش کلی جا آمده بود. دکتر خیلی زود راه افتاد و مطالب مبهمی اظهار داشت، دایر بر این که کار پدرم احتمالاً «زیادی سنگین» بوده.

روشن است که این قضیه خیلی اسباب شرمندگی پدرم شده بود، و موقع آن گفت و گو در اتاق کار لر دارینگتن او مدتی بود که باز مثل همیشه خودش را با هر کاری مشغول می کرد. پس در میان گذاشتن موضوع کم کردن مسؤولیت هایش با او مسأله آسانی نبود. چیزی که مشکل مرا مشکل تر می کرد این بود که از چند سال پیش به این طرف بنده و پدرم - به دلیلی که برای خودم روشن نشده است - کمتر و کمتر با هم حرف می زدیم؛ به طوری که بعد از آمدنش به سرای دارینگتن، حتی رد و بدل کردن اطلاعات مربوط به کار هم میان ما در فضای ناراحتی صورت می گرفت.

بالاخره به این نتیجه رسیدم که بهترین کار این است که در خلوتِ اتاقش با او صحبت کنم، و با این کار به او فرصت بدهم که بعد از رفتن بنده وضع جدید خودش را در تنهایی مورد مذاقه قرار بدهد. تنها اوقاتی که پدرم را می شد در اتاق خودش دید یا اول صبح بود یا آخر شب. بنده اولی را انتخاب کردم و یک روز صبح زود از پلکان اتاق کوچکی که زیر شیروانی قسمت خدمه داشت بالا رفتم و آهسته در زدم.

پیش از آن هیچ وقت موجبی پیش نیامده بود که بنده به اتاق پدرم بروم، و وقتی وارد شدم از کوچکی و لختی آن اتاق یکه خوردم. درواقع به خاطر دارم که به نظرم آمد وارد سلول زندان شده ام، ولی خوب، شاید روشنائی کم رنگ صبح هم به اندازه کوچکی اتاق و لختی دیوارها در این برداشت تأثیر داشت. چون که پدرم پرده را باز کرده بود و با صورت اصلاح کرده و لباس کامل روی لبه تخت خوابش نشسته بود و پیدا بود مدتی است دارد

دمیدن سپیده سحر را تماشا می‌کند، از این جهت که از آن پنجره کوچک غیر از چند شیروانی و ناودان چیزی دیده نمی‌شد. چراغ نفتی بالای سرش خاموش شده بود، و وقتی که دیدم پدرم به چراغی که بنده برای بالا رفتن از آن پلکان ناجور با خودم برداشته بودم با نظر ناموافق نگاه می‌کند، فوراً فتیله‌اش را پایین کشیدم. پس از این کار بیشتر متوجه شدم که نور رنگ پریده‌ای که وارد اتاق می‌شد چه تأثیری در آن فضا دارد و چه طور حاشیه صورت ناهموار و خط افتاده پدرم را، که هنوز هم با هیبت بود، روشن می‌کند.

با خنده کوتاهی گفتم: «ها، باید می‌دانستم که پدر بیدار شده‌اند و برای کار روزانه آماده‌اند.»

به سردی سرپای مرا نگاه کرد و گفت: «من حالا سه ساعت است بیدارم.»
 «امیدوارم بی‌خوابی پدر به واسطه درد روماتیسم ایشان نباشد.»
 «همین مقدار که می‌خواهم برایم کافی است.»

پدرم به طرف تنها صندلی اتاق، که صندلی چوبی کوچکی بود، خم شد و هر دو دستش را روی پشتی صندلی گذاشت و سر پا ایستاد. وقتی که دیدم جلوم ایستاده است، درست نمی‌دانستم که خمیدگی پشتش تا چه اندازه نتیجه شکستگی است و تا چه اندازه از عادت ایستادن زیر آن سقف کج و کوتاه.

«پدر، من آمده‌ام یک چیزی خدمت شما بگویم.»
 «پس هرچه کوتاه‌تر و خلاصه‌تر بگو. من نمی‌توانم تمام صبح را به پرحرفی تو گوش بدهم.»

«در این صورت، پدر، من وارد اصل مطلب می‌شوم.»
 «پس وارد شو و تمام کن. بعضی از ما کارهایی داریم که باید به آن‌ها برسیم.»

«بسیار خوب. چون از من خواستید کوتاه کنم، من هم سعی می‌کنم اطاعت کنم. واقعیت این است که پدر هر روز بدحال‌تر می‌شوند. به طوری که حتی وظایف وردست پیش خدمت هم حالا دیگر از ایشان ساخته نیست. جناب لرد عقیده دارند، و خود من هم همین‌طور، که اگر پدر وظایف فعلی‌شان را ادامه بدهند وجود ایشان نماینده یک خطر دائمی برای گردش امور این خانه خواهد بود، به خصوص در کنفرانس بین‌المللی هفته آینده.»

در آن نور نیم‌رنگ هیچ اثری از احساس در صورت پدرم خوانده نمی‌شد.

بنده ادامه دادم: «به طور کلی این طور احساس شده است که خدمت سر میز نباید از پدر خواسته شود، چه مهمان داشته باشیم، چه نداشته باشیم.»

پدرم گفت: «من پنجاه و چهار سال است سر میز خدمت کرده‌ام.» هیچ اثری هم از شتاب توی صدایش نبود.

«به علاوه، نظر بر این قرار گرفته که پدر سینی اغذیه و اشربه راحتی در کوتاه‌ترین فواصل حمل نکنند. با توجه به این محدودیت‌ها، و از آنجا که به علاقه پدر به اختصار واقف هستم، فهرست وظایف جدید را که از این به بعد از ایشان انتظار می‌رود تهیه کرده‌ام.»

درواقع هیچ مایل نبودم آن ورقه‌ای را که در دست داشتم به ایشان بدهم، این بود که کاغذ را روی قسمت پایین تخت خواب ایشان گذاشتم. پدرم نگاهی به آن انداخت و بعد نگاهش را متوجه بنده کرد. هنوز هم هیچ اثری از احساس در صورتش خوانده نمی‌شد و دستش روی پشقی صندلی کاملاً راحت بود. قدش چه خمیده بود و چه نبود، هیبت جسمانی‌اش را نمی‌شد نادیده گرفت - همان هیبتی که یک روز آن دو مرد مست را در

صندلی عقب اتومبیل هشیار کرده بود. پدرم بالاخره گفت:

«افتادن من آن روز فقط به علت آن پله‌ها بود. این پله‌ها ناصاف اند. تا کس دیگری نیفتاده باید به شیموس بگویند درست‌شان کند.»

«چشم. به هر صورت، می‌توانم خاطر جمع باشم که پدر این کاغذ را می‌خواند؟»

«باید به شیموس بگویند که آن پله‌ها را درست کند. حتماً قبل از این که آقایان از اروپا وارد شوند.»

«البته. خوب، پدر، روز به خیر.»

آن شب تابستانی که میس‌کنتن در نامه‌اش اشاره می‌کند کمی بعد از این گفت‌وگو پیش آمد - شاید هم غروب همان روز بود. به یاد ندارم برای چه کاری رفته بودم به طبقه بالا توی راهروی که درهای اتاق‌های خواب مهمان‌ها توی آن باز می‌شود. ولی همان‌طور که خیال می‌کنم قبلاً هم عرض کردم، خوب به خاطر دارم که آخرین اشعهٔ روز از در اتاق‌ها می‌آمد و به شکل ستون‌های نارنجی رنگی توی راهرو می‌تابید. وقتی که از جلو آن اتاق‌های خالی می‌گذشتم، سیاهی هیکل میس‌کنتن را در یکی از اتاق‌ها جلو پنجره دیدم که مرا صدا می‌زد.

وقتی که انسان فکرش را می‌کند، وقتی به یاد می‌آورد که میس‌کنتن در اوایل ورودش به سرای دارلینگتن مکرر دربارهٔ پدرم صحبت می‌کرد، می‌بیتد جای تعجب نیست که خاطرهٔ آن غروب این همه سال در ذهن ایشان باقی مانده. بدون شک وقتی که دو نفری از پنجره هیکل پدرم را آن پایین تماشا می‌کردیم، میس‌کنتن قدری احساس گناه می‌کرد. سایهٔ صنوبرها بیشتر چمن را پوشانده بود، ولی آفتاب هنوز آن گوشهٔ دور سر‌بالایی ساختمان تابستانی را روشن می‌کرد. پدرم را می‌دیدیم که کنار آن چهار پلهٔ سنگی ایستاده بود و غرق فکر بود. نیم ملایمی مویش را آهسته

به هم می‌زد. آن وقت دیدیم که آهسته از پله‌ها بالا رفت. بالا که رسید برگشت و کمی تندتر پایین آمد. یک بار دیگر برگشت و باز چند ثانیه‌ای بی‌حرکت ایستاد و توی بحر پله‌های جلو پایش فرو رفت. بالاخره با احتیاط تمام از پله‌ها بالا رفت. این بار راهش را ادامه داد تا به نزدیکی ساختمان تابستانی رسید، بعد آهسته برگشت، و همان طور چشمش را به زمین دوخته بود. درواقع بنده نمی‌توانم بهتر از عبارتی که میس‌کنتن در نامه‌اش نوشته طرز راه رفتن او را توصیف کنم؛ حقیقتاً انگار که «امیدوار بود جواهری را که آنجا از دستش افتاده بود پیدا کند.»

می‌بینم که دارم غرق این خاطرات می‌شوم، و این شاید قدری احمقانه باشد. این سفر فعلی فرصت مغتنمی است که بنده از زیبایی‌های فراوان درو دشت انگلستان لذت وافری ببرم، و می‌دانم که بعدها خیلی تأسف خواهم خورد اگر به خودم اجازه بدهم که بی‌جهت خاطر خودم را از این زیبایی‌ها منصرف کنم. بنده حتی توجه دارم که هنوز مطلبی دربارهٔ سفرم به شهر در اینجا ثبت نکرده‌ام - سوای اشارهٔ مختصر به توقف در آن راه دامنۀ تپه در همان ابتدای کار. این واقعاً کوتاهی است، با توجه به این که بنده از اتومبیل رانی دیروز چه قدر لذت بردم.

نقشهٔ مسافرت به این شهر سالزبری را بنده با دقت زیاد کشیده بودم، طوری که تقریباً به کلی از همهٔ جاده‌های اصلی برکنار باشم؛ شاید به نظر بعضی مسیر بنده زیاده از حد پیچ در پیچ بیاید، ولی به واسطهٔ همین مسیر توانستم بسیاری از مناظری را که خانم ساینز در کتاب‌های بسیار عالی خودشان توصیه کرده‌اند ببینم و باید بگویم که از آن خیلی راضی هستم. این مسیر مقدار زیادی از اوقات مرا در لا به لای کشت‌زارها صرف کرد، و میان مراتع عطرآگین، و بنده غالباً فوراً را خیلی آهسته می‌راندم تا از نهری

یا دره‌ای که از آن می‌گذشتم بیشتر لذت ببرم. ولی این طور که به خاطر دارم، دیگر از اتومبیل پیاده نشدم تا به نزدیکی سالزبری رسیدم. در این موقع داشتم در یک جاده طولانی و مستقیم می‌راندم که هردو طرفش مراتع وسیعی دیده می‌شد. درواقع زمین در آن منطقه خیلی باز و مسطح شده بود، طوری که انسان مسافت زیادی را از هر جهت می‌دید، و منارهای کلیسای بزرگ سالزبری هم در افق رو به رو پیدا شده بود. یک حالت آرامشی به بنده دست داده بود، و گمان می‌کنم به همین دلیل اتومبیل را خیلی آهسته می‌راندم - که شاید بیش از پانزده میل در ساعت نبود. و چه بهتر، چون که درست در همین موقع دیدم یک مرغ دارد با تائی تمام از جاده عبور می‌کند. اتومبیل را در چند وجبی مرغ متوقف کردم، و او هم از حرکت ایستاد و وسط جاده جلو من متوقف شد. بعد از چند لحظه که دیدم از جایش جنب نمی‌خورد، به بوق اتومبیل متوسل شدم، ولی این هم اثری نداشت، جز این که باعث شد آن جانور هی شروع کند به نوک به زمین زدن. بنده کفرم بالا آمد و خواستم از اتومبیل بیرون بیایم و هنوز یک پایم روی رکاب بود که صدای زنی را شنیدم که می‌گفت:

«وای، خیلی باید ببخشید، قربان»

دور و برم را که نگاه کردم دیدم که تازه از کنار یک کلبه روستایی گذشته‌ام - که آن زن بدون شک با شنیدن صدای بوق با پیشبند از آن بیرون آمده بود. این زن از کنار بنده گذشت و مرغ را برداشت در بغل گرفت و شروع کرد به گهواره کردن او و باز عذرخواهی کردن از بنده. وقتی به او اطمینان دادم که اشکالی پیش نیامده، گفتم:

«خیلی از شما متشکرم که توقف کردید و تلی بیچاره را زیر نگرفتید. دختر خوبی است، یک تخم‌های درشتی برای ما می‌کند که مثلش پیدا نمی‌شود. خیلی لطف کردید که نگه داشتید. لابد شتاب هم داشتید.»

با لبخند گفتم: «نخیر، هیچ شتابی نداشتیم. بعد از چندین و چند سال اول بار است که دارم سر فرصت حرکت می‌کنم؛ باید بگویم که از این کار خیلی هم کیف می‌کنم. بنده دارم فقط محض تفریح رانندگی می‌کنم.»

«وا، چه خوب، قربان. لابد دارید تشریف می‌برید سالزبری.»

«بله، درست است. آن که از اینجا می‌بینم همان کلیسای بزرگ معروف است، نه؟ شنیده‌ام خیلی بنای باشکوهی است.»

«اوه، بله قربان. خیلی قشنگ است. راستش را بخواهید من خودم به سالزبری نمی‌روم؛ این است که نمی‌توانم بگویم از نزدیک چه شکلی است. ولی به شما بگویم قربان، هر روز خدا مناره‌ها را از اینجا می‌بینم. بعضی روزها که هوا گرفته است انگار به کلی محو می‌شوند. ولی روزهایی که مثل امروز هوا صاف است، منظره‌اش قشنگ است.»

«بسیار.»

«خیلی متشکرم که نلی را زیر نگرفتید، قربان. سه سال پیش یکی از لاک‌پشت‌های ما همین جور تلف شد، درست همین جا. همه‌مان خیلی ناراحت شدیم.»

بنده با لحن جدی گفتم: «چه قدر جای تأسف است.»

«بله قربان. بعضی‌ها می‌گویند ما مردم دهات به آزار دادن و کشتن حیوانات عادت داریم، ولی این درست نیست. پسر کوچک من تا چند روز گریه می‌کرد. شما خیلی لطف کردید که برای نلی نگره داشتید، قربان. حالا بفرمایید تو یک فنجان چای میل کنید، حالا که پیاده هم شده‌اید؛ قدم شما روی چشم است. خستگی‌تان را در می‌کنید.»

«خیلی محبت دارید، ولی خیال می‌کنم باید راهم را ادامه بدهم. دلم می‌خواهد به موقع به سالزبری برسم که یک نگاهی به زیبایی‌های فراوان شهر بیندازم.»

«بله، قربان. خوب، باز هم خیلی متشکر.»

باز راه افتادم و غمی دانم چرا - شاید چون می‌ترسیدم باز جانورهای دهات سر راهم سبز بشوند - با همان سرعت کم سابق می‌راندم. باید بگویم که این دیدار کوتاه خیلی روحیهٔ مرا خوب کرده بود؛ آن مهربانی ساده‌ای که از آن بابت از بنده تشکر شد، و آن دعوت ساده‌ای که در عوض از بنده شد، انبساط خاطر فوق‌العاده‌ای را نسبت به تمام آنچه در روزهای آینده در پیش داشتم باعث شد؛ و با یک همچو روحیه‌ای بود که وارد سالزبری شدم. ولی احساس می‌کنم که باید یک لحظه به قضیهٔ پدرم برگردم؛ چون به نظرم این طور می‌آید که این تصور را به وجود آورده‌ام که با او در خصوص زوال قابلیت‌هایش به طرز خشنی رفتار کرده‌ام. واقعیت این است که بنده غیر از آن راه چاره‌ای نداشتم - یقین دارم وقتی که فضای آن ایام را به طور کامل تشریح کنم شما هم قبول می‌فرمایید. منظورم این است که آن کنفرانس بین‌المللی مهمی که قرار بود در سرای دارلینگتن تشکیل شود خیلی نزدیک شده بود و هیچ محلی برای سهل‌انگاری و استخوان لای زخم گذاشتن باقی نمانده بود. از این گذشته، یادآوری این نکته هم مهم است که گرچه در ظرف پانزده سال بعد وقایع زیادی به همان اهمیت در سرای دارلینگتن پیش آمد، آن کنفرانس ماه مارس ۱۹۲۳ اولین مورد بود؛ می‌شود فرض کرد که در آن موقع انسان تجربهٔ کافی نداشته و صلاح غمی دیده چیزی را به دست تصادف بسپارد. در واقع بنده همیشه آن کنفرانس را به یاد می‌آورم و به چند دلیل آن را نقطهٔ عطف زندگی خودم تصور می‌کنم. یکی این که گمان می‌کنم به نظرم این کنفرانس لحظه‌ای است که بنده در مقام پیش‌خدمت به مرحلهٔ بلوغ رسیدم. منظورم این نیست که بنده لزوماً مقام یک پیش‌خدمت «بزرگ» را به دست آوردم؛ این جور قضاوت‌ها به هر حال کار بنده نیست. ولی اگر روزی کسی بخواهد بنا را بر این بگذارد که بنده در ضمن سال‌های

خدمتم دست کم اندکی از آن کیفیت حیاتی موسوم به «تشخیص» را به دست آورده‌ام، چنین شخصی شاید بی میل نباشد که نظرش به آن کنفرانس مارس ۱۹۲۳ جلب شود. به عنوان غایبده لحظه‌ای که بنده نشان دادم که ممکن است حایز ظرفیت یک چنین کیفیتی باشم. این یکی از آن وقایعی بود که در یک لحظه حیاتی از جریان رشد انسان پیش می‌آید و انسان را تا سرحد قدرتش و بلکه بالاتر تحت فشار و امتحان قرار می‌دهد، به طوری که از آن به بعد انسان کار خودش را با معیارهای تازه‌ای مورد قضاوت قرار می‌دهد. آن کنفرانس البته به دلایل دیگری هم در خاطر انسان باقی می‌ماند، و بنده حالا می‌خواهم آن دلایل را به عرض برسانم.

کنفرانس ۱۹۲۳ نتیجه نقشه مفصلی بود که لرد دارلینگتن مدت‌ها دنبال می‌کرد؛ درواقع از اینجا که نگاه می‌کنیم به وضوح می‌بینیم که جناب لرد از حدود سه سال پیش برای رسیدن به این نقطه حرکت کرده بود. این طور که بنده به یاد دارم، ایشان در ابتدا با قرارداد صلح که در خاتمه جنگ اول بسته می‌شد چندان اشتغال خاطری نداشتند، و گمان می‌کنم بشود گفت که علاقه ایشان به آن مسأله بیشتر به واسطه دوستی با هر کارل-هاینتس برمن بود تا نتیجه تجزیه و تحلیل خود قرارداد.

هر برمن کمی بعد از جنگ به سرای دارلینگتن تشریف آوردند. در آن ایام ایشان هنوز در لباس نظامی بودند و برای هر بیننده‌ای واضح بود که میان ایشان و لرد دارلینگتن دوستی صمیمانه‌ای برقرار شده است. این امر برای بنده اسباب تعجب نبود، چون به یک نظر دیده می‌شد که هر برمن آقای بسیار نجیبی هستند. ایشان بعد از ترک خدمت قشون آلمان هم در ظرف دو سال بعد مرتب به اینجا سر می‌زدند، و متأسفانه از وجنات ایشان پیدا بود که هر بار حال و روزشان بدتر شده است. لباس‌شان مندرس‌تر و

هیكل شان نحیف تر می شد؛ در نگاه شان آثار ترس و تعقیب پیدا شده بود. و در دیدارهای آخر مدت ها به هوا خیره می شدند و حضور جناب لرد را پاک از یاد می بردند، و گاهی حتی متوجه نمی شدند که طرف خطاب قرار گرفته اند. بنده داشتم به این نتیجه می رسیدم که ناخوشی سختی عارض ایشان شده، الا این که جناب لرد در آن ایام مطالبی اظهار می داشتند که به بنده اطمینان می داد حقیقت قضیه غیر از این است.

گویا در اواخر ۱۹۲۰ بود که لرد دارلینگتن شخصاً اوّل بار به برلن تشریف بردند، و بنده به یاد دارم که این سفر چه تأثیر عمیقی در ایشان داشت. بعد از مراجعت تا چند روز خاطر ایشان خیلی مشغول به نظر می رسید، و بنده به یاد دارم که یک بار وقتی از ایشان سؤال کردم که در سفر به ایشان خوش گذشته است یا خیر، ایشان فرمودند: «اسباب نگرانی شد، استیونز، خیلی. برای ما بسیار وهن آور است که با دشمن شکست خورده این جور رفتار کنیم. این به هیچ وجه جزو سنت های این مملکت نبوده.»

ولی خاطره دیگری هم راجع به همین قضیه در ذهن بنده خیلی زنده باقی مانده. امروز در تالار ضیافت قدیم دیگر آن میز بزرگ وجود ندارد و آن تالار وسیع با آن سقف بلند و با شکوه برای آقای فارادی حکم نوعی نمایشگاه تابلو را پیدا کرده است. ولی در ایام جناب لرد آن تالار و میز دراز وسط آن مرتباً مورد احتیاج بود، و غالباً سی نفر مهمان یا بیشتر سر میز می نشستند؛ درواقع تالار ضیافت به قدری وسیع است که در مواقع لزوم چند میز دیگر هم به میز موجود اضافه می شد و تا نزدیک پنجاه نفر سر میز می نشستند. در روزهای عادی البته لرد دارلینگتن هم مثل آقای فارادی در فضای خودمانی تالار ناهار خوری شام و ناهار صرف می کردند، که تا دوازده نفر را می شود در آنجا پذیرایی کرد. ولی در آن شب زمستانی به خصوص که بنده به خاطر دارم، تالار ناهارخوری به یک دلیلی قابل

استفاده نبود و لرد دارلینگتن با یک نفر مهمان - به گمانم سِر ریچرِد فاکس، از همکاران ایام وزارت خارجه جناب لرد - در تالار وسیع ضیافت مشغول صرف شام بودند. مسلماً قبول می‌فرمایید که مشکل‌ترین وضع پذیرایی وقتی است که فقط دو نفر سر میز نشسته باشند. بنده شخصاً ترجیح می‌دهم که فقط از یک نفر پذیرایی کنم، ولو این که به کلی غریبه باشد. وقتی دو نفر سر میز نشسته‌اند، حتی اگر یکی از آن‌ها ارباب انسان هم باشد، رسیدن به توازن میان آن کیفیت حاضر به خدمت بودن و در عین حال غیبت از نظر، که شرط اساسی پذیرایی خوب است، بسیار مشکل می‌شود؛ در این وضع انسان به ندرت خاطر جمع می‌شود که حضورش مانع جریان صحبت نیست.

در آن شب بیشتر تالار غرق در تاریکی بود و آقایان در اواسط میز در روشنائی شمع‌های روی میز و آتش بخاری کنار هم نشسته بودند - چون که میز خیلی پهن بود و نمی‌شد آن‌ها را روبه روی هم نشانند. بنده به این نتیجه رسیدم که بهتر است کمتر توی چشم باشم؛ از این جهت در تاریکی می‌ایستادم، آن هم خیلی دورتر از آن که جای معمول بنده بود. البته این نقشه یک عیب واضح داشت، و آن این که هر وقت برای پذیرایی از تاریکی بیرون می‌آمدم صدای پایم تا رسیدن به میز توی تالار می‌پیچید و آقایان را به طرز زننده‌ای متوجه نزدیک شدن بنده می‌کرد؛ ولی نقشه مزبور این امتیاز را هم داشت که وقتی بنده سر جای خودم می‌ایستادم تا حدی نامرئی می‌شدم. در همین موقع که توی سایه دور از میز ایستاده بودم و داشتم آقایان را تماشا می‌کردم که وسط ردیف صندلی‌های خالی نشسته بودند، شنیدم که لرد دارلینگتن دارند درباره هر برمن صحبت می‌کنند. صدای‌شان مثل همیشه آرام و ملایم بود، ولی در میان آن دیوارهای عظیم طنین سنگینی داشت.

جناب لرد می فرمودند: «برمن دشمن من بود، ولی همیشه رفتارش بزرگووارانه بود. ما در مدت بیش از شش ماه که همدیگر را به توپ می بستیم، با همدیگر در کمال احترام رفتار می کردیم. او وظیفه اش را انجام می داد و من از او هیچ دل خوری نداشتم. یک بار به او گفتم: تبیین، ما حالا دشمن همدیگر هستیم و من با تمام قوا با تو می جنگم. ولی وقتی که این جنگ خاک بر سر تمام شد، لازم نیست باز هم دشمن باشیم؛ با هم می نشینیم و می می زنیم.» بدبختی این است که این قرارداد مرا دروغ گو از آب درآورده. منظورم این است که من به او گفتم وقتی جنگ تمام شد ما دیگر با هم دشمن نخواهیم بود. ولی حالا چه طور می توانم توی روی این آدم نگاه کنم و بگویم که این حرف راست درآمده؟»

همان شب کمی بعد بود که جناب لرد با تأمل سر تکان دادند و فرمودند: «من در آن جنگ برای این شرکت کردم که عدالت را در دنیا حفظ کنم. تا آنجا که من می فهمیدم، در انتقام کثی از نژاد آلمانی شرکت نکرده بودم.» امروز وقتی انسان می شنود که اشخاص درباره مرحوم لرد صحبت می کنند و آن مهملات را درباره نیّت واقعی ایشان به هم می یافند، بنده با خوش حالی خاطره آن لحظه و آن کلمات را که ایشان از صمیم قلب در آن تالار خالی بر زبان آوردند به یاد می آورم. هر مسأله ای که بر سر خط مشی مرحوم لرد در سال های بعد پیش آمده باشد، بنده یک نفر هرگز شک نمی کنم که در پشت تمام اعمال ایشان چیزی جز آرزوی دیدن «عدالت در این دنیا» وجود نداشت.

مدت کوتاهی بعد از آن شب بود که با کمال تأسف خبر رسید که هر برمن در قطار راه آهن میان هامبورگ و برلن با گلوله مبادرت به انتحار کرده اند. طبیعی است که جناب لرد خیلی ناراحت شدند و فوراً برای ارسال وجه و پیام تسلیت به خانم برمن اقدام فرمودند. ولیکن بعد از چند روز تلاش و

تقلاً، که خود بنده هم با جدیت تمام در آن مشارکت داشتم، جناب لرد موفق نشدند به خانوادهٔ پرمن دسترسی پیدا کنند. گویا ایشان از چندی پیش بی‌خاتمان شده بودند و خانوادهٔ ایشان متلاشی شده بود.

عقیدهٔ بنده این است که حتی بدون این خبر تأسف‌آور هم لرد دارلینگتن همان خط مشی خودشان را دنبال می‌فرمودند؛ آرزوی خاتمه دادن به بی‌عدالتی و محنت به حدی در وجود ایشان رخنه کرده بود که اتخاذ راه دیگری برای‌شان مقدور نبود. به این ترتیب، در هفته‌های بعد از مرگ هرپرمن جناب لرد هر روز ساعت‌های بیشتر و بیشتری صرف مسألهٔ بحران آلمان می‌فرمودند. آقایان قدرتمند و مشهور مرتباً به سرای دارلینگتن تشریف می‌آوردند. از جمله به خاطر دارم کسانی مثل لرد دانیلز، پروفیسور مینارد کیژ، نویسندهٔ معروف اچ. جی. ولز، و اشخاص دیگری که چون «محرمانه» سر می‌زدند از آوردن اسم‌شان خودداری می‌کنم. این‌ها با جناب لرد می‌نشستند و ساعت‌های دراز گرم بحث می‌شدند.

دیدار بعضی از مهمان‌ها در حقیقت به قدری «محرمانه» بود که بنده دستور داشتم ترتیبی بدهم که خدمه به هویت آن‌ها پی نبرند، و در بعضی موارد حتی چشم‌شان به آن‌ها نیفتد. ولی با کمال افتخار و قدرشناسی عرض می‌کنم که جناب لرد دارلینگتن هرگز سعی نکردند که چیزی را از چشم و گوش خود بنده مخفی کنند؛ بنده موارد مکرری را به خاطر دارم که یکی از اشخاص کلام خودش را قطع می‌کرد و با نگرانی نگاهی به طرف بنده می‌انداخت، ولی جناب لرد فوراً می‌فرمودند: «اوه، هیچ اشکالی ندارد. جلو استیونز هر حرفی بخواهید می‌توانید بزنید. خاطر جمع باشید.» باری به این ترتیب بود که در ظرف حدود دو سال بعد از مرگ هرپرمن، جناب لرد همراه با سر دیوید کاردینال، که در آن ایام نزدیک‌ترین متفق ایشان محسوب می‌شد، توانستند جبههٔ وسیعی تشکیل بدهند از

شخصیت‌هایی که معتقد بودند وضع موجود در آلمان نباید باقی بماند. این شخصیت‌ها فقط انگلیسی و آلمانی نبودند، بلکه عده‌ای بلژیکی و فرانسوی و ایتالیایی و سوییسی هم در میان آن‌ها دیده می‌شدند، و غالباً دیپلمات‌ها و سیاستمداران درجه یک، روحانیون برجسته، نظامیان بازنشسته، و نویسندگان و متفکرین بودند. بعضی از این آقایان، مثل خود جناب لرد، قویاً احساس می‌کردند که در معاهده ورسای شرط انصاف رعایت نشده و مجازات کردن یک ملت به سبب جنگی که حالا دیگر تمام شده عملی است خلاف اخلاق. عده دیگری هم بودند که البته برای کشور آلمان و ساکنانش کمتر نگرانی نشان می‌دادند، ولی عقیده داشتند که اگر جلو نابسامانی آن کشور گرفته نشود، این وضع ممکن است به سرعت هولناکی در سراسر جهان اشاعه پیدا کند.

در آخر سال ۱۹۲۲ جناب لرد با هدف روشنی فعالیت می‌کردند. این هدف عبارت بود از این که متنفذترین رجالی را که موافقت‌شان جلب شده بود در زیر سقف سرای دارلینگتن جمع کنند و نوعی کنفرانس بین‌المللی «غیر رسمی» تشکیل بدهند. برای مذاکره درباره راه‌های تجدید نظر در سنگین‌ترین شرایط معاهده ورسای. یک چنین کنفرانسی در صورتی نتیجه بخش بود که وزن کافی داشته باشد، به طوری که تأثیر قاطعی در کنفرانس‌های بین‌المللی «رسمی» باقی بگذارد. که چند تا از آن‌ها به قصد سبک کردن معاهده تشکیل شده بود ولی حاصل آن‌ها چیزی جز قهر و اغتشاش بیشتر نبود. نخست‌وزیر ما در آن ایام، آقای لوید جورج، از کنفرانس بزرگ دیگری دعوت کرده بود که می‌بایست در بهار ۱۹۲۲ در ایتالیا تشکیل شود، و نظر جناب لرد این بود که با جمع کردن آن عده در سرای دارلینگتن نتیجه رضایت بخش آن کنفرانس را تضمین کنند. منتها با وجود تلاش شدید خود ایشان و سِر دیوید، فرصت خیلی تنگ بود و کاری

از پیش نرفت؛ ولی بعد از آن که کنفرانس آقای لوید جورج هم به نتیجه نرسید، جناب لرد کنفرانس بزرگ دیگری را در نظر گرفتند که قرار شد سال بعد در سوییس تشکیل شود.

بنده به خاطر دارم که یک روز صبح در آن ایام داشتم قهوه جناب لرد دارلینگتن را به اتاق صبحانه می‌بردم که ایشان روزنامه «تایمز» را با حالتِ تغیر تا کردند و فرمودند: «فرانسوی‌ها، واقعاً می‌گویم، استیونز، فرانسوی‌ها.»

«بله، قربان.»

«فکرش را بکن، دنیا ما را دیده که بازو به بازوی این جماعت انداخته‌ایم. وقتی اسم‌شان را می‌برند آدم دلش می‌خواهد برود خودش را آب بکشد.»

«بله، قربان.»

«آخرین بار که من برلن بودم، استیونز، بارون اورات که از دوستانِ قدیم مرحوم ابوی بود آمد گفت: "شما چرا با ما این جور می‌کنید؟ غی‌بینید ما نمی‌توانیم به این صورت دوام بیاوریم؟" من خیلی دلم می‌خواست بگویم که این کار آن فرانسوی‌های خاک بر سر است. می‌خواستم بگویم که این روش ما انگلیسی‌ها نیست. ولی ظاهراً این جور حرف‌ها را غی‌شود زد. نباید پشت سر متفقین عزیزمان بد بگویم.»

ولی نفس این امر که فرانسوی‌ها سرسخت‌ترین مخالفان سبک کردن شرایط بی‌رحمانه معاهده ورسای بودند بیشتر ایجاب می‌کرد که دست کم یک رجل فرانسوی را به جمع سرای دارلینگتن بیاورند که نفوذ او در سیاست خارجی کشورش محل تردید نباشد. در حقیقت بنده بارها از زبان جناب لرد شنیدم که بدون مشارکت یک همچو شخصیتی هر مذاکره‌ای دربارهٔ مسئله آلمان بی‌فایده خواهد بود. این بود که ایشان و سر دیوید برای

تهید این مقدمه نهایی و حیاتی کنفرانس اقدام کردند؛ و مشاهده عزم راسخ آن‌ها در مقابل ناکامی‌های مکرر واقعاً عبرت انگیز بود؛ نامه‌ها و تلگراف‌های بی‌شمار ارسال و مخابره شد و جناب لرد در ظرف دو ماه سه بار شخصاً به پاریس سفر کردند، تا آن‌که بالاخره به جلب موافقت یکی از رجال بسیار عالی‌مقام فرانسوی - که بنده اسم‌شان را «مسیو دوپُن» می‌گذارم - موفق شدند و قرار بر این شد که ایشان به صورت «محرمانه» در جمع حضور یابند؛ به این ترتیب تاریخ کنفرانس معین شد. یعنی همان ماه تاریخی مارس ۱۹۲۳.

البته فشاری که بر بنده وارد می‌شد در مقایسه با فشاری که جناب لرد تحمل می‌فرمودند در مرتبه پایین‌تری قرار می‌گرفت، ولی با نزدیک شدن تاریخ کنفرانس شدت این فشار هم بیشتر می‌شد. بنده به خوبی توجه داشتم که اگر یکی از مهمان‌ها در مدت اقامت در سرای دارلینگتن آسایش کامل نداشته باشد، نتایج عدم رضایت او ممکن است از حد تصور خارج شود. به علاوه، نقش بنده برای چرخاندن آن مهمانی از این جهت مشکل‌تر می‌شد که تعداد مهمان‌ها معین نبود. از آنجا که کنفرانس در تراز بسیار بالایی تشکیل می‌شد، تعداد شرکت‌کنندگان منحصر شده بود به هجده نفر از رجال و دو نفر از مخدرات: یک کنسول آلمانی و خانم الینور اوستین - پناه بر خدا از دست ایشان - که در آن ایام هنوز در برلن تشریف داشتند، ولی هر کدام این‌ها ممکن بود منشی و نوکر و مترجمی هم با خودشان داشته باشند، و هیچ راهی به نظر نمی‌رسید که بتوانیم تعداد دقیق این اشخاص را معین کنیم. از این گذشته، معلوم شد که بعضی از مهمان‌ها قدری زودتر از سه روزی که برای خود کنفرانس در نظر گرفته شده بود تشریف می‌آورند تا با انتظار فرصت کافی زمینه کار را فراهم کنند و مزاج مهمانان دیگر را به دست

بیاورند، هرچند تاریخ دقیق ورود این‌ها هم معلوم نبود. پس روشن بود که خدمه نه تنها بایستی با جدّیت بی‌اندازه کار کنند و همیشه گوش به زنگ باشند، بلکه می‌بایست فوق‌العاده قابل‌انعطاف هم باشند. بنده حتّی مدّتی بر این عقیده بودم که بدون استخدام کارکنان جدید از عهده آن کار عظیمی که در پیش داشتیم بر نخواهیم آمد. امّا این کار، گذشته از نگرانی‌هایی که جناب لرد حتماً از راه افتادن شایعات پیدا می‌کردند، این نتیجه را هم در پی داشت که بنده می‌بایست به عوامل ناشناخته اتکا کنم، آن هم درست وقتی که هر اشتباهی ممکن بود بسیار گران تمام شود. این بود که بنده شروع کردم به تهیه دیدن برای روزهای آینده، خیال می‌کنم عین ژنرالی که دارد تهیه جنگش را می‌بیند؛ یعنی با دقّت تمام برای احالّه وظایف خدمه نقشه طرح کردم و همه جور وقایع غیر مترقّبه را در نظر گرفتم؛ حساب کردم که نقاط ضعف ما در کجاست و نقشه‌های احتیاطی آماده کردم تا در روز مبادا مطابق آن‌ها عمل کنیم؛ حتّی به سبک نظامی برای خدمه یک سخنرانی «توجیهی» هم کردم و به آن‌ها حالی کردم که باید با سعی و جدّیت فوق‌العاده وظایف‌شان را انجام بدهند و از این کار در روزهای آینده احساس افتخار کنند. گفتم: «چه بسا که در زیر همین سقف وقایع تاریخی پیش بیاید.» آن‌ها هم چون می‌دانستند که بنده آدمی نیستم که عادت به زدن حرف‌های اغراق‌آمیز داشته باشم، به خوبی فهمیدند که واقعۀ فوق‌العاده‌ای در پیش دارند.

پس توجه فرمودید به این که در آن روزی که پدرم جلو ساختمان تابستانی زمین خورد چه نوع فضایی در سرای دارلینگتن حکم‌فرما بود. چون این قضیه فقط دو هفته قبل از روزی که منتظر ورود اولین مهمان‌های کنفرانس بودیم پیش آمد. و این که وقتی عرض می‌کنم محلی برای «استخوان لای زخم گذاشتن» باقی‌مانده بود، منظور عرضم چیست. پدرم

به فوریت راهی پیدا کرد که به نحوی از محدودیت ناشی از منع حمل سینی پُربار احتراز کند. هیکل ایشان پشت بک چارچرخه بر از وسایل نظانت، پارچه، فرچه، و غیره، که به طرز ناجور ولی مرتبی دور و بر قوری و فنجان و زیرفنجان چیده بود و گاهی آدم را به یاد گاری طواف‌های کوچه و خیابان می‌انداخت، در ردیف مناظر عادی خانه قرار گرفت. البته ایشان هنوز نتوانسته بود چاره‌ای برای منع پذیرایی در تالار ناهار خوری پیدا کند، ولی آن چارچرخه باعث شده بود که ایشان مقدار زیادی کار انجام بدهد. درواقع هر قدر آن مسؤولیت عظیم کنفرانس نزدیک تر می‌شد، تغییر غریبی هم در وضع و حال یدرم به چشم می‌خورد. تقریباً مثل این بود که یک فوه فوق طبیعی در ایشان حلول کرده و بیست سالی از سن و سال ایشان را از روی دوشش برداشته؛ صورتش بیشتر آن حالت فرورفته ایام اخیر را از دست داده بود و کارهایش را مثل جوان‌ها با چنان قدرتی انجام می‌داد که آدم غریبه ممکن بود تصور کند که نه یک نفر بلکه چند نفرند که آن چارچرخه‌ها را در راهروهای سرای دارلینگتن هل می‌دهند.

و اما میس‌کتن. این طور که بنده به خاطر می‌آورم، فشار کار در آن روزها تأثیر آشکاری در ایشان کرده بود. متلاً آن برخوردی را به یاد دارم که در همان ایام در راهرو پشت میان بنده و ایشان پیش آمد. راهرو پشت، که در سرای دارلینگتن حکم ستون فقرات قسمت خدمه را دارد، همیشه جای نسبتاً دلگیری بود، از این جهت که طولش زیاد بود و نور آفتاب آن را روشن نمی‌کرد. حتی در روزهای آفتابی این راهرو به قدری تاریک بود که انگار آدم دارد توی تونل راه می‌رود. در آن مورد به خصوص، اگر صدای پای میس‌کتن را روی چوب که به طرف بنده می‌آمد شناخته بودم، فقط از روی سیاهی هیکل می‌توانستم ایشان را بشناسم. بنده در یکی از نقاطی که باریکه نوری روی چوب کف راهرو می‌افتاد ایستادم و

وقتی ایشان نزدیک شدند گفتم: «ها، میس‌کنتن.»

«بله، آقای استیونز.»

«میس‌کنتن، می‌خواستم توجه شما را به این مطلب جلب کنم که ملاقه‌های طبقه بالا باید تا پس‌فردا آماده باشند.»

«موضوع را کاملاً زیر نظر دارم، آقای استیونز.»

«ها، خیلی خوش‌حالم که این را می‌شنوم. فقط به فکرم رسید، همین.»
می‌خواستم راهم را ادامه بدهم، ولی میس‌کنتن کنار نرفت. آن وقت یک قدم به طرف بنده آمد، به طوری که یک رشته نور روی صورتش افتاد و بنده توانستم آثار خشم را در آن بینم.

«بدبختانه، آقای استیونز، من الآن بی‌اندازه گرفتارم و یک لحظه هم وقت اضافی ندارم. اگر من هم همان قدر وقت داشتم که ظاهراً شما دارید، حالا من هم برای خودم توی این خانه پرسه می‌زدم و کارهایی را که خودتان کاملاً بر آن‌ها مسلط هستید به شما یادآوری می‌کردم.»

«خوب است، میس‌کنتن، هیچ لازم نیست این قدر بدخلقی کنید. من فقط می‌خواستم خاطر جمع بشوم که یک وقت از خاطر نبرده باشید...»

«آقای استیونز، این چهارمین یا پنجمین بار است که شما در دو روز گذشته این احتیاج را احساس کرده‌اید. خیلی عجیب است که شما این قدر وقت اضافی دارید که توی این خانه بگردید و به دیگران حرف‌های غیر لازم بزنید.»

«میس‌کنتن، اگر شما یک لحظه تصوّر می‌کنید که من وقت اضافی دارم، این بیش از پیش بی‌تجربگی زیاد شما را نشان می‌دهد. گمان می‌کنم در ظرف سال‌های آینده تصوّر بهتری پیدا خواهید کرد که در خانه‌ای مثل اینجا چه می‌گذرد.»

«شما دائم دارید از بی‌تجربگی زیاد من صحبت می‌کنید، آقای استیونز،

ولی هنوز نتوانسته‌اید ایرادی به کار من بگیرید. وگرنه شکی ندارم که مدت‌ها پیش از این و با طول و تفصیل این کار را می‌کردید. من فعلاً خیلی گرفتارم و ممنون می‌شوم اگر شما دنبالم راه نیفتید و این جور مزاحم کارم ننوید. اگر شما این قدر وقت اضافی دارید، فکر می‌کنم بهتر است بروید یک قدری هوای تازه بخورید.»

پایش را به زمین کوبید و در آن راهرو از جلوم گذشت. بنده به این نتیجه رسیدم که قضیه را دنبال نکنم، و راهم را ادامه دادم. نزدیک آشپزخانه رسیده بودم که باز صدای پای خشم‌آلودی به گوشم خورد.

میس‌کنتن به صدای بلند گفت: «در واقع، آقای استیونز، می‌خواهم از شما خواهش کنم که از این به بعد اصلاً به طور مستقیم بامن صحبت نکنید.»
«میس‌کنتن، شما درباره‌ی چی دارید صحبت می‌کنید؟»

«هروقت لازم شد پیغامی برسانید، خواهش می‌کنم به توسط یک پیغام رسان این کار را بکنید. یا یک یادداشت بنویسید و برای من بفرستید. یقین دارم روابط کاری ما خیلی بهتر خواهد شد.»

«میس‌کنتن...»

«من بی‌اندازه مشغولم، آقای استیونز. اگر پیغام کمترین اشکالی داشت، یادداشت بفرستید. وگرنه می‌توانید با مارتا یا دوروقی صحبت کنید، یا هر کدام از خدمه‌ی مرد که مورد اعتماد شما باشد. فعلاً من باید به کارم برسم و شما را بگذارم گردش‌تان را بکنید.»

با آن که رفتار میس‌کنتن اسباب ناراحتی بود، بنده نمی‌توانستم توجه زیادی به آن بکنم، چون در آن موقع اولین مهمان‌ها وارد شده بودند. نمایندگان کشورهای خارجه دوسه روز بعد می‌آمدند، ولی آن سه نفری که جناب لرد اسم‌شان را «همکاران داخلی» گذاشته بودند - دو نفر از وزرای خارجه که به طور خیلی محرمانه شرکت می‌کردند و سِر دیوید کاردینال -

زودتر آمده بودند که زمینه را هرچه بهتر فراهم کنند. مطابق معمول، چیزی را از بنده نمی‌پوشانند و بنده در اتاق‌هایی که این آقایان غرقِ گفت‌وگو بودند راحت آمد و رفت می‌کردم. به این ترتیب ناگزیر بنده تا حدی در جریانِ روحیهٔ حاکم در این مرحله از کنفرانس قرار گرفتم. البته جناب لرد و همکاران‌شان علاقه داشتند که همدیگر را در خصوص سایر شرکت‌کنندگان هرچه بیشتر روشن کنند. ولی بیشتر صحبت آن‌ها در اطرافِ یک نفر دور می‌زد، و او مسیو دوپُن فرانسوی بود، و در اطرافِ حبّ و بغض‌های ایشان. حتّی در یک مورد گمان می‌کنم وقتی وارد تالار تدخین شدم شنیدم که یکی از آقایان می‌گوید: «سرنوشت اروپا ممکن است بسته به این باشد که ما بتوانیم موافقت دوپُن را در این خصوص بگیریم.»

در گرماگرم این بحث‌های مقدّماتی بود که جناب لرد مأموریتی را به بنده محوّل کردند که چون خلاف معمول بود تا به امروز در کنار آن وقایع فراموش نشدنی دیگری که در آن هفتهٔ تاریخی پیش آمد در خاطر بنده مانده است. لرد دارلینگتن بنده را به اتاق کارشان احضار فرمودند، و بنده فوراً متوجه شدم که ایشان یک قدری عصبانی هستند. ایشان پشت میز تحریرشان نشسته و مطابق معمول کتابی را باز کردند. این بار «قاموس رجال» بود که آن را می‌زدند.

جناب لرد با یک حالت بی‌اعتنایی ساختگی فرمودند: «اوه، استیونز،» ولی بعد انگار نمی‌دانستند حرف‌شان را به چه نحوی ادامه بدهند. بنده حاضر به خدمت ایستاده بودم که در اولین فرصت موجبات ناراحتی ایشان را رفع کنم. جناب لرد باز یک لحظه‌ای با همان ورق کتاب بازی کردند و خم شدند که به یکی از مدخل‌ها نگاه کنند، بعد فرمودند:

«استیونز، من متوجه هستم که این کاری که از تو می‌خواهم قدری غیر

عادی است.»

«قربان؟»

«علتش این است که الآن این روزها مسائل خیلی مهمی حواس انسان را مشغول می‌کند.»

«اگر کاری از دست بنده بر بیاید بنده خیلی خوش وقت می‌شوم، قربان.»
 «من متأسفم که یک همچو چیزی را مطرح می‌کنم، استیونز. می‌دانم تو خودت خیلی گرفتاری داری. ولی نمی‌دانم چه طور خودم را از شرش خلاص کنم.»

بنده یک لحظه صبر کردم و لرد دارلینگتن باز نگاهی به «قاموسِ رجال» انداختند. بعد بدون آن که سرشان را بلند کنند فرمودند: «تو لابد با حقایق زندگی آشنا هستی؟»

«قربان؟»

«حقایق زندگی، استیونز. پرنده‌ها، زنبورها، می‌دانی لابد؟»

«متأسفانه منظورتان را درست نمی‌فهمم، قربان.»

«بگذار دستم را رو کنم، استیونز. سِر دیوید از دوستان خیلی قدیمی است. در تشکیل این کنفرانس هم بی‌اندازه زحمت کشیده. می‌توانم بگویم اگر او نبود، ما نمی‌توانستیم موافقت مسیو دوپُن را جلب کنیم که تشریف بیاورند.»

«بله، قربان.»

«ولی، استیونز، سِر دیوید هم آن روی غریب خودش را دارد. تو خودت شاید متوجه شده باشی. ایشان پسرش، رجینالد، را با خودش آورد. به عنوان منشی. مسأله این است که این آدم نامزد کرده که ازدواج کند. همین جوان رجینالد را می‌گوییم.»

«بله، قربان.»

«سِر دیوید الان پنج سال است که دارد سعی می‌کند حقایق زندگی را

به پسرش حالی کند. این جوان حالا بیست و سه سال دارد.»

«بله، قربان.»

«اصل مطلب را بگویم. من از قضا پدرخوانده این جوان هستم. به این دلیل سِر دیوید از من خواسته است که حقایق زندگی را برای رجینالد جوان تشریح کنم.»

«بله، قربان.»

«برای خود سِر دیوید این کار یک قدری سخت است؛ ایشان می‌ترسد تا شب عروسی رجینالد نتواند این کار را انجام بدهد.»

«بله، قربان.»

«حالا، استیونز، مسأله این است که من سخت گرفتارم. سِر دیوید خودش می‌داند، مع هذا این کار را از من خواسته.» جناب لرد مکث فرمودند و مطالعه قاموس را ادامه دادند.

بنده عرض کردم: «قربان منظور جناب اشرف این است که بنده آن اطلاعات را به آقای جوان بدهم؟»

«اگر برایت اشکالی ندارد، استیونز. بار مرا خیلی سبک می‌کنی. سِر دیوید هر دو ساعت یک بار از من می‌پرسد که چه طور شد.»

«متوجه هستم قربان. در وضع فعلی این کار باید خیلی اسباب زحمت بآسد.»

«البته این کار به کلی از حدود وظایف تو خارج است، استیونز.»

«بنده نهایت سعی‌ام را می‌کنم، قربان. ولیکن ممکن است در به دست آوردن وقت مناسب جهت ادای این توضیحات قدری دچار مشکل بشوم.»

«همین قدر که تو سعی‌ات را بکنی از تو خیلی ممنون می‌شوم، استیونز. خیلی لطف می‌کنی. بین، این کار هیچ دنگ و فنگی نمی‌خواهد. فقط

اطلاعات اساسی را بده و تمام کن. برخورد ساده بهترین برخورد است؛*

این نظر من است، استیونز.»

«بله، قربان. بنده نهایت سعی‌ام را می‌کنم.»

«خیلی ازت ممنونم، استیونز. خبرش را به من بده.»

همان‌طور که لابد تصوّر فرموده‌اید بنده از این خواهش قدری جا خوردم و به‌طور عادی باید مدتی وقت صرف فکر کردن درباره‌ی یک همچو مسأله‌ای می‌کردم. اما با آن ترتیب که این کار وسط آن حیص و بیص یقئ بنده را گرفت، نمی‌توانستم اجازه بدهم که بی‌جهت موجب اشتغال خاطرم بشود؛ این بود که گفتم کار را در اولین فرصت فیصله بدهم. این‌طور که به خاطر می‌آورم هنوز یک ساعتی بیشتر از دریافت این مأموریت نگذشته بود که دیدم آقای کاردینال جوان در کتاب‌خانه تنها پشت یکی از میزهای تحریر نشسته‌اند و دارند اوراقی را مطالعه می‌کنند. خوب که در وجنات این آقای جوان دقیق شدم علت مشکل جناب لرد - و البته پدر خود جوان - دستم آمد. پسر خوانده ارباب بنده جوان جدی فاضل مآبی بود که در وجناتش چیزهای خوب زیاد دیده می‌شد؛ ولی با توجه به ماهیت مسأله‌ای که باید مطرح می‌کردم مسلماً بهتر آن بود که انسان با جوان سُبک یا حتی جلفی سر و کار داشته باشد. به هر جهت، از آنجا که مصمم بودم قضیه را هرچه زودتر فیصله بدهم، قدری بیشتر وارد کتاب‌خانه شدم، در فاصله کمی از میز آقای کاردینال ایستادم و سرفه‌ای کردم.

«می‌بخشید، قربان، بنده یک پیغامی دارم که باید به شما برسانم.»

آقای کاردینال با اشتیاق سرشان را از روی اوراق‌شان برداشتند و

گفتند: «اوه، جدی؟ از پدرم؟»

«بله، قربان. یعنی درواقع.»

«یک دقیقه.»

آقای جوان دست‌شان را کردند توی کیف کنار پای‌شان و دفترِ یادداشتی و مدادی درآوردند. «بگو ببینم، استیونز.»

بنده باز سرفه‌ای کردم و سعی کردم به صدایم تا می‌توانم حالت غیر شخصی بدهم.

«سر دیوید مایل‌اند شما بدانید که خانم‌ها و آقایان از چند جهت مهم با همدیگر فرق دارند.»

گویا بنده قدری مکث کردم که جمله بعدی را بسازم، چون که آقای کاردینال آهی کشیدند و فرمودند: «من این را خوب می‌دانم، استیونز. لطفاً مطلب را بگو.»

«پس شما می‌دانید، قربان؟»

«پدرم همیشه مرا دست کم می‌گیرد. من در این خصوص تحقیق و مطالعه فراوانی کرده‌ام.»

«واقع می‌فرمایید، قربان؟»

«من در یک ماه گذشته فکر و ذکر من غیر از این نبوده.»

«بله، قربان. در این صورت پیغام بنده شاید زائد باشد.»

«به پدرم بگو من کاملاً روشن شده‌ام. این کیف که می‌بینی» - با پای‌شان

به کیف زدند - «پراس است از یادداشت، از هر زاویه‌ای که دلت بخواهد.»

«واقع می‌فرمایید، قربان؟»

«واقعاً خیال می‌کنم هر صورتی که در محتملۀ انسان بگنجد به فکر من هم

رسیده. از این بابت به پدرم اطمینان بده.»

«چشم قربان.»

آقای کاردینال قدری خیال‌شان راحت شد. یک بار دیگر پایی به

کیف‌شان زدند - که بنده مایل نبودم نگاهم به آن بیفتد - و فرمودند: «لا بد

با خودت گفته‌ای که این چرا کیفش را از خودش دور نمی‌کند. خوب، حالا

فهمیدی. فکر کن به دست آدمی که نباید می افتاد!»

«وضع خیلی ناجوری پیش می آمد، قربان.»

آن وقت ناگهان راست نشستند و گفتند: «مگر این که پدر عامل کاملاً

نازهای به فکرشان رسیده باشد که بخواهند من بررسی کنم.»

«تصور نمی کنم، قربان.»

«نه؟ مطلب دیگری درباره این یارو دوپن نداری؟»

«نخیر، قربان.»

بنده سعی کردم ناراحتی ام را بروز ندهم؛ چون دیدم کاری که خیال می کردم انجام گرفته هنوز دست نخورده جلو روی بنده بود. گمان می کردم داشتم فکرهایم را جمع و جور می کردم که مجدداً تلاشی بکنم که آقای جوان یکپو بلند شدند و کیف را به خودشان چسباندند و فرمودند: «خوب، من رفتم یک هوایی بخورم، از بابت کمکت متشکرم، استیونز.»

قصد بنده این بود که در اسرع وقت گفت و گوی دیگری با آقای کاردینال انجام بدهم، ولی این کار مقدور نشد؛ علت عمده اش هم این بود که آقای لوییس، سناتور آمریکایی، همان بعد از ظهر - دوروز پیش از موعد مقرر - وارد شدند. بنده در محل کارم مشغول رسیدگی به صورت حساب اجناس بودم که از بالای سرم صدای واضح چند اتومبیل را شنیدم که در حیاط توقف کردند. وقتی که با شتاب بالا می رفتم، در راهرو پشت به میس کتن برخورد - یعنی در همان محلی که آخرین اختلاف نظر ما پیش آمده بود - و شاید همین واقعه تأسف آور بود که باعث شد ایشان این دفعه هم باز همان روش بیچگانه دفعه قبل را اتخاذ کنند. چون وقتی پرسیدم کیست که وارد شده، میس کتن از کنار بنده گذشت و فقط گفت: «اگر فوری است پیغام بگذارید، آقای استیونز.» این حرکت بی اندازه اسباب ناراحتی شد، ولی البته بنده چاره ای نداشتم جز این که راهم را به طرف بالا ادامه بدهم.

آنچه بنده از آقای لوییِس به خاطر دارم این است که ایشان شخصِ تنومندی بودند و لبخند صمیمانه‌ای بر لب داشتند که به ندرت از صورت‌شان محو می‌شد. ورود پیش از موقع ایشان البته قدری اسبابِ زحمت جناب لرد و همکاران‌شان شده بود، چون که آن‌ها حساب کرده بودند که یکی دو روز دیگر می‌توانند در خلوت مقدمات کار را آماده کنند. ولی رفتار خودمانی و گیرای آقای لوییِس، و صحبت ایشان سر میز شام که ایالات متحده «همیشه جانب عدالت را می‌گیرد و از اذعان به اشتباهاتی که در ورسای صورت گرفته ابایی ندارد» خیلی در جلب اعتماد «همکاران داخلی» جناب لرد مؤثر واقع شد. در ادامه صرف شام، جریان صحبت تدریجاً و نهایتاً از مسائلی مانند محاسن زادگاه آقای لوییِس، که پنسیلوانیا باشد، به کنفرانس آینده معطوف شد، و وقتی که آقایان سیگارهای برگ‌شان را روشن می‌کردند بعضی از حدسیاتی که عنوان می‌شد به همان اندازه صحبت‌های پیش از ورود آقای لوییِس خودمانی به نظر می‌رسید. یک بار آقای لوییِس خطاب به مصاحبان خود فرمودند:

«من با شما موافقم، آقایان؛ این مسیو دوپُن ماکارش هیچ حسابی ندارد. ولی به شما گفته باشم، در این آدم یک چیز هست که می‌توانید رویش شرط ببندید. یک چیز هست که مسلماً می‌توانید رویش شرط ببندید.» آن وقت به طرف جلو خم شدند و سیگارشان را به علامت تأکید تکان دادند. «دوپُن از آلمان‌ها متنفر است. پیش از جنگ هم از این‌ها متنفر بود، حالا هم متنفر است، آن هم به چنان شدتی که درکش برای شما آقایان مشکل است.» بعد آقای لوییِس باز به صندلی خودش تکیه دادند و آن لبخند صمیمانه به صورت‌شان برگشت. ایشان ادامه دادند: «ولی شما به من بگویید، آقایان، به تنفر فرانسوی جماعت از آلمان‌ها نمی‌شود ایراد گرفت؛ بله؟ بالاخره فرانسوی موجباتی هم برای این تنفر دارد؛ غیر از این است؟»

وقتی آقای لوییس نگاهش را دور میز چرخاند مختصر لحظه ناجوری پیش آمده بود. آن وقت لرد دارلینگتن فرمودند:

«طبیعی است که قدری تلخی اجتناب ناپذیر است. ولی ما انگلیسی‌ها هم مدت‌ها با آلمان‌ها سخت جنگیده‌ایم.»

آقای لوییس فرمودند: «ولی فرق شما انگلیسی‌ها در این است که شما دیگر واقعاً از آلمان‌ها متنفر نیستید. ولی آن طور که فرانسوی‌ها می‌بینند، آلمان‌ها تمدن را در اروپا از بین برده‌اند و هیچ مجازاتی برای‌شان کافی نیست. البته این موضع به نظر ما امریکایی‌ها غیر عملی می‌آید، ولی چیزی که برای من عجیب است این است که شما انگلیسی‌ها ظاهراً با نظر فرانسوی‌ها موافق نیستید. بالاخره همان طور که خود جناب عالی فرمودید، شما هم در آن جنگ خیلی تلفات دادید.»

باز هم لحظه ناجوری پیش آمد، تا این که سر دیوید با قدری تردید فرمودند:

«ما انگلیسی‌ها طرز نگاه‌مان به امور همیشه غیر از فرانسوی‌ها بوده، آقای لوییس.»

«ها، می‌شود گفت نوعی تفاوت در خلق و خوی طبیعی.» آقای لوییس وقتی این را می‌گفتند لبخندشان کمی بازتر شده بود. آن وقت سری تکان دادند، انگار که خیلی چیزها برای‌شان روشن شده، و پکی به سیگارشان زدند. امکان دارد گذشت زمان در حافظه بنده تأثیر کرده باشد، ولی به وضوح تمام احساس می‌کنم که در همین لحظه بود که یک چیز غیر عادی، شاید هم یک جور دورویی، در این آقای امریکایی خوش برخورد ملاحظه کردم. ولی اگر بنده در آن لحظه گمان بدی بردم، لرد دارلینگتن در این گمان با بنده سهم نبودند. چون که بعد از یکی دو ثانیه سکوت ناجور، جناب لرد ظاهراً به نتیجه معینی رسیدند و فرمودند:

«آقای لوییس، اجازه بدهید صریح بگویم. به نظر بیشتر ما در انگلستان، روش فرانسوی‌ها خیلی زشت می‌آید. شما ممکن است اسمش را تفاوت خلق و خو بگذارید، ولی من می‌خواهم بگویم موضوع بیش از این‌هاست. وقتی جنگ تمام شد، ادامهٔ تفرّاز دشمن کار قشنگی نیست. وقتی پشت طرف به خاک آمد، کار تمام است. دیگر لگد زدن به او معنی ندارد. به نظر ما روش فرانسوی‌ها هر روز وحشیانه‌تر می‌شود.»

این حرف انگار رضایت خاطری در آقای لوییس ایجاد کرد. زیر لب چیز تأییدآمیزی گفتند و از لای دود ابرمانند توتون که حالا روی میز را گرفته بود به مصاحبان خودشان لبخند زدند.

صبح فردا باز چند نفر دیگر پیش از موقع وارد شدند؛ یعنی آن دو خانم آلمانی، که با وجود تفاوت خانوادگی بارزی که تصوّر می‌شد میان آن‌ها وجود دارد با هم مسافرت کرده بودند و دستۀ بزرگی هم ندیمه و پیش‌خدمت با خودشان آورده بودند، به اضافهٔ تعداد زیادی چمدان. بعد از ظهر هم یک آقای ایتالیایی وارد شدند، با نوکر و منشی و «کارشناس» و دو نفر محافظ. بنده غی‌دائم آن آقا تصوّر می‌فرمودند به کجا دارند تشریف می‌آورند که آن دو نفر اخیرالذکر را با خودشان برداشته بودند، ولی باید عرض کنم که آن دو مرد گندۀ ساکت هرچا آن آقا می‌رفت چند ذرع دورتر می‌ایستادند و با بدگمانی به همهٔ جهات نگاه می‌کردند، و این امر در سرای دارلینگتن قدری خلاف عادت به نظر می‌رسید. ضمناً، این طور که در ظرف چند روز بعد معلوم شد، طرز کار این دو نفر محافظ به این صورت بود که یکی از آن‌ها در ساعت‌های غیر معمول می‌خواهید تا دست کم یکی از آن‌ها بتواند تمام شب را سر پست خودش بیدار بماند. ولی وقتی اول بار بنده این موضوع را شنیدم و خواستم میس‌کنتن را مطلع کنم، باز ایشان از صحبت با بنده خودداری کرد و بنده برای این که کارها در اسرع وقت انجام

بگیرد ناچار یادداشتی نوشتم و زیر در اتاق ایشان گذاشتم.

روز بعد چند نفر دیگر از مهمان‌ها سر رسیدند و هنوز دو روز به شروع کنفرانس مانده بود که سرای دارلینگتن پر از آدم‌های جور و اجور شده بود که توی اتاق‌ها صحبت می‌داشتند یا ظاهراً بی‌هدف توی سرسرا و راهروها و روی پاگردها می‌ایستادند و تابلوها یا اشیای تزیینی را تماشا می‌کردند. مهمان‌ها با هم در کمال ادب رفتار می‌کردند؛ مع‌هذا در این مرحله انگار یک حالت ناراحتی که بیشتر به بدگمانی می‌رُرد در فضای خانه احساس می‌شد. به واسطهٔ همین حالت بود که پیش خدمت‌ها و نوکرهای مهمان هم با سردی به همدیگر نگاه می‌کردند و کارکنان خود بنده خوش‌حال بودند که از فرط گرفتاری زیاد وقت صحبت با آن‌ها را نداشتند.

در همین موقع بود، و در میان انواع کارهایی که باید به آن‌ها می‌رسیدم، که اتفاقاً داشتم از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم که چشمم افتاد به آقای کاردینال جوان که توی باغ مشغول هواخوری بودند. کیف‌شان را مطابق معمول دست‌شان گرفته بودند و در راه حاشیهٔ چمن قدم می‌زدند و در بحر تفکر غوطه می‌خوردند. طبیعی است که بنده به یاد مأموریتم در خصوص این آقای جوان افتادم و به نظرم رسید که محیط بیرون از خانه و آغوش طبیعت، خصوصاً سرمشق‌غازهایی که در همان نزدیکی با فراغ بال موقع را مغتنم می‌شمردند، برای طرح پیغامی که بنده بر عهده داشتم به هیچ وجه جای بدی نیست. همچنین دیدم که اگر به سرعت بیرون بروم و خودم را پشت بته‌های شمشاد کنار راه مخفی کنم، دیری نخواهد گذشت که آقای کاردینال از آنجا عبور کنند. آن وقت می‌توانم از مخفی‌گاه خارج شوم و پیغام را برسانم. البته باید قبول کرد که استراتژی خیلی دقیق نبود، ولی لابد توجه دارید که این وظیفه به خصوص، هرچند به سهم خود اهمیت

داشت، در آن لحظه غمی توانست در بالاترین مرتبه اولویت قرار بگیرد. یخبندان مختصری روی زمین و بیشتر برگ‌های باغ را پوشانده بود، ولی نسبت به آن وقت سال هوا ملایم بود. بنده به سرعت از روی چمن گذشتم و خودم را پشت بته مخفی کردم؛ چیزی نگذشت که صدای پای آقای کاردینال را شنیدم. بدبختانه، بنده در تشخیص زمان خارج شدن از موضع خودم قدری اشتباه کردم. قصدم این بود که وقتی آقای کاردینال هنوز کمی فاصله دارند از موضع خارج شوم، تا ایشان به موقع بنده را ببینند و تصور کنند که بنده دارم به طرف ساختمان تابستانی یا احیاناً اتاق باغبان می‌روم. در آن صورت می‌توانستم وانمود کنم که تازه ایشان را دیده‌ام و بی‌مقدمه سر صحبت را باز کنم. اما مقدر این بود که بنده کمی دیر ظاهر شوم، و متأسفانه آقای جوان از دیدن بنده قدری جا خوردند و فوراً کیف‌شان را از بنده کنار کشیدند و با هر دو دست به سینه خودشان چسباندند.

«خیلی متأسفم، قربان.»

«ای داد، استیونز. تو که مرا ترساندی. فکر کردم اوضاع دارد جدی

می‌شود.»

«خیلی متأسفم، قربان. اتفاقاً یک کاری با شما داشتم.»

«ای داد، بله، می‌خواستی مرا بترسانی.»

«اگر اجازه بفرمایید وارد اصل مطلب بشوم، قربان. آن غازها را در

همین نزدیکی ملاحظه می‌فرمایید.»

«غازها را؟» با وحشت اطراف‌شان را نگاه کردند. «ها، درست است.

این‌ها غازند.»

«همین جور گل‌ها و گیاه‌ها. البته این وقت سال موقع شکوفایی این‌ها

نیست، ولی توجه می‌فرمایید، قربان، با آمدن بهار یک تغییراتی - تغییرات

خیلی خاصی - در این محیط اتفاق می‌افتد.»

«بله، مسلّم است که الآن باغ در بهترین وضع خودش نیست. ولی راستش را بخواهی، استیونز، من زیاد در فکر زیبایی‌های طبیعت نبودم. نگران این وضع هستم، که مسیو دوپُن با بدترین روحیه ممکن وارد شده. هیچ دل‌مان‌غی خواست.»

«مسیو دوپُن وارد این خانه شده‌اند، قربان؟»

«حدود نیم ساعت پیش. خیلی هم اوقاتش تلخ است.»

«می‌بخشید، قربان. باید هرچه زودتر خدمت ایشان برسم.»

«خواهش می‌کنم، استیونز. خوب، متشکرم که بیرون آمدی با من

صحبت کنی.»

«خیلی می‌بخشید، قربان. بنده اتفاقاً چند کلمه دیگر هم داشتم که

خدمت شما عرض کنم، در خصوص - به فرمایش خود شما - زیبایی‌های طبیعت. اگر لطفاً حرف‌های بنده را استماع بفرمایید خیلی ممنون می‌شوم.

ولی متأسفانه باید منتظر فرصت دیگری باشم.»

«خوب پس، من هم منتظرم، استیونز. منتها من بیشتر اهل ماهی هستم.

درباره ماهی‌ها همه چیز را می‌دانم، آب شیرین و آب شور.»

«همه موجودات زنده به صحبت آینده ما مربوط می‌شوند، قربان. ولی

فعلاً بنده را باید ببخشید. هیچ‌غی دانستم مسیو دوپُن تشریف آورده‌اند.»

با عجله به ساختمان اصلی برگشتم و پادو فوراً آمد و گفت: «ما دنبال شما

زمین و زمان را گشتیم، قربان. آن آقای فرانسوی تشریف آوردند.»

مسیو دوپُن آقای بلند بالای خوش ریختی بودند که ریش خاکستری

و عینک یک چشم داشتند. ایشان با آن جور لباسی که انسان غالباً در

روزهای تعطیل تن آقایان اروپایی می‌بیند وارد شده بودند و در تمام مدت

اقامت‌شان با جدّیت تمام نشان می‌دادند که صرفاً به قصد تفریح و اظهار

دوستی آمده‌اند. همان طور که آقای کاردینال اشاره فرموده بودند، مسیو

دو پُئن موقع ورود سر دماغ نبودند؛ الآن درست به خاطر ندارم که از چند روز پیش که وارد خاک انگلیس شده بودند چه چیزهایی ایشان را ناراحت کرده بود، ولی خصوصاً موقع سیاحت در شهر لندن پای‌شان تاول زده بود و این تاول‌ها متأسفانه داشت ناسور می‌شد. بنده نوکر ایشان را فرستادم پیش میس کنتن، مع‌هذا مسیو دو پُئن با شست به طرف بنده بشکنی زدند و فرمودند: «باتلر! من باز هم تزیب لازم دارم.»

اما آقای لوییس را که دیدند خلق‌شان خیلی بهتر شد. ایشان و سناتور امریکایی مثل دو همکار قدیمی با هم چاق سلامتی کردند و باقی آن روز را بیشتر با هم بودند و به خاطرات ایام گذشته می‌خندیدند. درواقع پیدا بود که هم صحبتی دائم آقای لوییس با مسیو دو پُئن اسباب زحمت لُرد دارلینگتن شده، چون که ایشان طبعاً مایل بودند که پیش از شروع مذاکرات شخصاً با این رجل برجسته تماس برقرار کنند. چند بار بنده خودم شاهد بودم که جناب لُرد سعی می‌کردند مسیو دو پُئن را برای صحبت خصوصی کنار بکشند، ولی آقای لوییس با لبخند سر آن‌ها خراب می‌شدند و چیزهایی می‌فرمودند، از قبیل این که: «می‌بخشید، آقایان، ولی یک چیز که خیلی باعث تعجب من شده...»، به طوری که جناب لُرد ناچار می‌شدند باز هم چند تا از قصه‌های بامزه آقای لوییس را گوش کنند. اما از آقای لوییس که بگذریم، باقی مهمان‌ها - حالا یا از روی واهمه بود یا از روی ضدیت - خودشان را از مسیو دو پُئن کنار می‌کشیدند. این امر حتی در آن محیط محدود هم توی چشم می‌خورد و بیشتر به این احساس دامن می‌زد که کلید نتایج روزهای آینده به نحوی در دست مسیو دو پُئن است.

کنفرانس در یک روز بارانی در آخرین هفته ماه مارس ۱۹۲۳ شروع شد. محل کنفرانس برخلاف انتظار تالار پذیرایی بود - از این جهت که

می‌خواستند جنبه «محرمانه»ی حضور خیلی از نمایندگان را رعایت کرده باشند. درواقع، به نظر بنده، حالت غیررسمی کنفرانس را به حدِ ناجوری رسانده بودند. دیدن آن همه آقایان بد اخم با لباس تیره که در آن تالار کم و بیش زنانه گاهی سه تا چهار نفر کنار هم روی یک نیمکت می‌نشستند پس نبود، بعضی از اشخاص به قدری در تظاهر به این که مجلس یک مجلس دیدار خصوصی بیشتر نیست جدّیت داشتند که حتی گاهی روزنامه هم روی زانوی شان باز می‌کردند.

در تمام مدت صبح روز اول بنده ناچار بودم هی بروم توی تالار، هی بیرون بیایم؛ این بود که غمی توانستم جریان مذاکرات را کاملاً تعقیب کنم. ولی به خاطر دارم که لرد دارلینگتن مذاکرات را با خوشامد گفتن به مهمانان افتتاح کردند و بعد ضرورت اخلاقی سبک کردن بعضی از جنبه‌های معاهده ورسای را قویاً مورد تأکید قرار دادند و رنج و محنت شدیدی را که خودشان شخصاً در آلمان شاهد بوده‌اند گوش زد فرمودند. البته بنده این مطالب را قبلاً بارها از زبان جناب لرد شنیده بودم، ولی عمق اعتقاد ایشان موقعی که در آن مجلس محترم حرف می‌زدند به حدّی بود که بنده بی‌اختیار باز تکان خوردم. بعد از ایشان سِر دیوید کاردینال صحبت کردند، و هرچند بنده قسمت زیادی از نطق ایشان را نشنیدم، به نظر می‌رسید که مطلب ایشان بیشتر جنبه فنی دارد، و راستش را بخواهید از حدّ فهم بنده بیرون است. ولی فحوای کلی کلام ایشان علی‌الظاهر به حرف‌های جناب لرد نزدیک بود و دست آخر تقاضا کردند که پرداخت اقساط غرامات جنگ از طرف آلمان قطع شود و قشون فرانسوی هم منطقه رور را تخلیه کند. بعد از آن کتسِ آلمانی شروع به صحبت کردند، ولی بنده در این موقع به دلیل که به خاطر می‌آید ناچار بودم مدتی از تالار پذیرایی بیرون بروم. وقتی برگشتم مهمان‌ها گرم گفت‌وگو بودند و بنده از محبت - که بیشترش در باب داد و

ستد و نرخ بهره و از این صحبت‌ها بود - چیزی سر در نمی‌آوردیم. مسیو دوپُن، تا آنجا که بنده شاهد بودم، در بحث شرکت نمی‌کردند، و از قیافه اخم‌آلودشان درست فهمیده نمی‌شد که دارند به دقت حرف‌های دیگران را گوش می‌کنند یا در بحر افکار دیگری غرق شده‌اند. وقتی که وسط صحبت یکی از آقایان آلمانی بنده از تالار بیرون رفتم، مسیو دوپُن ناگهان بلند شدند و دنبال بنده آمدند.

همین که به سرسرا رسیدیم ایشان فرمودند: «باتلر، می‌خواستم تزیین پاهایم را عوض کنم. خیلی دارند ناراحت می‌کنند، دیگر نمی‌توانم صحبت‌های این آقایان را گوش کنم.»

به خاطر دارم که به میس‌کتن پیغام داده بودم - طبعاً به توسط شخص دیگری - و مسیو دوپُن را در اتاق بلیارد در انتظار پرستار نشانده بودم که پادو اول با عجله از پلکان پایین آمد و با ناراحتی به بنده اطلاع داد که پدرم در طبقه بالا حالش به هم خورده.

دوان دوان به طبقه اول رفتم و از پاگرد که چرخیدم منظره غربی دیدم. تهِ راهرو، تقریباً رو به روی ینجره بزرگ، که در آن وقت روز پراز نور خاکتری و باران بود، هیکل پدرم را دیدم که انگار در نوعی مراسم تشریفاتی سر جای خودش خشک زده بود. یک ژانویس را به زمین گذاشته بود و سرش را خم کرده بود؛ به نظر می‌رسید که دارد چارچرخه‌اش را هُل می‌دهد، که معلوم نیست چرا با لجباجت تمام از جایش جنب نمی‌خورد. دو دختر خدمت‌کار در فاصله کمی با احترام ایستاده بودند و با وحشت تلاش او را می‌پاییدند. بنده پیش پدرم رفتم، قفل دستش را از لبه چارچرخه باز کردم و او را روی فرش خواباندم. چشم‌هایش بسته بود و رنگ رخسارش خاکتری شده بود و دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود. کمک خواستم، به موقع یک صندلی

چرخ دار آوردند و پدرم را به اتاق خودش منتقل کردند. وقتی که پدرم را توی رخت خواب خودش خواباندند، بنده درست نمی دانستم تکلیفم چیست؛ چون از یک طرف به نظر درست نمی آمد که پدرم را در آن حال تنها بگذارم، ولی از طرف دیگر یک لحظه هم فراغت نداشتم. همین طور که با تردید توی درگاهی ایستاده بودم، میس کنتن پهلوی بنده پیدایش شد و گفت: «آقای استیونز، من الان کمی بیس از شما وقت دارم. اگر مایل باشید من به پدرتان می رسم. دکتر مردیت را می آورم بالا و اگر مطلب قابل ذکری داشتند شما را خبر می کنم.»

گفتم: «متشکرم، میس کنتن،» و رفتم. وقتی به تالار برگشتم یک نفر روحانی داشتند درباره وضع بسیار بد بچه ها در شهر برلن صحبت می کردند و بنده فوراً مشغول تجدید جای و قهوه مهمان ها شدم. متوجه شدم که چندتا از آقایان دارند مشروب می خورند، و یکی دو نفر هم با وجود حضور خانم ها داشتند سیگار می کشیدند. به خاطر دارم که داشتم با یک قوری خالی از تالار پذیرایی بیرون می آمدم که میس کنتن بنده را متوقف کرد و گفت: «آقای استیونز، دکتر مردیت الان دارند تشریف می برند.»

این را که گفت دکتر را توی سرسرا دیدم که داشتند بارانی شان را تن شان می کردند و قوری به دست به طرف ایشان رفتم. دکتر با قیافه گلایه مندی گفتند: «پدرت حالش خوش نیست. اگر بدتر شد، فوراً باز مرا خبر کنید.»

«بله، قربان. متشکرم، قربان.»

«پدرت چند سال دارد، استیونز؟»

«هفتاد و دو سال، قربان.»

دکتر مردیت فکری کردند و باز گفتند: «اگر حالش بدتر شد

فوراً مرا خبر کنید.»

از دکتر تشکر کردم و ایشان را تا بیرون بدرقه کردم.

کمی بعد از شام همان شب بود که گفت و گوی مسیو دوپُن و آقای لوییِس به گوشم خورد. برای یک کاری به اتاق مسیو دوپُن رفته بودم و می خواستم در بزنم، ولی قبل از این که این کار را بکنم، مطابق معمول خودم یک لحظه صبر کردم و گوش دادم. ممکن است خود شما عادت نداشته باشید این شرط احتیاط را به جا بیاورید تا یک وقت در لحظه خیلی نامناسبی در نزنید؛ ولی بنده همیشه این کار را می کنم، و به شما اطمینان می دهم که معمول بسیاری از اهل حرفه همین است. غرض از این کار موزیگری نیست، و بنده هم قصد نداشتم آن شب آن مقدار از صحبت های آن آقایان را گوش کنم. منتها تقدیر این طور می خواست که وقتی بنده گوشم را روی در اتاق مسیو دوپُن گذاشتم، اتفاقاً صدای آقای لوییِس را شنیدم، و گرچه عین کلماتی که شنیدم در خاطر من مانده، لحن کلام ایشان باعث سوء ظن بنده شد. همان صدای صمیمانه و آرام آن آقای امریکایی بود که از روز ورود ایشان خیلی ها را مسحور کرده بود، ولی حالا بدون شک یک کیفیت مخفیانه ای در آن بود. توجه به این نکته، و این که ایشان در اتاق مسیو دوپُن بودند و با این رجل بسیار مهم حرف می زدند، باعث شد که دست نگه دارم و گوش بدهم.

در اتاق خواب های سرای دارلینگتن نسبتاً قطور است و بنده تمام صحبت طرفین را می شنیدم؛ این است که امروز نمی توانم به خاطر بیاورم که دقیقاً چه شنیدم، چنان که آن شب وقتی قضیه را به جناب لرد گزارش دادم هم درست به خاطر نمی آوردم. با این حال منظور این نیست که بنده از آنچه در اتاق می گذشت تصوّر نسبتاً روشنی پیدا نکردم. درواقع آن آقای امریکایی داشتند این نظر را بیان می کردند که جناب لرد و سایر مشارکت

کنندگان در کنفرانس مسیو دوپین را آلت دست خودشان قرار داده‌اند؛ و ایشان را مخصوصاً دیر دعوت کرده‌اند که دیگران بتوانند در غیاب ایشان دربارهٔ مسائل مهم مذاکره کنند؛ و حتی بعد از ورود ایشان ملاحظه می‌شود که جناب لرد در خلوت با مهم‌ترین غایندگان مذاکرات مختصری دارند، بدون آن که مسیو دوپین را دعوت کنند. بعد آقای لویی‌س شروع کردند به نقل بعضی مطالبی که در شب اول ورود ایشان جناب لرد و دیگران سر میز شام اظهار کرده بودند.

صدای آقای لویی‌س را شنیدم که می‌فرمودند: «صراحتاً عرض کنم، قربان، من از روش این‌ها در قبال هم‌میهنان شما وحشت کردم. حتی کلماتی مثل «وحشیانه» و «زشت» هم به کار بردند. من حتی این کلمات را چند ساعت بعد در دفتر خاطراتم یادداشت کردم.»

مسیو دوپین مطلب کوتاهی فرمودند که بنده نشنیدم، آن وقت آقای لویی‌س باز فرمودند: «به شما گفته باشم، قربان، من وحشت کردم. این‌ها کلماتی است که انسان در بارهٔ متفق به کار برد که همین چند سال پیش شأنهٔ به شأنهٔ او جنگیده؟»

الآن یقین ندارم که بالاخره در زدم یا نه؛ با توجه به ماهیت نگرانی‌آور صحبت، امکان دارد که با خودم گفته باشم بهتر است برگردم. به هر جهت، همان‌طور که بعد ناچار شدم خدمت جناب لرد توضیح بدهم، دیگر آن قدر صبر نکردم که بینم مسیو دوپین در قبال اظهارات آقای لویی‌س چه روشی اتخاذ می‌کنند.

روز بعد به نظر می‌رسید که مذاکرات در تالار پذیرایی به مرحلهٔ حادث‌تری رسیده و نزدیک وقت ناهار حرف‌های تنیدی رد و بدل می‌شد. برداشت بنده این بود که انگشت اتهام با شدت دائم‌التزایدی متوجه صندلی راحتی بود که مسیو دوپین روی آن نشسته بودند و با ریش خودشان بازی

می‌کردند و چیزی نمی‌فرمودند. هر وقت تنفس داده می‌شد، بنده متوجه می‌شدم، چنان که بدون شک خود جناب لرد هم با قدری نگرانی توجه می‌فرمودند، که آقای لوییس فوراً آقای دوپُن را به گوشه‌ای می‌برند و آهسته با هم صحبت می‌دارند. حتی یک بار، کمی بعد از ناهار، به یاد دارم که پشت در کتاب‌خانه به این آقایان برخوردم و دیدم که تند تند با هم صحبت می‌فرمایند و به وضوح احساس کردم که وقتی بنده نزدیک شدم صحبت‌شان را قطع فرمودند.

در این ضمن وضع پدرم نه بهتر شده بود نه بدتر. گویا بیشتر وقت را خواب بود، و در واقع چند باری که بنده فرصت پیدا کردم که به آن اتاق زیر شیروانی بروم ایشان را در همین وضع دیدم. این بود که نتوانستم با او صحبتی بکنم، تا شب دوم که ناخوشی‌اش عود کرد.

آن شب هم وقتی وارد شدم پدرم خواب بود؛ ولی دختر خدمت‌کاری که میس‌کنتن بالای سر او گذاشته بود همین که مرا دید بلند شد و شروع کرد به تکان دادن شانه‌اش.

داد کشیدم: «دختره‌ام حق! چه کار داری می‌کنی؟»

«قربان، آقای استیونز گفتند وقتی شما برگشتید بیدارشان کنم.»

«بگذار بخوابد. از خستگی‌ست که ناخوش شده.»

«گفتند حتماً بیدارشان کنم، قربان.» باز هم شانه‌اش را تکان داد.

پدرم چشم‌هایش را باز کرد، سرش را روی بالش کمی برگرداند و به بنده نگاه کرد.

گفتم: «امیدوارم پدر حال‌شان بهتر باشد.»

لحظه‌ای همین طور به بنده نگاه کرد، آن وقت گفت: «پایین همه چیز

مرتب است؟»

«اوضاع یک قدری حساس است. ساعت شش تازه گذشته؛ پدر

می‌توانند وضع آشپزخانه را در این لحظه تصوّر کنند.»
حالتی حاکی از بی‌صابری در صورت پدرم پیدا شد. باز گفت: «اوضاع مرتب است؟»

«بله، می‌توانم بگویم که از این حیث خاطر جمع باشید. خیلی خوش‌حالم که پدر حال‌شان بهتر است.»

باکمی تلاش دست‌هایش را از زیر ملافه در آورد و با خستگی به پشت دست‌هایش نگاه کرد. مدتی این کار را ادامه داد.

بالاخره باز گفت: «خوش‌حالم که پدر حال‌شان خیلی بهتر است. حالا من باید برگردم. همان‌طور که گفتم اوضاع یک قدری حساس است.»

لحظه‌ای همین‌طور به دست‌هایش نگاه کرد. آن وقت آهسته گفت: «امیدوارم که برای تو پدر خوبی بوده باشم.»

بنده خنده مختصری کردم. گفتم: «خیلی خوش‌حالم که شما حال‌تان بهتر شده.»

«تو باعث افتخار من شدی. پدر خوبی بودی. امیدوارم من هم پدر خوبی بوده باشم. ولی گمان نکنم.»

«ما متأسفانه الآن خیلی گرفتاریم، ولی فردا صبح می‌توانیم باز هم حرف بزنیم.»

پدرم همین‌طور به دست‌هایش نگاه می‌کرد، انگار از آن‌ها اوقاتش تلخ شده باشد.

گفتم: «خیلی خوش‌حالم که حال‌شما بهتر شده،» و از آنجا رفتم.

پایین که رفتم، دیدم در آشپزخانه محشر کبری برپاست، و به‌طور کلی میان همه مراتب خدمه مناسبات بی‌اندازه ناراحتی برقرار شده؛ ولی خوش‌بختانه می‌توانم عرض کنم که تا حدود یک ساعت بعد که شام را

می‌کشیدیم، از جانب کارکنان بنده چیزی به جز کفایت حرفه‌ای و آرامشِ کامل به ظهور نمی‌رسید.

دیدن آن تالار باشکوه ضیافت وقتی که با تمام ظرفیتش مورد استفاده قرار می‌گیرد چیزی است که هیچ وقت از خاطر نمی‌رود؛ آن شب هم از این قاعده مستثنا نبود. البته منظرهٔ ردیف ردیف آقایان با لباس شب و تک و توک غایندگان جنس لطیف قدری زیادی جدی به نظر می‌رسید؛ ولی در آن ایام دو چلچراغ بالای سر میز هنوز با گاز روشن می‌شدند و تالار را از نور نرم و لطیفی پر می‌کردند، نه از این نور تند که از زمان برقی شدن آن‌ها می‌بینیم. در آن شام دوم و نهایی کنفرانس - قرار بود بیشتر مهمان‌ها بعد از ناهار فردا متفرق بشوند - جماعت از آن حالت خشکی روزهای قبل درآمده بود. نه فقط گفت‌وگو راحت‌تر و به صدای بلندتر جریان داشت، بلکه مصرف شراب هم خیلی بالا رفته بود. در آخر شام، که از لحاظ حرفه‌ای بدون اشکال مهمی انجام گرفته بود، جناب لرد بلند شدند که خطاب به مهمانان‌شان صحبت کنند.

ایشان در ابتدا مراتب تشکر خود را از همهٔ مهمانان که در مذاکرات دو روز گذشته حضور داشتند بیان فرمودند و فرمودند که این مذاکرات «اگرچه گاهی از فرط صراحت سرمست کننده بود»، ولی همواره با روحیهٔ دوستانه و به قصد تفوقِ خیر و صلاح عمومی صورت می‌گرفت. وحدتِ نظری که در دو روز گذشته دیده شد بسیار بیشتر از آن بود که ایشان امید داشتند، و یقین دارند که جلسهٔ نهایی صبح فردا که به منظور «جمع‌بندی» تشکیل می‌شود از حیث تعهد مشارکت کنندگان نسبت به اقداماتی که هرکدام پیش از کنفرانس بین‌المللی مهم سویییس به عمل خواهند آورد بسیار ثمربخش خواهد بود. اینجا بود - و بنده نمی‌دانم که جناب لرد از پیش نقشهٔ این کار را کشیده بودند یا خیر - که ایشان از دوست فقیدشان،

هرکارل - هایتس پرمن، یاد فرمودند. این قدری نامیمون بود، چون که جناب لرد قلباً به این موضوع علاقه داشتند و متناهِل به اطالَه کلام در این مورد بودند. همچنین شاید لازم است گفته شود که مرحوم لرد دارلینگتن هیچ وقت اهل سخنرانی در مجالس عمومی نبودند؛ این بود که به زودی همه آن سر و صداهاى جزئى که نشان مى دهد حوصله شنوندگان سر رفته است از گوشه و کنار تالار شنیده شد. حتّی وقتی که لرد دارلینگتن صحبت را تمام کردند و از مهمانان خواستند که قیام کنند و جام خود را به نام «صلح و عدالت در اروپا» بنوشند، مقدار این سر و صدا - شاید به علّت مقدار شرابی که مصرف شده بود - به نظر بنده به آستانه بی ادبی نزدیک می شد. جماعت دوباره نشسته بودند و گفت و گو باز داشت جریان پیدا می کرد که صدای ضربات مقتدرانه بند انگشت روی چوب به گوش رسید و مسیو دوپُن سر یا ایستادند. تالار یکهو در سکوت فرو رفت. این آقای متشخص یک نگاه جدّی به دور میز انداختند و بعد فرمودند: «امیدوارم که صحبت من تخطّی به وظیفه ای تلقّی نشود که احیاناً به یکی دیگر از حضار این مجلس محوّل شده باشد؛ ولی در عین حال نشنیدم کسی شعاری پیش نهاد کند، برای تشکّر از میزبان مهربان و عالی قدرمان، جناب مستطاب لرد دارلینگتن.» صدای تأیید در تالار پیچید. مسیو دوپُن ادامه دادند: «در روزهای گذشته مطالب جالب فراوانی در این خانه اظهار شده است. مطالب مهم.» ایشان مکث کردند، و حالا در تالار سکوت مطلق حکم فرما بود. ایشان ادامه دادند: «مقدار زیادی از این مطالب تلویحاً یا تصریحاً در انتقاد از - کلمه تنّدى نیست، بلکه در انتقاد از - سیاست خارجی کشور من اظهار شده است.» ایشان باز مکث کردند و قیافه نسبتاً عبوسى به خودشان گرفتند. بیننده حتّی ممکن بود ایشان را خشمناک تصوّر کند. «ما در ظرف این دو روز چند تجزیه و تحلیل دقیق شنیدیم که از روی فراست فراوان

درباره وضع بسیار غامض اروپا در حال حاضر صورت گرفت. ولی اجازه می‌خواهم بگویم که هیچ کدام دلایل نحوه برخوردی را که فرانسه در قبال همسایه خود اتخاذ کرده است به طور کامل مورد توجه قرار ندادند. ولی، انگشت‌شان را بلند کردند - «الآن وقت وارد شدن در این قبیل مناظرات نیست. درواقع من در این روزهای گذشته از روی قصد وارد این مناظرات نشدم، چون که منظور من از آمدن اصولاً گوش کردن بود. اجازه بدهید بگویم بعضی از براهینی که اینجا شنیدم نظر مرا گرفت. ولی ممکن است پیرسید نظرت را به چه کیفیتی گرفت.» مسیو دوپن مکث دیگری کردند و نگاه خود را با یک حالت تأنی روی همه صورت‌هایی که به ایشان خیره شده بودند گرداندند. بعد بالاخره فرمودند: «آقایان - و خانم‌ها، می‌بخشید - من درباره این مسائل خیلی فکر کرده‌ام و مایل‌م در اینجا با اطمینان خاطر به شما بگویم، درست است که در خصوص وقایعی که در حال حاضر واقعاً در اروپا می‌گذرد میان من و بسیاری از حضار اختلاف نظر وجود دارد؛ ولی در خصوص نکات عمده‌ای که در این خانه مطرح شد من معتقدم - بله، آقایان، معتقدم - که این نکات هم عادلانه هستند و هم عملی.» صدای پیچ‌پی که حاکی از تأیید و آسوده شدن خیال حضار بود دور می‌زیچید، ولی این بار مسیو دوپن کمی صدای‌شان را بلند کردند و با لحن شمرده فرمودند: «من خوش‌وقت‌م که می‌توانم به همه شما اطمینان بدهم که تمام نفوذ مختصر خودم را به کار خواهم برد تا برحسب آنچه در اینجا گفته شده است تغییراتی را در نقاط تأکید سیاست فرانسه تشویق کنم. و سعی بلیغ خواهم کرد که این کار را پیش از تشکیل کنفرانس سوییس صورت بدهم.»

حضار کف زدند و بنده متوجه شدم که جناب لرد نگاهی با سیر دیوید رد و بدل فرمودند. مسیو دوپن دست‌شان را بلند کردند، اگرچه روشن نبود برای تشکر از کف زدن حضار است یا برای متوقف کردن آن.

«ولی پیش از آن که از میزبان خودمان، لرد دارلینگتن، تشکر بکنم بار کوچکی هم هست که می‌خواهم از روی سینه خودم بردارم. بعضی از شما ممکن است بگویید برداشتن این جور بارها از روی سینه سر میز شام مغایر شرط ادب است.» این حرف باعث خنده شدید حضار شد. «ولی من در این جور مسائل طرفدار صراحت هستم. همان طور که واجب است رسماً و علناً از لرد دارلینگتن تشکر کنیم که ما را در اینجا جمع کرده‌اند و این روحیه وحدت و حسن تفاهم موجود را میسر ساخته‌اند، به عقیده من در عین حال واجب است محکوم کنیم عمل کسانی را که برای سوءاستفاده از مهمان‌نوازی میزبان به اینجا آمده‌اند و تمام هم خودشان را صرف افشاندن تخم نفاق و سوءظن می‌کنند. این گونه اشخاص نه تنها از لحاظ معاشرت انسان را مثمئن می‌کنند، بلکه در وضع امری بی‌اندازه خطرناک‌اند.» ایشان دوباره مکث کردند و باز سکوت محض حکم فرما شد. مسیودوئن با لحن آرام و شمرده‌ای ادامه دادند: «تنها سؤال من درباره آقای لوییس این است که رفتار نفرت‌انگیز شخص ایشان تا چه اندازه منعکس کننده نظر دولت فعلی امریکا است؟ خانم‌ها و آقایان، اجازه بدهید خود من در جواب این سؤال یک حدسی بزنم، چون از این آقای که در این چند روز گذشته آن همه دروغ و دغل از خودشان نشان داده‌اند نمی‌توان انتظار داشت که حقیقت را به ما بگویند. بنابراین من حدس خودم را می‌زنم. البته در صورت توقف پرداخت غرامات از طرف آلمان، امریکا نگران اقساطی است که ما باید از بابت بدهی‌های خودمان به او بپردازیم. ولی برای من در ظرف شش ماه گذشته موقعیت‌هایی پیش آمده است که درباره این مسأله با چند نفر از مقامات عالی امریکا صحبت کنم، و به نظر می‌آید که وجهه نظر در آن کشور بسیار وسیع‌تر از آن است که هم‌وطن آن‌ها در اینجا از خود نشان می‌دهند. برای همه ما که نگران سلامت آینده اروپا هستیم، این واقعیت

اسباب تشقّ خاطر است که آقای لوییس امروز دیگر - چه طور بگویم؟ - آن نفوذ کلام سابق را ندارند. شاید به نظر شما این طور بیاید که من با طرح صریح این مطالب دارم خشونت بی‌جهتی از خود نشان می‌دهم. ولی، خانم‌ها و آقایان، واقعیت این است که من دارم به ایشان رحم می‌کنم. ملاحظه می‌کنید، من به شما نمی‌گویم که ایشان چه مطالبی به من گفته‌اند - درباره همه شما. آن هم با چه سیوه و حیلۀ خام و جسارت آمیزی که باور کردنش دشوار است. ولی بدگویی کافی است. حالا موقع تشکر است. پس خانم‌ها و آقایان، با من همراهی کنید، به سلامتی لرد دارلینگتن.»

مسیو دوپن در مدت سخنرانی حتّی یک بار هم به طرف آقای لوییس نگاهی نینداختند؛ درواقع، وقتی که مهمانان به سلامتی جناب لرد نوشتیدند و باز سر جای‌شان نشستند، به نظر می‌آمد که همه حضار با جدیت تمام از نگاه کردن به طرف آن آقای امریکایی خودداری می‌کنند. یک لحظه سکوت ناراحتی حکم فرما شد، تا آن که بالاخره آقای لوییس از جا بلند شدند، و مطابق معمول خودشان لبخند شیرینی هم بر لب داشتند.

ایشان گفتند: «خوب، حالا که همه سخنرانی می‌کنند، چرا من از قافله عقب بمانم؟» و فوراً از لحن صدای‌شان معلوم شد که مقدار زیادی مشروب صرف کرده‌اند. «من در جواب مهملاقی که دوست‌مان در اینجا گفتند، حرفی نمی‌زنم. من این جور صحبت‌ها را اساساً مردود می‌دانم. تا به حال خیلی‌ها سعی کرده‌اند از این جور لکه‌ها به من بچسبانند، ولی به شما بگویم، آقایان، کمتر کسی موفق شده است. بله، کمتر کسی موفق شده است.» آقای لوییس مکث کردند، و لحظه‌ای به نظر می‌رسید که نمی‌دانند مطلب را چه طور ادامه بدهند؛ تا این که باز لبخند زدند و گفتند: «همان طور که گفتم، من وقتم را بر سر حرف‌های آن دوست فرانسوی‌مان تلف نمی‌کنم. ولی اتفاقاً یک مطلب هست که باید عرض کنم. حالا که همه دارند صراحت به

خرج می‌دهند. من هم صریح حرف می‌زنم. آقایان، همه شما که اینجا تشریف دارید، می‌بخشید، ولی همه شما یک مشت خیال‌باف ساده‌لوح بیشتر نیستید. اگر در امور مهمی که به سرنوشت کره زمین مربوط می‌شود دخالت نمی‌کردید، خیلی هم آدم‌های خوبی بودید. مثلاً همین میزبان خودمان را در نظر بگیرید. ایشان چه کاره‌اند؟ یک نفر نجیب زاده. خیال نمی‌کنم در اینجا کسی مخالف این حرف باشد. یک نجیب‌زاده انگلیسی به تمام معنی. شریف، صدیق، و با حسن نیت. ولی این جناب لرد یک نفر آماتورند.» روی این کلمه مکث کردند و نگاهی به دور میز انداختند. «ایشان آماتورند، و حال آن‌که امور بین‌المللی امروز دیگر بازیچه نجبای آماتور نیست. شما در اروپا هرچه زودتر به این حقیقت پی ببرید بهتر است. شما آقایان شریف و با حسن نیت، از شما می‌پرسم، آیا هیچ می‌دانید که این دنیای دور و برتان دارد به چه صورتی در می‌آید؟ آن روزهایی که شما می‌توانستید از روی غریزه نجیبانه خودتان عمل کنید گذشت. منتها البته شما در اروپا ظاهراً هنوز متوجه نشده‌اید. آقایان مانند میزبان محترم ما هنوز گمان می‌کنند وظیفه دارند در اموری که از آن‌ها سر در نمی‌آورند مداخله کنند. در این دو روز گذشته اینجا مهملات زیادی گفته شده است. مهملات از روی حسن نیت و ساده‌لوحی. شما در اروپا احتیاج دارید که امورتان را به دست اهل فن بسپارید. شما متوجه نیستید که چه فاجعه‌ای در پیش دارید. و اما شعار به سلامتی، آقایان. اجازه بدهید من هم یک شعار بدهم. به سلامتی اهل فن.»

سکوت مرگباری حکم فرما شد و کسی از جایش جنب نخورد. آقای لویس شانه‌هایش را بالا انداخت. بعد جامش را برای همه حضار بلند کرد، نوشید و سر جایش نشست. تقریباً بلافاصله لرد دارلینگتن از جایش بلند شد.

جناب لرد فرمودند: «من هیچ میل ندارم امشب وارد دعوا بشوم؛ این شب آخری است که ما با هم هستیم و حق داریم از آن به عنوان شب شادی و پیروزی لذت ببریم. ولی آقای لویس، از آنجا که من برای نظریات شما احترام قائل هستم، احساس می‌کنم که نباید این نظریات را مانند حرف‌های یک ناطق خل وضع خیابانی نشنیده گرفت. اجازه بدهید به شما بگویم. آقای عزیز، آن چیزی که شما او را به عنوان «آماتوربازی» وصف می‌کنید، گمان می‌کنم به نظر بیشتر ما اسمش «شرف» است.»

از این حرف سر و صدای تأیید از حضار بلند شد؛ بعضی گفتند: «صحیح است»، عده‌ای هم دست زدند.

جناب لرد ادامه دادند: «از این گذشته، من گمان می‌کنم منظور شما را از طرز کار «اهل فن» می‌فهمم. گویا منظور این است که انسان با تقلب و بازی دادن اشخاص کار خودش را از پیش ببرد. یعنی ترتیب دادن اولویّت‌ها برحسب اقتضای حرص و طمع به جای آرزوی برقرار کردن خیر و عدالت در این دنیا. اگر منظور از کار «اهل فن» این است، آقای عزیز، من علاقه‌ای به آن ندارم و مایل به تحصیل آن هم نیستم.»

این حرف با فریاد تأیید و کف زدن طولانی رو به رو شد. بنده می‌دیدم که آقای لویس به لیوان خودشان لبخند می‌زدند و با حالت خستگی سر تکان می‌دادند. در همین موقع بود که متوجه شدم پادو اوّل ما آمد کنار بنده و زیر لب گفت: «میس‌کنتن با شما کار دارند، قربان. ایشان بیرون پشت در ایستاده‌اند.»

بنده هرچه باریک‌تر شدم و از تالار بیرون رفتم، ولی دیدم که جناب لرد، که هنوز سر پا ایستاده بودند، مطلب دیگری را شروع کردند.

میس‌کنتن کمی ناراحت به نظر می‌رسید. گفت: «پدرتان حالش خیلی بد شده، آقای استیونز. آقای دکتر مردیت را خبر کرده‌ام، ولی

گویا ایشان کمی معطلی دارند.»

ظاهراً من کمی هاج و واج مانده بودم، چون که میس کنتن گفت: «آقای استیونز، حال ایشان واقعاً خیلی بد شده. بهتر است بیایید ایشان را ببینید.» «من فقط یک لحظه وقت دارم. آقایان هر لحظه ممکن است تشریف ببرند به تالار تدخین.»

«البته. ولی شما الآن باید بیایید، آقای استیونز، وگرنه بعداً سخت متأسف می‌شوید.»

حالا دیگر میس کنتن جلو افتاده بود. با شتاب بالا رفتیم و خودمان را به اتاق کوچک پدرم رساندیم. خانم مورتیمر آشپز با پیش‌بندش بالای سر پدرم ایستاده بود. همین که وارد شدیم گفت: «اوه، آقای استیونز، حال‌شان خیلی بد شده.»

واقعاً هم رنگ صورت پدرم سرخ تیره‌ای شده بود که بنده توی صورت هیچ آدم زنده‌ای ندیده بودم. صدای میس کنتن را از پشت سرم شنیدم که گفت: «نبض‌شان خیلی ضعیف می‌زند.» بنده لحظه‌ای به پدرم نگاه کردم. دستی روی پیشانی‌اش گذاشتم و بعد برداشتم.

خانم مورتیمر گفت: «به نظر من سخته کرده»، و شروع کرد به گریه کردن. بنده متوجه شدم که بوی تند چربی و گوشت بریان از او بلند بود. برگشتم و به میس کنتن گفتم: «خیلی اسباب ناراحتی ست، ولی من باید برگردم پایین.»

«البته، آقای استیونز. وقتی دکتر آمد شما را خبر می‌کنم. یا اگر وضع تغییر کرد.»

«متشکرم، میس کنتن.»

با شتاب از پله‌ها پایین رفتم و درست وقتی رسیدم که آقایان داشتند به طرف تالار تدخین تشریف می‌بردند. پادوها وقتی بنده را دیدند خیال‌شان

راحت شد و بنده فوراً با یک اشاره دست آن‌ها را سر پست خودشان فرستادم.

بنده نمی‌دانم که بعد از رفتنم از تالار ضیافت در آنجا چه گذشته بود، ولی حالا روحیه جشن و سرور واقعی در میان مهمان‌ها حکم فرما بود. دور تا دور تالار آقایان دسته دسته ایستاده بودند و باهم می‌خندیدند و به شانه همدیگر می‌زدند. آقای لویس، تا آنجا که بنده توانستم بفهمم، به اتاق خودش رفته بود. بنده بی اختیار یک شیشه پورت روی سینی‌ام گذاشتم و در میان مهمان‌ها راه افتادم. همین که گیلان یکی از آقایان را پر کردم، صدایی از پشت سرم شنیدم که گفت: «اوه، استیونز، که گفتی به ماهی علاقه داری، ها؟»

برگشتم، دیدم آقای کاردینال جوان دارد با خوش حالی توی روی بنده نگاه می‌کند. بنده هم لبخندی زدم و گفتم: «ماهی، قربان؟»
«وقتی من بچه بودم انواع و اقسام ماهی‌های مناطق حاره توی یک مخزن داشتم. برای خودش یک آکواریوم کوچکی شده بود. ببینم، استیونز، تو حالت خوب است؟»

بنده باز لبخند زدم. «کاملاً خوب است، قربان.»
«همان طور که گفتی، من باید بهار به اینجا برگردم. سرای دارلینگتن آن موقع سال باید خیلی قشنگ باشد. آخرین باری که من اینجا بودم، خیال می‌کنم زمستان بود. ببینم، استیونز، تو یقین داری حالت خوب است؟»
«کاملاً خوب است، قربان. متشکرم.»

«ناخوش که نیستی، ها؟»

«نخیر، قربان. مرخص می‌فرمایید؟»

رفتم برای چند نفر دیگر از مهمان‌ها پورت ریختم. از پشت سرم صدای شلیک خنده بلند شد و صدای کشیش بلژیکی را شنیدم که گفت: «این

ارتداد است! ارتداد محض!» و بعد باز به صدای بلند خندید. حس کردم یک نفر دستی به آرنجم زد، وقتی برگشتم لرد دارلینگتن را دیدم.

«استیونز، تو حالت خوب است؟»

«بله، قربان. کاملاً.»

«مثل این که داری گریه می کنی.»

بنده خندیدم، دستالم را در آوردم و صورتم را پاک کردم. «متأسفم،

قربان. از شدت کار است.»

«بله، کارت سنگین بود.»

یک نفر جناب لرد را مورد خطاب قرار داد و ایشان برگشتند که جواب بدهند. بنده می خواستم باز هم یک گشتی توی تالار بزنم، ولی چشمم افتاد به میس کنتن که از توی درگاهی با اشاره بنده را صدا می کرد. به طرف در راه افتادم، ولی هنوز نرسیده بودم که مسیو دوپُن دست به بازویم زد و گفت:

«باتلر، بین می توانی یک تنزیب تازه برای من گیر بیاوری؟ پاهای من

باز خیلی آزارم می دهند.»

«بله، قربان.»

وقتی به طرف در رفتم متوجه شدم که مسیو دوپُن دارند مرا دنبال می کنند. برگشتم و گفتم: «خدمت شما بر می گردم، قربان، به محض پیدا کردن تنزیب.»

«لطفاً عجله کن، باتلر. پاهای من می سوزند.»

«بله، قربان. خیلی متأسفم، قربان.»

میس کنتن هنوز توی سرسرا، همان جایی که چشمم به او افتاد، ایستاده بود. وقتی که از در تالار بیرون آمدم، ایشان ساکت به طرف پله راه افتاد. چیزی که عجیب بود، در رفتارش هیچ اثری از شتاب دیده نمی شد. آن وقت ایشان برگشت و گفت: «آقای استیونز، خیلی متأسفم. پدرتان حدود

چهار دقیقه پیش فوت شدند.»

«صحیح.»

ایشان اول به دست‌های خودش و بعد به صورت بنده نگاه کرد و گفت:
«آقای استیونز، من خیلی متأسفم.» بعد اضافه کرد: «کاش یک چیزی
می‌توانستم بگویم.»

«احتیاجی نیست، میس‌کنتن.»

«دکتر مردیت هنوز نیامده‌اند.» بعد لحظه‌ای سرش را پایین انداخت و
بغضش ترکید. ولی فوراً بر خودش مسلط شد و با صدای محکی گفت:
«نمی‌آیید بالا ایشان را ببینید؟»

«من الآن خیلی گرفتارم، میس‌کنتن. چند دقیقه دیگر شاید.»

«در این صورت، آقای استیونز، به من اجازه می‌دهید چشم‌های ایشان
را ببندم؟»

«خیلی ممنون می‌شوم که این کار را بکنید، میس‌کنتن.»

ایشان خواست بالا برود، ولی بنده او را نگاه‌داشتم و گفتم: «میس‌کنتن،
خواهش می‌کنم در باره من فکر بد نکنید، که چرا الآن نمی‌آیم بالا جسد
ایشان را ببینم. خود پدرم مایل بود که من الآن به کارم برسم.»
«البته، آقای استیونز.»

«اگر غیر از این رفتار کنم مثل این است که به ایشان خیانت کرده باشم.»
«البته، آقای استیونز.»

بنده با همان سینی و شیشه پورت برگشتم و باز وارد تالار تدخین شدم.
این تالار نسبتاً کوچک انگار جنگلی بود پر از کت و شلوار سیاه رسمی و
موی سفید و دود سیگار. بنده میان آقایان می‌گشتم و گیل‌اس‌ها را پر
می‌کردم. آقای دوپن به شانهم زد و گفت:

«باتلر، ترتیب کار مرا دادی؟»

«خیلی متأسفم، قربان، ولی در لحظه حاضر کمک فوری مقدور نیست.»
 «منظورت چیست، باتلر؟ یعنی وسایل کمک پزشکی اولیه‌تان تمام شده؟»

«اتفاقاً دکتر در راه است، قربان.»

«ها، بسیار خوب! پس دکتر خبر کردید.»

«بله، قربان.»

«بسیار بسیار خوب.»

میو دوین دنباله صحبت‌شان را گرفتند و بنده تا مدتی باز توی تالار گشت زدم. یک بار کنتس آلمانی از میان آقایان بیرون پریدند و تا بنده آمدم برای‌شان بریزم، ایشان خودشان شیئه را از سینی برداشتند و برای خودشان ریختند. بعد گفتند: «از قول من به آشپز بگو دست مریزاد.»

«چشم، مادام. متشکرم، مادام.»

«تو و کارکنانت هم خیلی خوب از عهده برآمدید.»

«بی‌اندازه متشکرم، مادام.»

«در یکی از لحظات شام، استیونز، من حاضر بودم قسم بخورم که تو یک آدم نیستی، دست کم سه تا آدمی.» این را که گفتند خندیدند.

بنده هم تندی خندیدم و گفتم: «بنده خوش‌وقتم که خدمت‌گزار باشم، مادام.»

یک لحظه بعد آقای کاردینال جوان را در همان نزدیکی دیدم که هنوز تنها ایستاده بود، و به‌نظم آمد که شاید ابهت جمع حاضر این جوان را یک قدری گرفته. به هر حال گیلان ایشان خالی بود و بنده به طرف ایشان رفتم. ایشان از سر رسیدن بنده خیلی خوش‌حال شدند و گیلان‌شان را دراز کردند.

وقتی برای‌شان پورت می‌ریختم گفتند: «استیونز، به نظر من خیلی جای

تخمین است که تو از دوست‌داران طبیعت هستی. به نظرم برای لرد دارلینگتن هم خیلی عالی‌ست که یک نفر کارشناس داشته باشد که مواظب کارهای باغبانش باشد.»

«چی فرمودید، قربان؟»

«طبیعت را می‌گویم، استیونز. دیروز داشتیم دربارهٔ عجایب طبیعت صحبت می‌کردیم. من با تو موافقم، ما از خیلی از عجایب دور و بر خودمان غافلیم.»

«بله، قربان.»

«منظورم همین چیزهایی‌ست که درباره‌اش صحبت می‌کردیم. همین معاهده‌ها و مرزها و غرامات جنگی و اشغال نظامی و از این چیزها. ولی مادر طبیعت کار خودش را می‌کند. فکرش را که می‌کنی، عجیب است، نه؟»

«بله، همین‌طور است، قربان.»

«شاید بهتر بود خداوند ما را هم مثل - خوب دیگر - مثل گیاه‌ها خلق می‌کرد. یعنی این که پای‌مان محکم توی زمین باشد. آن وقت هیچ کدام از این کثافت‌کاری‌های مربوط به جنگ و مرز و این چیزها اصلاً پیش نمی‌آمد.»

ظاهراً این حرف به نظر آن جوان خیلی خنده‌دار آمد. ایشان زدند زیر خنده، باز فکرش را کردند و باز هم خندیدند. بعد سقلمه‌ای به بنده زدند و گفتند: «فکرش را می‌توانی بکنی، استیونز!» و باز خندیدند.

بنده هم خندیدم و گفتم: «بله، قربان. خیلی وضع عجیبی پیش می‌آمد.» «ولی باز هم می‌توانستیم آدم‌هایی مثل تو داشته باشیم، که برای‌مان پیغام و پسغام بیارند، جای بیارند، از این جور کارها انجام بدهند. وگرنه هیچ کاری نمی‌توانستیم بکنیم. می‌توانی فکرش را بکنی، استیونز؟ که همهٔ ما

پای مان توی خاک باشد. فکرش را بکن!»
در همین موقع یکی از پادوها آمد پشت سر بنده و گفت: «میس کنتن با شما کار دارند، قربان.»

بنده از آقای کاردینال عذر خواستم و به طرف درها راه افتادم. دیدم مسیو دوپُن مثل قراول جلو درها ایستاده‌اند. همین که نزدیک شدم، گفتند: «باتلر، دکتر آمد؟»

«الآن دارم می‌روم ببینم آمده‌اند یا نه، قربان. الساعه برمی‌گردم.»
«پاهام دارند می‌سوزند.»

«خیلی متأسفم، قربان. دکتر همین الآن پیدایشان می‌شود.»
این دفعه مسیو دوپُن به دنبال بنده از در بیرون آمدند. میس کنتن باز هم توی سرسرا ایستاده بود و گفت:

«آقای استیونز، دکتر مردیت آمدند، رفتند بالا.»
ایشان به صدای آهسته حرف زدند، ولی مسیو دوپُن فوراً از پشت سر بنده گفتند: «ها، چه خوب!»
به طرف ایشان برگشتم و عرض کردم: «لطفاً با بنده تشریف بیارید، قربان.»

ایشان را به اتاق بیلارد بردم و تا ایشان روی صندلی نشستند که جوراب‌هایشان را در بیاورند، بنده آتش بخاری را کمی چاق کردم.
«متأسفم که اینجا یک قدری سرد است، قربان. دکتر الآن خدمت می‌رسند.»

«متشکرم، باتلر. کارت خوب بود.»

میس کنتن هنوز در راهرو منتظر بنده ایستاده بود و باهم ساکت از پله‌ها بالا رفتم. بالا، توی اتاق پدرم، دکتر مردیت داشتند یادداشت‌هایی برمی‌داشتند و خانم مورتیمر هم سخت گریه می‌کرد. هنوز همان پیش‌بند را

بسته بود، و پیدا بود که با آن اشک‌هایش را پاک کرده است؛ در نتیجه لک‌های چربی روی صورتش دیده می‌شد و قیافه سیاه‌های تماشخانه را پیدا کرده بود. بنده منتظر بودم که اتاق بوی مرگ بدهد، ولی به واسطه خانم مورتیمِر - یا شاید پیش‌بند ایشان - بوی گوشت بریان توی اتاق پیچیده بود.

دکتر مردیت از جایش بلند شد و گفت: «بقای عمر خودت باشد، استیونز، ایشان سکنه سختی کرده بود. اگر برای تو تسلیت خاطری باشد، چندان دردی نکشیده، هیچ کاری هم برای نجاتش از دست ما برنگی آمد.» «متشکرم، قربان.»

«من می‌روم. خودت ترتیب کارها را بده.»
«بله، قربان. ولی اگر اجازه بفرمایید، یکی از آقایان رجال پایین به شما احتیاج دارند.»
«فوری‌ست؟»

«ایشان خیلی اصرار داشتند که شما را ببینند، قربان.»
دکتر مردیت را پایین بردم و وارد اتاق بیلارد کردم، بعد به تالار تدخین برگشتم و دیدم که مهمان‌ها سرخوش‌تر شده‌اند.

البته در حد خود بنده نیست که بخواهم خودم را در ردیف پیش خدمت‌های «بزرگ» نل خودمان - امثال آقای مارشال و آقای لین - بگذارم، گرچه باید عرض کنم هتند کافی که شاید از روی کمال مرحمت ولی اشتباهاً این کار را می‌کنند. اجازه بدهید تصریح کرده باشم که وقتی عرض می‌کنم کنفرانس ۱۹۲۳، و آن شب به خصوص، نقطه عطف زندگی حرفه‌ای بنده بوده، منظورم این است که برحسب معیارهای ناچیز خودم صحبت کرده باشم. مع‌هذا، اگر فشاری را که آن شب به بنده وارد شد در نظر بگیرید،

تصوّر نفرمایید به واسطه خودفریبی است که می‌خواهم عرض کنم، با توجه به اوضاع و احوال، بنده هم مختصری از آن متانت و تشخص امثال آقای مارشال - یا حتی مرحوم پدرم - را از خودم بروز دادم. اصلاً چرا باید منکر بشوم؟ با همه عواطف اندوه‌باری که برایم باقی مانده، امروز وقتی آن شب را به یاد می‌آورم، خاطره آن با احساس فتح و ظفر فراوان همراه است.

سپیدمانده روز

روز دویم - بعد از ظهر
دریاچه مورتیر، دوریت

این مسأله که «پیش خدمت "بزرگ" چیست؟» گویا جنبه دیگری هم دارد که بنده چنان که باید و شاید مورد بررسی قرار نداده‌ام. باید عرض کنم که توجه به این قصور در امری که تا این حد به آن علاقه دارم، قدری اسباب ناراحتی خیال می‌شود، خصوصاً که در ظرف این سال‌ها فکر زیادی صرف حل این مسأله کرده‌ام. ولی به نظرم می‌آید که ممکن است در طرد بعضی از جنبه‌های ملاک انجمن هیز برای عضویت قدری عجله کرده باشم. اجازه بدهید تصریح کنم که قصدم به هیچ وجه این نیست که هیچ کدام از نظریات خودم را درباره «تشخص» یس بگیرم. ولی درباره آن حرف دیگر انجمن هیز - یعنی اذعان به این که یکی از شرایط عضویت آن است که «متقاضی وابسته به یک خانه ممتاز باشد» - قدری بیشتر فکر کرده‌ام. احساس بنده کما فی‌المابق این است که این حرف دلیل بر افاده فروشی و بی‌فکری انجمن است. ولی به نظرم این طور می‌آید که مخالفت بنده با اصل مورد بحث نیست، بلکه با تصوّر کهنه و منسوخ است که آن حضرات از «خانه ممتاز» دارند. در واقع، حالا که بیشتر در این خصوص فکر می‌کنم، به نظرم شرط وابسته بودن به یک «خانه ممتاز» درست می‌آید - مشروط بر آن که کلمه «ممتاز» را عمیق‌تر از معنای مورد نظر انجمن هیز تعبیر کنیم. در واقع، مقایسه تعبیر بنده از «خانه ممتاز» با تصوّر انجمن هیز از این

معنی، به نظر بنده تفاوت ارزش‌ها را از نظر پیش خدمت‌های نسل ما و نسل پیش از ما به وضوح تمام نشان می‌دهد. منظورم صرفاً این نیست که در نسل ما رسم افاده فروشی و صحبت این که کدام ارباب از اشراف زمین‌دار است و کدام اهل کسب و کار، معمول نبوده. مطلبی که می‌خواهم بگویم - و گمان نمی‌کنم دور از انصاف هم باشد - این است که نسل ما به آمال معنوی خیلی بیشتر توجه داشت. بزرگ‌ترهای ما در فکر این بودند که ارباب‌شان لقب‌دار باشد یا فردی از افراد خانواده‌های «قدیمی» به شمار بیاید؛ و حال آن‌که خود ما بیشتر به مقام معنوی و اخلاقی ارباب اهمیت می‌دادیم. منظورم از این حرف این نیست که ما نگران رفتار خصوصی ارباب‌های خودمان بودیم. منظورم این است که ما اصرار داشتیم برای ارباب‌هایی خدمت کنیم که به اصطلاح در پیشرفت بشریت سهم به سزایی داشته باشند، و این چیزی است که در نسل پیش از ما معمول نبود. مثلاً، به نظر ما خیلی بهتر می‌آمد که انسان برای اربابی مثل آقای جورج کیتریج خدمت کند، که هرچند از خانواده فقیری درآمده، ولی بدون شک در تحکیم مبانی امپراتوری و بهبود آینده آن سهم به سزایی داشته است، نه فلان آقای اشرافی که اوقاتش را در باشگاه‌ها و زمین‌های گلف تلف می‌کند.

البته در عمل آقایانی که به شریف‌ترین خانواده‌ها تعلق دارند بیشتر هم و غم خود را صرف حل و فصل مسائل بزرگ امروز کرده‌اند؛ بنابراین در نگاه اول شاید این طور به نظر بیاید که آمال نسل ما چندان فرقی با آمال نسل پیش از ما نداشته. ولی بنده می‌توانم شهادت بدهم که در این میان فرقی مهمی وجود داشت، و این فرق نه فقط در صحبت‌های میان استادان فن منعکس می‌شد، بلکه در رفتن بعضی از برجسته‌ترین افراد نسل ما از یک خانه به خانه دیگر هم به چشم می‌خورد. در این قبیل تصمیمات، دیگر صرف مواجب یا تعداد خدمه زیر دست یا اسم و رسم خانواده ارباب مورد

نظر نبود؛ برای نسل ما، به نظر بنده، حیثیت حرفه‌ای بیشتر در ارزشِ معنوی ارباب تحلی می‌کرد.

شاید فرق میان این دو نسل را بنده بتوانم به کمک نوعی تشبیه روشن کنم. پیش خدمت‌های نسل پدر بنده، می‌شود گفت که دنیا را به شکل نردبان در نظر می‌گرفتند. خانواده‌های سلطنتی، دوک‌ها، و لردهای اشرافی‌ترین خانواده‌ها در مراتب بالا قرار داشتند. بعد از آن‌ها اعیان «نوکیسه»، و همین‌طور تا برسیم به جایی که سلسله مراتب صرفاً برحسب میزان ثروت - یا عدم آن - معین می‌شد. هر پیش خدمتی که سرش به تنش می‌ارزید سعی می‌کرد حتی المقدور از این نردبان بالا برود، و البته هرچه بالاتر می‌رفت، حیثیت حرفه‌ای بیشتری هم به دست می‌آورد. آن ارزش‌هایی که در تصور انجمن هیز از «خانه ممتاز» متجلی شده مسلماً از این قبیل است، و نفس این که آن انجمن تا همین سال ۱۹۲۹ می‌توانست این حرف را با اطمینان خاطر اعلام کند، نشان می‌دهد که زمان افول ناگزیر آن انجمن فرارسیده یا حتی گذشته بود. چون که در آن زمان این طرز تفکر دیگر با نظر بهترین افراد حرفه ما مغایرت داشت. چرا؟ چون به نظر بنده می‌شود گفت که نسل ما دنیا را نه به شکل نردبان، بلکه به شکل چرخ به نظر می‌آورد. شاید بد نباشد این مطلب را قدری بیشتر تشریح کنم.

تصور بنده این است که نسل ما اولین نسلی بود که به نکته‌ای توجه کرد که از نظر همه نسل‌های پیش‌تر پنهان مانده بود، و آن این که تصمیمات مهم این دنیا در واقع در مجالس مقننه یا در ظرف چند روز اجلاس فلان کنفرانس بین‌المللی، آن هم در معرض دید عموم مردم و مطبوعات، اتخاذ نمی‌شود؛ بلکه تبادل نظر و اتخاذ تصمیم واقعی در محیط آرام و خلوت بزرگ‌ترین خانه‌های این مملکت صورت می‌گیرد. چیزی که در ملأ عام و با تشریفات و ترتیبات رخ می‌دهد، غالباً نتیجه یا تصویب و تحکیم امری

است که در هفته‌ها یا ماه‌های پیش در چهار دیواری آن خانه‌های بزرگ گذشته است. پس به نظر ما دنیا چرخ می‌چرخد که این خانه‌های بزرگ در محور آن قرار داشتند و تصمیمات مهم از این محور صادر می‌شد و دیگران، چه فقیر و چه غنی، همه حول این محور می‌چرخیدند. از میان ما، کسانی که آمال حرفه‌ای در سر داشتند سعی می‌کردند که هرچه بیشتر به این محور نزدیک شوند. چون، همان طور که عرض کردم، ما نسلی بودیم که به آمال معنوی توجه داشتیم و برای ما مسأله صرفاً این نبود که یک نفر پیش خدمت مهارت حرفه‌ای خودش را چه طور به مرحله عمل می‌گذارد؛ ما می‌خواستیم بدانیم که برای چه مقصودی این کار را می‌کنیم؛ در قلب یکایک ما این تمایل وجود داشت که سهم ناچیز خود را در ایجاد یک دنیای بهتر ادا کنیم، و برای اهل حرفه مطمئن‌ترین راه رسیدن به این مقصود آن بود که در خدمت رجال بزرگ این عصر باشیم، که زمام تدن به کف کفایت آن‌ها سپرده شده.

البته بنده این مطالب را به طور خیلی کلی دارم عرض می‌کنم، و گرنه اذعان دارم که افراد زیادی هم در نسل ما پیدا می‌شدند که در بند این قبیل ملاحظات دقیق نبودند. از طرف دیگر، یقین دارم که در نسل پدرم عدّه زیادی بودند که به طور غریزی این جنبه «معنوی» کار خودشان را تشخیص می‌دادند. ولی بنده این مطالب کلی را صحیح می‌دانم، و عرض می‌کنم که آن توجه به آمال معنوی که تشریح کردم در کار و زندگی خود بنده نقش مهمی داشته است. بنده هم در ابتدای کارم تا بخواهید ارباب عوض می‌کردم - چون می‌دانستم که این ارباب‌ها رضایت خاطر همیشگی مرا فراهم نمی‌کنند - تا آن که بالاخره سعادت خدمت به لرد دارلینگتن را پیدا کردم.

چیزی که غریب است، بنده تا امروز قضیه را به این صورت مورد

بررسی قرار نداده بودم. درواقع در تمام آن ساعات درازی که ما در دالان خدمه کنار آتش بخاری می‌نشستیم و دربارهٔ این که «بزرگی» پیش خدمت در چیست بحث می‌کردیم، امثال بنده و آقای گراهام هرگز به این جنبهٔ مسأله توجه نداشتیم. حالا، در عین حال که بنده هیچ کدام از مطالب قبلی خودم را در خصوص این خصلت «تشخص» پس نمی‌گیرم، باید اذعان کنم که یک نفر پیش خدمت هر قدر که در اکتساب این خصلت پیش رفته باشد، باز هم این حرف خالی از حقیقت نیست که اگر این شخص نتوانسته باشد میدانی برای عرضهٔ کمالات خودش پیدا کند، مشکل بتواند از همکارانش انتظار داشته باشد که او را «بزرگ» بشناسند. البته واضح است که اشخاصی مثل آقای مارشال و آقای لین همیشه در خدمت ارباب‌هایی بوده‌اند که مقام معنوی و اخلاقی آن‌ها محل تردید نیست - مانند لرد ویکلینگ، لرد کمبرلی، سیر لیزدگری - و انسان ناچار به این نتیجه می‌رسد که آن آقایان حاضر نبوده‌اند خدمات خود را به ارباب‌های کوچک‌تری عرضه کنند. درواقع هرچه انسان بیشتر مسأله را بررسی می‌کند، آن را بدیهی‌تر می‌بیند: وابستگی به یک خانهٔ حقیقتاً ممتاز شرط لازم «بزرگی» است. مسلماً پیش خدمت «بزرگ» فقط آن کسی است که بتواند به سال‌های خدمت خود اشاره کند و بگوید که کمالات خود را در خدمت یک مرد واقعاً بزرگ به کار بسته - و به واسطهٔ آن مرد، در خدمت بشریت.

همان‌طور که عرض کردم، در تمام این سال‌ها هرگز مسأله را به این صورت مورد بررسی قرار نداده بودم؛ ولی شاید اقتضای یک چنین مافرتی همین است که انسان در خصوص مائلی که حل و فصل شده به نظر می‌آید، به نتایج تازه و غریبی می‌رسد. البته یک موجب دیگر این خیالات تازه هم واقعاً کوچکی است که حدود یک ساعت پیش رخ داد - و باید اذعان کنم که قدری بنده را نگران کرد.

امروز پس از آن که تمام صبح را با حال خوش و در هوای روشن اتومبیل راندم و ناهار خوبی هم در یک مسافرخانهٔ سر راه صرف کردم، تازه از مرز دورست گذشته بودم که دیدم بوی داغی از موتور اتومبیل بلند شده. گفتم نکند صدمه‌ای به اتومبیل ارباب زده باشم؛ از این خیال خیلی وحشت کردم و اتومبیل را نگه داشتم.

به دور و بر خودم نگاه کردم، دیدم در جادهٔ باریکی هستم که هردو طرفش را شاخ و برگ انبوهی گرفته، به طوری که معلوم نمی‌شود کجا هستم. جلوم را هم نمی‌دیدم، چون که حدود بیست ذرع جلوتر جاده می‌پیچید و از نظر ناپدید می‌شد. به نظر آمدم که اگر اینجا بمانم، دیر یا زود وسیلهٔ نقلیهٔ دیگری از سر همان پیچ در می‌آید و با فوردهٔ ارباب تصادف می‌کند. این بود که باز موتور را روشن کردم و وقتی دیدم آن بو به شدت قبلی نیست قدری خاطر جمع شدم.

پیدا بود بهترین راه این است که دنبال یک گاراژ بگردم، یا یک خانهٔ بزرگ اعیانی پیدا کنم که به احتمال قوی شوferی دارد که بتواند بگوید مشکل چیست. ولی جاده تا مدتی با پیچ و خم ادامه داشت و دیوارهٔ کنار جاده هم سر جایش بود و جلو دید مرا نمی‌گرفت، به طوری که از جلو چند دروازه گذشتم که پیدا بود بعضی از آن‌ها وارد باغ می‌شوند، ولی از خود خانه‌ها چیزی به چشم نخورد. حدود نیم میل دیگر رفتم و دیدم که آن بوی ناجور باز دارد لحظه به لحظه شدیدتر می‌شود، تا آن که بالاخره به فضای بازی رسیدم. حالا قسمتی از جادهٔ جلورویم را می‌دیدم، و دست چپ جاده یک خانهٔ بلند و ویکتوریایی با چمن وسیع پیدا شد. یک راه اتومبیل‌رو هم وارد باغ می‌شد، که پیدا بود سابقاً کالسکه‌رو بوده. وقتی جلو خانه رسیدم، یک اتومبیل بتلی هم در گاراژ دربار چسبیده به خانه دیدم و بیشتر دل‌گرم شدم.

دروازهٔ باغ هم باز بود، و بنده با اتومبیل کمی داخل شدم، آن وقت پیاده شدم و به طرف در پشت ساختمان رفتم. این در را مردی که پیراهن بدونِ کراوات پوشیده بود باز کرد، ولی وقتی سراغ شوهر خانه را گرفتم، با خوش‌رویی گفت که «دست روی خودش» گذاشته‌ام. وقتی مشکلم را گفتم، این آدم بدون معطلی آمد به سراغ فورده، کاپوت را بالا زد و بعد از چند ثانیه معاینه به بنده اطلاع داد که «آب، رئیس. آب رادیاتور تمام شده.» انگار این وضع به نظرش خیلی بامزه می‌آمد، ولی دریغی از کمک کردن نداشت؛ برگشت توی خانه و کمی بعد با یک پارچ آب و یک قیف بیرون آمد. رادیاتور را که پر می‌کرد، سرش را روی موتور خم کرده بود و شروع کرد به صحبت کردن، و وقتی شنید که بنده دارم یا اتومبیل آن ناحیه را سیاحت می‌کنم، سفارش کرد که زیباترین جای محل را که دریاچه‌ای است در نیم میلی خانه تماشا کنم.

در این ضمن بنده فرصت بیشتری پیدا کردم که خانه را دید بزنم. خانه چهار اشکوبه‌ای بود که بلندی‌اش از پهنایش بیشتر بود و بیشتر نمای جلوش را موچسب تا زیر شیروانی پوشانده بود. ولی از پنجره‌هایش فهمیدم که دست کم نصف خانه را ملافه کشیده‌اند. وقتی که آن آدم رادیاتور را پر کرد و کاپوت را پایین کشید، به این مطلب اشاره کردم. گفت: «خیلی حیف است. خانه خیلی خوشگلی ست. راستش این است که سرهنگ می‌خواهد خانه را بفروشد. دیگر این خانه زیاد به دردش نمی‌خورد.»

بی‌اختیار پرسیدم که اینجا چند نفر خدمه دارد، و تعجبی نکردم که گفت خودش و یک آشپز که شب‌ها می‌آید. ظاهراً خود او هم پیش خدمت بود، هم نوکر، هم شوهر، و هم نظافتچی. گفت که در جنگ گماشتهٔ سرهنگ بوده و در بلژیک بوده‌اند که آلمان‌ها به آنجا حمله کرده‌اند، بعد هم

موقع پیاده شدن قوای متفقین با هم بوده‌اند.

آن وقت ریخت مرا برانداز کرد و گفت:

«حالا دستگیرم شد. اول نفهمیدم، ولی حالا فهمیدم. تو یکی از آن

پیش خدمت‌های درجه یکی، مال یکی از آن خانه‌های بزرگ.»

وقتی گفتم تیرش خیلی خطا نکرده، ادامه داد:

«حالا فهمیدم. حالا دستگیرم شد. اول نفهمیدم، چون تو تقریباً مثل

آقایان حرف می‌زنی، سوار این ماشین خوشگل هم که هستی» - به فورد

اشاره کرد - «اول گفتم این یکی از آن اعیان‌هاست، همین طور هم هست،

رئیس. جدی می‌گویم. آخر من خودم این جور حرف زدن را هیچ وقت

یاد نگرفتم. من یک گهاشته ارتشی هستم که حالا شخصی می‌پوشم.»

آن وقت از بنده پرسید کجا کار می‌کنم، و وقتی به او گفتم، سرش را

یک وری کرد، انگار دارد معمایی را حل می‌کند؛ بعد گفت:

«سرای دارلینگتن. سرای دارلینگتن، باید از آن خانه‌های اعیانی باشد.

به گوش یک خنگی مثل مخلص شما آشنا می‌آید. سرای دارلینگتن. صبر

کن ببینم. منظورت سرای دارلینگتن که نیست، خانه لرد دارلینگتن؟»

گفتم: «تاسه سال پیش که لرد دارلینگتن فوت شدند، منزل ایشان بود.

حالا به آقای جان فارادی تعلق دارد، که یک آقای امریکایی هستند.»

«تو باید واقعاً از آن درجه یک‌ها باشی که تو یک همچو خانه‌ای کار

می‌کنی. امثال تو دیگر نباید زیاد باشند، ها؟» آن وقت صدایش تغییر

محسوسی کرد و پرسید: «گفتی واقعاً پیش شخص لرد دارلینگتن کار

می‌کردی؟»

باز هم داشت مرا برانداز می‌کرد، گفتم:

«اوه، نه. پیش آقای جان فارادی کار می‌کنم. ایشان یک آقای

امریکایی هستند که این خانه را از خانواده دارلینگتن خریده‌اند.»

«ها، پس خودت لرد دارلینگتن را غی شناختی. دلم می‌خواست بدانم چه جور آدمی بوده. چه قیافه‌ای داشته.»

آن وقت گفتم که باید راه بیفتم و از بابت کمکش خیلی تشکر کردم. بالاخره آدم خوش‌رویی بود. و موقع عقب زدن از توی باغ مرا راهنمایی کرد. پیش از آن که راه بیفتم، خم شد و باز سفارش کرد که از دریاچه محل دیدن کنم، و نشانی‌اش را هم تکرار کرد، و اضافه کرد:

«جای خوشگلی‌ست. اگر نبینی کور و پشیمان می‌شوی. راستش، سرهنگ همین‌الآن آنجا مشغول ماهی‌گیری‌ست.»

حالا فوردا جا آمده بود، و چون تا دریاچه مورد بحث راهی نبود، گفتم که سفارش این گماشته را به کار بیندم. تشرافی‌آور روشن به نظر می‌آمد، ولی وقتی به دنبال آن از جاده اصلی خارج شدم، دیدم که توی راه‌های باریک و پر پیچ و خم گم شده‌ام. عین همان وقتی که آن بوی مشؤوم را شنیدم. گاهی شاخ و برگ کنار جاده به اندازه‌ای انبوه می‌شد که جلو نور خورشید را به کلی می‌گرفت و از آفتاب که وارد سایه تاریک می‌شدم چشمم درست کار نمی‌کرد. ولی بالاخره بعد از مدتی جست‌وجو تابلویی دیدم که رویش نوشته بود «دریاچه مورتیمر»، و به این ترتیب بود که نیم ساعت پیش به اینجا رسیدم.

حالا خودم را خیلی مرهون محبت آن گماشته می‌بینم، چون گذشته از کمکی که در مورد فوردا کرد، پیدا کردن این جای بسیار قشنگ را هم باعث شد، که خودم به هیچ ترتیبی پیدا نمی‌کردم. دریاچه بزرگی نیست - محیطش حدود نیم میل می‌شود - به طوری که وقتی روی یکی از پیشرفتگی‌ها می‌روی، می‌توانی تمامش را تماشا کنی. اینجا آرامش زائدالوصفی حکم فرماست. دور تا دور دریاچه نزدیک آب درخت کاشته‌اند و کنار دریاچه سایه مطبوعی فرش شده. وسط دریاچه هم اینجا و آنجا

دسته‌های فی و جگن از توی آب و عکس ثابت آسمان بیرون زده‌اند. متأسفانه کفش بنده طوری نیست که بتوانم دریاچه را دور بزنم - از همین جا که نشسته‌ام می‌بینم که راه‌گاهی توی گل و شل عمیق فرو می‌رود - ولی باید بگویم زیبایی این محل به حدی است که وقتی وارد شدم خیلی دلم می‌خواست این کار را بکنم. ولی فکر مخاطراتی که لامحاله در این گردش پیش می‌آمد و صدماتی که ممکن بود به لباسم برسد مرا قانع کرد که همین جا روی این نیمکت بنشینم. حالا نیم ساعت است که نشسته‌ام و سرگرم تماشای پیشرفت کار چند نفری هستم که با تیر ماهی‌گیری برای خودشان دور آب نشسته‌اند. از اینجا ده دوازده نفر از این آدم‌ها را می‌بینم، ولی سایه روشن تندی که به واسطه شاخه آویزان درخت‌ها به وجود آمده مانع از آن است که آن‌ها را به روشنی تشخیص بدهم؛ ناچار از آن بازی مختصری که خیالش را داشتم - یعنی حدس بزنم کدام یک آن سرهنگی است که گهاشته‌اش آن کمک مؤثر را به بنده کرد - دست کشیده‌ام.

بدون شک به واسطه آرامش این محل است که توانسته‌ام مطالبی را که در این نیم ساعت گذشته به نظرم رسیده با دقت بیشتری مورد بررسی قرار بدهم. درواقع اگر آرامش این منظره نبود، شاید درباره طرز رفتار خودم با آن گهاشته این قدر فکر نمی‌کردم. یعنی چه بسا از خودم نمی‌پرسیدم که چرا به طور واضح وانمود کردم که در خدمت لرد دارلینگتن کار نکرده‌ام. چون شکی نیست که این طور وانمود کردم. او پرسید: «گفتی واقعاً پیش شخص لرد دارلینگتن کار می‌کردی؟» و معنای جوابی که بنده دادم این بود که خیر، کار نمی‌کردم. ممکن است بگویم نوعی هوس آبی در آن لحظه گریبان‌گیر بنده شده بود - ولی این دلیل آن عمل غریب نمی‌شود. به هر جهت، حالا دیگر بنده قبول کرده‌ام که قضیه آن گهاشته اولین باری نیست که برایم پیش آمده؛ شکی نیست که این قضیه با آن قضیه دیگری که چند ماه قبل در موقع

تشریف آوردن خانم و آقای ویکفیلد پیش آمد ارتباط دارد - گرچه ماهیت این ارتباط را درست نمی توانم تشخیص بدهم.

خانم و آقای ویکفیلد یک زن و شوهر امریکایی هستند که حالا بیست سالی است در انگلستان ساکن شده اند و گویا نزدیک کنت زندگی می کنند. این ها چون در محافل بوستون آشنایان مشترکی با آقای فارادی دارند، یک روز سری به سرای دارلینگتن زدند و ناهاری صرف کردند و پیش از چای عصرانه تشریف بردند. این قضیه ای که دارم نقل می کنم مربوط است به چند هفته بعد از آن که خود آقای فارادی تشریف آورده بودند و هنوز از بابت خرید تازه خودشان خیلی سر شوق بودند؛ در نتیجه، مقدار زیادی از وقت خانم و آقای ویکفیلد صرف این شد که ارباب آن ها را - به نظر بعضی قدری زیادی - در خانه بگرداند و حتی همه قسمت های ملافه کشیده را هم به آن ها نشان بدهد. ولی به نظر می رسید که خانم و آقای ویکفیلد هم به اندازه خود آقای فارادی به این گردش علاقه دارند و بنده در ضمن آن که مشغول کار خودم بودم، هر جا که آن سه نفر می رفتند صدای به به و چه چه به سبک امریکایی به گوشم می خورد. آقای فارادی گردش را از طبقه بالا شروع کرده بودند و وقتی مهمانان خودشان را پایین آوردند که شکوه و جلال تالارهای طبقه همکف را به آن ها نشان بدهند، انگار داشتند در آسمان پرواز می کردند و به جزئیات گنج پری ها و چارچوب پنجره ها اشاره می کردند و با تبختر تمام کارهایی را که «لردهای انگلیسی در این تالارها می کردند» شرح می دادند. البته بنده استراق سمع نمی کردم، ولی خواه ناخواه جان کلام دستگیرم می شد، و از دامنۀ معلومات ارباب خودم تعجب کردم، چون حرف های ایشان صرف نظر از بعضی سهوهای جسته گریخته، حاکی از شور و شوق عمیق نسبت به راه و رسم های انگلیسی بود. از این گذشته، پیدا بود که مهمانان ایشان - خصوصاً خانم ویکفیلد - هم به هیچ وجه از

سنن و آداب کشور ما بی اطلاع نیستند و این طور که از حرف‌های‌شان معلوم می‌شد خود آن‌ها هم خانه نسبتاً مجلی در انگلستان داشتند.

در یکی از مراحل همین گردش بود - بنده داشتم از سرسرا می‌گذشتم و خیال می‌کردم حضرات برای تماشای باغ بیرون رفته‌اند - که دیدم خانم و یکفیلد عقب مانده‌اند و دارند طاق سنگی درگاهی تالار ناهارخوری را به دقت تماشا می‌کنند. همین که از کنار ایشان رد شدم و آهسته گفتم: «بیخشید، مادام،» ایشان برگشتند و فرمودند:

«اوه، استیونز، شاید تو بتوانی بگویی. این طاق مال قرن هفدهم به نظر می‌آید، ولی واقعیت این نیست که اخیراً ساخته شده؟ شاید در زمان خود لرد دارلینگتن؟»

«امکان دارد، مادام.»

«طاق خیلی زیبایی ست. ولی احتمالاً از آن نوع بدلی‌هایی است که چند سال پیش ساخته شده. این طور نیست؟»

«بنده یقین ندارم، مادام، ولی مسلماً امکان دارد.»

آن وقت خانم و یکفیلد صدای‌شان را پایین آوردند و فرمودند: «بگو، بیسم، لرد دارلینگتن چه جور آدمی بود؟ تو لابد پیش ایشان کار می‌کردی؟»

«خیر، مادام، نخیر.»

«اوه، من خیال می‌کردم کار می‌کردی. نمی‌دانم چرا این جور خیال می‌کردم.»

خانم و یکفیلد به طرف طاق برگشتند و یک دست‌شان را روی آن گذاشتند، بعد فرمودند: «پس به طور قطع نمی‌دانیم. ولی به نظر من بدلی می‌آید. خیلی ماهرانه، ولی بدلی.»

چه بسا امکان داشت بنده این گفت و گور را فراموش کنم؛ ولی بعد از آن که

خانم و آقای ویکفیلد تشریف بردند، بنده چای عصرانه آقای فارادی را به تالار پذیرایی بردم و متوجه شدم که انگار خاطر ایشان یک قدری مکدر است. ایشان بعد از کمی سکوت فرمودند:

«می دانی، استیونز، این خانه آن طور که من انتظار داشتم نظر خانم ویکفیلد را نگرفت.»

«واقعاً، قربان؟»

«درواقع به نظرم فکر می کرد من درباره سابقه خانه اغراق می کنم؛ این که می گویم این کارها مال چند قرن پیش است، همه را از خودم در می آورم.»

«واقعاً، قربان؟»

«مرتب می گفت همه چیز "بدلی" است. فلان چیز "بدلی" است، بهمان چیز "بدلی" است.»

«واقعاً، قربان؟»

«بله، واقعاً، استیونز. من گفته بودم که تو یکی اصالت داری. یک پیش خدمت انگلیسی اصیل. گفتم تو سی سال تو این خانه برای یک لرد انگلیسی اصیل کار کرده ای. ولی خانم ویکفیلد در این خصوص هم با من مخالفت کرد. درواقع با کمال اطمینان هم مخالفت کرد.»

«واقعاً، قربان؟»

«استیونز، خانم ویکفیلد مطمئن بود که تو اینجا کار نمی کردی، تا روزی که من تو را استخدام کردم. درواقع می گفت این را از زبان خودت شنیده. لابد تصوّرش را می کنی، من خیلی خیط شدم.»

«خیلی جای تأسف است، قربان.»

«استیونز، مگر اینجا یک خانه قدیمی انگلیسی اصیل نیست؟ من پول یک همچو خانه ای را داده ام. تو هم یک پیش خدمت انگلیسی سبک قدیم

هستی، نه این که ادایش را در بیاوری. مگر تو اصالت نداری؟ من این را می‌خواستم؛ این که حالا دارم همان است یا نه؟»

«باید عرض کنم همان است، قربان.»

«پس می‌توانی به من بگویی چرا خانم ویکفیلد آن طور می‌گفت؟ من که هیچ سر در نمی‌آورم.»

«احتمال دارد که بنده در خصوص سابقه کار خودم آن خانم را قدری گمراه کرده باشم، قربان. اگر این اسباب ناراحتی شده، بنده خیلی عذر می‌خواهم.»

«اسباب ناراحتی که شده. آن دو نفر حالا خیال می‌کنند من از آن لاف‌زن‌های دروغ‌گو هستم. به هر حال، منظورت چیست که ممکن است آن خانم را "قدری گمراه" کرده باشی؟»

«بنده خیلی متأسفم، قربان. هیچ تصوّر نمی‌کردم اسباب ناراحتی شما می‌شوم.»

«پس آن داستان را چرا به او گفתי؟»

بنده یک لحظه موقعیت را سنجیدم، بعد عرض کردم: «خیلی متأسفم، قربان. این مربوط به راه و رسم این مملکت است.»

«هیچ معلوم هست چه داری می‌گویی؟»

«قربان، منظورم این است که در انگلستان رسم نیست مستخدم درباره ارباب سابقش حرف بزند.»

«خیلی خوب، استیونز، تو نمی‌خواهی اسرار قدیم را فاش کنی. ولی آیا باید اصلاً منکر هم بشوی که قبلاً برای یک نفر دیگر هم کار کرده‌ای؟»

«وقتی مطلب را به این شکل بیان می‌فرمایید، یک قدری دور از معمول به نظر می‌آید، قربان. ولی مردم غالباً این طور می‌پسندند که مستخدم یک همچو تصویری را به وجود بیاورد. اگر اجازه بفرمایید، قربان، عرض

می‌کنم این رسم با رسمی که در مورد ازدواج جاری است بی‌شباهت نیست. اگر یک خاتم مطلقه در معیت شوهر دوم‌شان باشند، رسم پسندیده غالباً این است که به ازدواج اول ایشان اشاره‌ای نشود. در مورد حرفه ما هم قضیه از همین قرار است، قربان.»

اریاب به صندلی‌شان تکیه دادند و فرمودند: «خوب، ای کاش من از این رسم شما زودتر از این خبر داشتم، استیونز. آبروی ما که پاک رفت.»

گمان می‌کنم بنده در همان موقع هم متوجه بودم که دلیلی که برای آقای فارادی آوردم سخت می‌لنگد - هرچند خالی از حقیقت هم نبود. ولی وقتی که فکر انسان با آن همه مسائل دیگر مشغول باشد، طبعاً زیاد به این جور مطالب نمی‌رسد؛ این بود که بنده این قضیه را تا مدتی به دست فراموشی سپردم. ولی حالا که در آرامش کنار این دریاچه آن را به خاطر می‌آورم، برایم جای شکی باقی نمی‌ماند که رفتارم در قبال خاتم ویکفیلد در آن روز کذایی با آنچه امروز بعد از ظهر اتفاق افتاد ارتباط آشکاری دارد.

البته امروز آدم‌های زیادی هستند که دربارهٔ مرحوم لرد دارلینگتن مهملات زیادی می‌گویند، و بعید نیست که شما تصوّر کنید بنده از سابقهٔ کارم در خدمت جناب لرد ناراحت یا شرمسارم، و آن حرکت بنده از اینجا آب می‌خورد. در آن صورت بگذارید روشن کرده باشم که خلاف حقیقت بیشتر از این نمی‌شود. به هر جهت، قسمت اعظم حرف‌هایی که امروز دربارهٔ جناب لرد سر زبان‌هاست مهملات محض است و از نادانی مطلق نسبت به واقعیات امر سرچشمه می‌گیرد. درواقع، به نظر خود بنده این طور می‌آید که دلیل آن عمل غریب را باید در اینجا جست‌وجو کرد که بنده مایلیم از هرگونه امکان شنیدن این قبیل مهملات دربارهٔ مرحوم لرد احتراز کنم؛ یعنی این که بنده در هر دو مورد با گفتن یک دروغ مصلحت‌آمیز ساده‌ترین راه را برای فرار از حرف‌های نامطبوع در پیش گرفتم. حالا

هرچه بیشتر در این باره فکر می‌کنم، این دلیل به نظرم قوی‌تر می‌آید؛ چون حقیقت این است که بنده از هیچ چیزی به اندازه تکرار آن مهملات ناراحت نمی‌شوم. اجازه بدهید عرض کنم که لرد دارلینگتن مقام اخلاقی بسیار بلندی داشتند، و با کسانی که حالا می‌بینید این مهملات را درباره ایشان تکرار می‌کنند از این لحاظ به هیچ وجه طرف قیاس نبودند. بنده حاضرم قسم بخورم که ایشان تا روز آخر در همین مقام خود باقی ماندند. حرف از این نادرست‌تر نمی‌شود که بگویند بنده از خدمت به یک همچو آقای متأسفم. خودتان توجه دارید که خدمت کردن به جناب لرد در سرای دارلینگتن در طول آن سال‌ها به معنای نزدیک شدن به محور همان چرخ دنیا بود که عرض کردم، و امثال بنده نزدیک‌تر از این را به خواب هم نمی‌بینند. بنده سی و پنج سال برای لرد دارلینگتن خدمت کردم؛ مسلماً خلاف حقیقت نخواهد بود اگر مدعی شوم که در طول آن سال‌ها بنده به معنای حقیقی کلمه به یک «خانه ممتاز» تعلق داشتم. حالا که به سابقه کار خودم نگاه می‌کنم، می‌بینم عمده‌ترین موجب رضایت خاطر من همان کمالاتی است که در آن دوره کسب کردم، و امروز از بابت آن سال‌های خدمت خیلی هم ممنون و مفتخرم.

روژ سیټم - صبح
تونټن، سامریت

دیشب را در مسافرخانه‌ای به اسم «کالسکه واسب»، نرسیده به شهر توتن در سامریت، خوابیدم. این مسافرخانه، کلبه ماندنی است یا بام پوشالی در کنار جاده، و دیروز که در آخرین پرتو غروب با فورده به آن نزدیک می‌شدم خیلی قشنگ به نظر می‌آمد. مرد مسافرخانه‌دار مرا از پلکان چوبی به اتاق کوچکی برد که نسبتاً لخت ولی کاملاً پاکیزه بود. وقتی پرسید که شام خورده‌ام یا نه، گفتم یک ساندویچ برایم بیاورد که در همان اتاق صرف کنم، و این برای شام شب خیلی هم انتخاب خوبی از آب درآمد. ولی وقتی پاسی از شب گذشت، دیدم حوصله‌ام توی اتاق دارد سر می‌رود؛ پاشدم رفتم بار طبقه پایین که کمی از سیدر محلی را امتحان کنم.

سه چهار نفر مشتری دور هم کنار بار ایستاده بودند - از سر و وضع شان پیدا بود که اهل کشت و کارند - ولی از آن‌ها گذشته، اتاق خالی بود. بنده یک پارچ سیدر از مسافرخانه‌دار گرفتم و کمی دورتر سر می‌زی نشستم، به قصد این که تمدد اعصابی بکنم و به افکار خودم درباره آن روز سر و صورتی بدهم. ولی به زودی معلوم شد که حضور بنده خلجانی در آن جمع محلی به وجود آورده و می‌خواهند به نحوی مهمان‌نوازی کرده باشند. هر وقت صحبت‌شان قطع می‌شد، یکی از آن‌ها یک نگاه دزدکی به بنده می‌انداخت، انگار که دارد به خودش دل می‌دهد که به سراغ بنده بیاید.

بالاخره یکی صدایش را بلند کرد و گفت:

«ظاهراً شما امشب را آن بالا می‌خواهید.»

وقتی گفتم درست است، آن شخص سرش را تکان داد و گفت: «گمان نکنم خواب زیادی نصیب‌تان بشود، قربان. مگر این که از سر و صدای این باب خوش‌تان بیاید - به مسافرخانه‌دار اشاره کرد - چون که این آدم تا بوق سگ این پایین تق و توق می‌کند. بعد هم از صدای عیالش بیدار می‌شوید که از کله سحر سرش داد می‌کشد.»

مسافرخانه‌دار اعتراض کرد، ولی همه زدند زیر خنده.

«جدی می‌فرمایید؟» این را که گفتم این فکر از خاطرم گذشت - همان فکری که بارها در حضور آقای فارادی از خاطرم گذشته بود - که جوابِ ظریفی از بنده انتظار دارند. درواقع آن مردم محلی حالا سکوت مؤدبانه‌ای کرده بودند و منتظر دنباله حرف بنده بودند. این بود که بنده توی محیلة خودم گشتم و بالاخره اعلام کردم:

«این هم روایت محلی بانگ خروس است، لابد.»

اول سکوت ادامه داشت، انگار که محلی‌ها گمان می‌کردند بنده حرفم را دنبال کنم؛ ولی بعد که آثار بهجت را در چهره بنده خواندند، زدند زیر خنده، منتها با قدری تأمل. بعد به همان صحبت قبلی خودشان برگشتند و میان ما دیگر حرفی رد و بدل نشد، تا کمی بعد که به همدیگر شب به خیر گفتیم.

بنده از حرف ظریف خودم در همان لحظه اولی که به خاطرم خطور کرد خوشم آمد، ولی بعد که دیدم زیاد مورد توجه قرار نگرفت قدری بور شدم، مخصوصاً از این جهت که در چند ماه گذشته بنده وقت زیادی برای پیشرفت در این زمینه صرف کرده بودم. یعنی این که بنده سعی فراوانی کرده‌ام که این فن را هم به سایر فنون حرفه‌ای خودم علاوه کنم تا بتوانم با

اطمینان خاطر موجبات رضایت آقای فارادی را در باب مسأله شیطنیت فراهم کنم.

مثلاً این اواخر هر وقت فرصتی پیدا می‌کنم در اتاق خودم به رادیو گوش می‌دهم - مثلاً در اوقاتی که آقای فارادی شام را در بیرون صرف می‌کنند. یکی از برنامه‌هایی که بنده گوش می‌کنم برنامه‌ای است به اسم «هفته‌ای دوبار، یا بیشتر»، که در واقع هفته‌ای سه بار پخش می‌شود و در آن دو نفر دربارهٔ نامه‌های رسیده خوش‌مزگی می‌کنند. بنده از این جهت به این برنامه گوش می‌دهم که آن دو نفر در لطیفه‌های‌شان خیلی ذوق و ظرافت به خرج می‌دهند، و به نظر بنده لحن کلام‌شان به آن نوع شیطنتی که آقای فارادی از بنده انتظار دارند بی‌شباهت نیست.

با سرمشق گرفتن از این برنامه، بنده برای خودم نوعی قرین ترتیب داده‌ام که سعی می‌کنم دست کم روزی یک بار عمل کنم؛ هر وقت فرصتی پیدا شود، سعی می‌کنم سه تا لطیفه دربارهٔ اوضاع دور و بر خودم در لحظه حاضر بسازم. یا به جای آن، ممکن است سه لطیفه دربارهٔ وقایع یک ساعت گذشته درست کنم.

پس لابد متوجه می‌شوید که دیروز چرا بعد از آن لطیفه پرانی خودم بور شدم. در بادی امر، فکر کردم که شاید علت محدودیت موفقیت آن این بود که بنده حرفم را با وضوح کافی ادا نکردم. ولی پس از آن که به اتاق خودم برگشتم با خودم گفتم نکند باعث رنجش خاطر این آدم‌های محلی شده باشم. بالاخره آن حرف بنده را به آسانی می‌شود به این صورت تعبیر کرد که زن مسافرخانه‌دار به خروس بی‌محل می‌ماند - حال آن‌که در آن موقع هیچو نتی حتی از خاطر بنده خطور هم نکرده بود. همین طور که سعی می‌کردم بخوابم، این فکر آزارم می‌داد، و داشتم قصد می‌کردم که صبح از مسافرخانه‌دار عذرخواهی کنم؛ ولی وقتی که داشت صبحانه مرا می‌داد

دیدم خلقتش با بنده خیلی هم سر جاست، و بالاخره به این نتیجه رسیدم که از این قضیه بگذرم.

ولی این واقعه کوچک غوغا خوبی است از این که گاهی لطیفه پرانی اسباب زحمت می‌شود.

موقع لطیفه پرانی، به اقتضای طبیعت امر، انسان پیش از آن که مطلب را بر زبان جاری کند فرصتی برای سبک سنگین کردن تعبیرات احتمالی آن ندارد، و اگر انسان مهارت و تجربه کافی کسب نکرده باشد، خطر بر زبان آوردن مطالب ناجور فراوان است. دلیلی ندارد تصوّر کنیم که بنده با فرصت و تمرین کافی غی‌توانم در این زمینه کارگشته بشوم، ولی مخاطرات قضیه به حدّی است که بنده به این نتیجه رسیده‌ام که، دست کم در حال حاضر، تا تمرین کافی نکرده‌ام به ایفای این وظیفه در خدمت آقای فارادی مبادرت نکنم.

باری به هر جهت، باید با کمال تأسف عرض کنم آن چیزی که اهل محل به عنوان نوعی لطیفه گویی مطرح کرده بودند - یعنی این که بنده به واسطه سر و صدای طبقه پایین خواب راحتی نخواهم کرد - راست از آب درآمد. زن مسافرخانه‌دار فریادی نکشید، ولی تا نیمه شب صدای او را می‌شنیدم که در ضمن کار یک‌ریز با شوهرش حرف می‌زد؛ امروز کله سحر هم به همین. ولی بنده کاملاً آماده بودم که این زن و شوهر را معذور بدارم، چون پیدا بود که مردم زحمت‌کشی هستند، و آن سر و صدا هم یقیناً از همین امر ناشی می‌شد. از این گذشته، آن لطیفه ناجور بنده هم سر جای خودش بود. به این دلیل صبح که از مسافرخانه‌دار تشکر کردم و برای دیدن شهر بازاری تونین راه افتادم، نشانه‌ای از بی‌خوابی شب گذشته بروز ندادم.

شاید بهتر آن بود که از ابتدا در این جایی که حالا نشسته‌ام و دارم با میل

تمام چای وسط صبحم را صرف می‌کنم اتاق می‌گرفتم. چون که اعلان بیرون در نه تنها از «چای، غذا و کیک» بلکه از «اتاق تمیز و آرام» هم حکایت می‌کند. این مهمان‌خانه در خیابان اصلی تونتن و خیلی نزدیک به میدان بازار واقع است؛ ساختمان توسری خورده‌ای است که در نمای بیرونش تیرهای چوبی سنگین و تیره رنگ کار گذاشته‌اند. در حال حاضر بنده در اتاق وسیع چای‌خانه نشسته‌ام که ازاره چوب بلوط دارد و روی میزهای آن به نظر بیست و چهار- پنج نفر می‌تواند بنشینند، بدون آن که جای‌شان تنگ بشود. دو دختر خنده‌رو پشت پیش‌خان کار می‌کنند که روی آن چند جور کیک و شیرینی چیده‌اند. روی هم رفته، جای بسیار خوبی است برای صرف چای صبحانه، ولی چیزی که عجیب است کمتر کسی از مردم تونتن از این موهبت استفاده می‌کند. فعلاً تنها همنشینان بنده عبارت‌اند از دو خانم مسن، که سر میز کنار دیوارِ مقابل پهلوی هم نشسته‌اند، و یک مرد - شاید یک زارع بازنشسته - سر یک میز کنار یکی از پنجره‌های شاه‌نشین بزرگ. بنده درست نمی‌توانم او را تشخیص بدهم، چون که نور تند اول روز فعلاً او را به شکل سیاهی یک آدمیزاد درآورده. ولی می‌بینم که دارد روزنامه‌اش را می‌خواند و مرتب سر برمی‌دارد و به راهگذرهای توی پیاده‌رو خیابان نگاهی می‌اندازد. از این طرز نگاه کردنش بنده اول خیال کردم منتظر کسی است، ولی ظاهراً می‌خواهد به آشنایانی که از آنجا می‌گذرند سری تکان بدهد.

خود بنده تقریباً به دیوار پشت تکیه داده‌ام، با وجود این، از این سرِ اتاق خیابان را زیر نور آفتاب به خوبی می‌بینم و می‌توانم اسم چند تا از دهکده‌های این ناحیه را روی تابلو کنار پیاده‌رو مقابل بخوانم. یکی از این‌ها اسم دهکدهٔ مِرشدِن است. شاید «مرسدن» به گوش‌تان آشنا باشد، چون به نظر خود بنده که دیروز آن را روی نقشهٔ این محل دیدم آشنا آمد.

مرسدنِ سامِریست همان جایی است که یک وقت کارخانهٔ گیفن و شرکا آنجا بود. و برای سفارش دادن لاک سیاه نقره پاک کن به آنجا نامه می‌نوشتیم. همان لاک‌کی که رویش نوشته بود «مقداری تراشیده، با روغن مخلوط و با دست به کار برید». لاک گیفن بدون شک بهترین نقره پاک‌کن موجود بود، تا آن که کمی پیش از جنگ این مواد شیمیایی جدید پیدا شدند و بازار آن را شکستند.

آن طور که بنده به خاطر دارم، لاک گیفن در اوایل دههٔ بیست به بازار آمد. و گمان نمی‌کنم بنده تنها کسی باشم که ظهور آن را با تغییر روحیه‌ای که در حرفهٔ ما پیش آمد مربوط می‌کنم. یعنی آن تغییری که به واسطهٔ آن برق انداختن نقره‌آلات در درجهٔ اول اهمیت قرار گرفت و هنوز هم قرار دارد. این تغییر به گمان بنده، مانند بسیاری از تغییرات مهم دیگر در این دوره، با روی کار آمدن نسل جدید ارتباط دارد؛ در این دوره بود که پیش‌خدمت‌های نسل ما به «سن رشد» رسیدند، و خصوصاً کسانی مانند آقای مارشال در احراز اهمیت برق انداختن نقره نقش حیاتی بازی کردند. البته منظور این نیست که برق انداختن نقره - خصوصاً چیزهایی که سر میز گذاشته می‌شوند - قبل از آن از وظایف جدی تلقی نمی‌شد. ولی دور از انصاف نخواهد بود اگر عرض کنم که بسیاری از پیش‌خدمت‌های گذشته، مثلاً از نسل پدر بنده، برای آن اهمیت حیاتی قائل نبودند، و شاهد این امر آن است که در آن ایام به ندرت پیش می‌آمد که پیش‌خدمت خانه شخصاً امر برق انداختن نقره‌آلات را زیر نظر داشته باشد، بلکه آن را مثلاً به وردست خود محوّل می‌کرد و فقط گه‌گاهی نظری به نتیجهٔ کار می‌انداخت. آقای مارشال به عقیدهٔ عموم اهل فن اولین کسی بود که اهمیت نقره‌آلات را به تمام معنی تشخیص داد - یعنی این که هیچ کدام از سایر اشیای خانه به اندازهٔ نقره‌آلات در موقع صرف غذا در معرض بازبینی دقیق مهمانان قرار

نمی گیرند، و لذا نقره آلات نمونه گویایی از معیارهای حاکم بر خانه به شمار می رود. همین آقای مارشال بود که با به غایش گذاشتن نقره آلاتی که برق آن ها به کلی بی سابقه بود، خانم ها و آقایانی را که به خانه شارلویل تشریف می بردند متحیر می کرد. طبعاً چیزی نگذشت که در سراسر مملکت پیش خدمت ها، به واسطه فشار ارباب های خود، مسأله برق انداختن نقره را مورد توجه خاص قرار دادند، و بنده به خاطر دارم به زودی پیش خدمت های تازه ای ظهور کردند و مدعی کشف روش هایی شدند که به واسطه آن می توانند دست آقای مارشال را از پشت ببندند، و با جار و جنجال این روش ها را مخفی نگه می داشتند، عین آشپزهای فرانسوی که طرز طبخ غذاهای خودشان را بروز نمی دهند. ولی بنده یقین دارم - چنان که در همان ایام هم داشتم - که تأثیر آن جور شگردهای مرموز و پریپیچ و خمی که امثال آقای جک نیبورز به کار می بردند در نتیجه نهایی کار ناچیز بود، یا مطلقاً تأثیری نداشت. از لحاظ شخص بنده، قضیه خیلی ساده بود: باید نقره پاک کن خوب به کار می بردیم و نظارت دقیق به عمل می آوردیم. همه پیش خدمت های صاحب تشخیص آن زمان نقره پاک کن گرفتن را سفارش می دادند، و اگر آن را درست به کار می بردی نقره ات دست کمی از نقره هیچ کس نداشت.

بنده خوش وقتم که به خاطر می آورم که نقره آلات سرای دارلینگتن بسیار مورد توجه مهمانان قرار می گرفت. مثلاً به یاد دارم که لیدی آستور یک بار با لحنی که خالی از حقد و حسد نبود فرمودند که نقره ما «احتمالاً بی نظیر» است. همچنین به یاد دارم که آقای جورج برنارد شا، غایشنامه نویس مشهور، یک شب سر میز شام قاشق دسر خوری شان را جلو نور گرفته بودند و سطح آن را با دیسی که نزدیک شان بود مقایسه می کردند و باقی مهمان ها را پاک از یاد برده بودند. اما خاطره ای که امروز شاید بیشتر از

همه رضایت خاطر مرا فراهم می‌کند مربوط به آن شبی است که یکی از رجال برجسته - وزیر مشاور که بعداً به وزارت امور خارجه منصوب شد - به طور خیلی محرمانه به سرای دارلینگتن آمد. درواقع، حالا که اسناد و نتایج آن ملاقات‌ها انتشار یافته دلیلی ندارد پنهان کنم که صحبت از لرد هالیفکس است.

آن طور که بعدها معلوم شد، آن ملاقات به خصوص سرآغاز یک سلسله طولانی ملاقات‌های «غیررسمی» بود که در آن ایام میان لرد هالیفکس و سفیر کبیر آلمان، هررینتروپ، صورت گرفت. ولی در آن شب اول، لرد هالیفکس در حال نگرانی شدیدی بودند، و یکی از اولین کلماتی که بر زبان آوردند این بود که «دارلینگتن، هیچ غی داتم مرا اینجا آورده‌ای که چی. این قدر می‌دانم که متأسف خواهم شد.»

از آنجا که یک ساعت دیگر تا آمدن هررینتروپ مانده بود، جناب لرد به مهمان‌شان پیش‌نهاد کردند که گشتی در سرای دارلینگتن بزنند، چون که این کار بارها مهمان‌های ناراحت را از ناراحتی درآورده بود. ولی بنده همین طور که مشغول کارهای خودم بودم، تا مدتی صدای لرد هالیفکس را از جاهای مختلف ساختمان می‌شنیدم که نگرانی خودشان را از ملاقات آن شب ابراز می‌داشتند و لرد دارلینگتن بی‌پرده به ایشان خاطر جمعی می‌دادند. خلاصه یک بار لرد هالیفکس به صدای بلند فرمودند: «عجب، دارلینگتن، نقره‌آلات این خانه معرکه است.» بنده البته آن موقع از شنیدن این حرف خیلی خوش‌وقت شدم، ولی نتیجه واقعا رضایت بخش این حرف دو سه روز بعد ظاهر شد، وقتی که لرد دارلینگتن به بنده فرمودند: «راستی، استیونز، پریشب لرد هالیفکس از نقره‌آلات ما خیلی خوشش آمد. خلقتش به کلی عوض شد.» بنده خوب به یاد دارم، این عین کلمات مرحوم لرد بود؛ بنابراین صرف خیال بافی نیست اگر عرض کنم که کیفیت نقره‌آلات ما آن شب در

بهبود مناسبات میان لرد هالیفکس و هر ریبنترپ سهم مختصری داشت. در اینجا شاید بی جا نباشد که چند کلمه‌ای درباره‌ی هر ریبنترپ به عرض برسانم. امروز البته عقیده‌ی عمومی بر این است که هر ریبنترپ آدم دغل‌بازی بودند؛ یعنی نقشه‌ی هیتلر در غام آن سال‌ها این بود که تا وقتی که می‌تواند انگلستان را از نیات واقعی خودش غافل نگه‌دارد، و تنها وظیفه‌ی هر ریبنترپ در این کشور آن بود که این بازی را به جایی که باید برسانند. چنان‌که عرض شد، این اعتقاد عمومی است، و بنده هم در اینجا قصد ندارم با آن مخالفت کنم. ولی چیزی که قدری اسباب ناراحتی می‌شود این است که می‌بینیم مردم حالا طوری حرف می‌زنند که انگار خودشان هیچ وقت فریب هر ریبنترپ را نخورده بودند - انگار لرد دارلینگتن تنها کسی بودند که هر ریبنترپ را آدم شرافتمندی می‌دانستند و با ایشان مناسبات معقولی برقرار کرده بودند. واقعیت این است که هر ریبنترپ در تمام سال‌های دهه‌ی سی در بهترین خانه‌های این مملکت وجهه‌ی موّجه و حتی گیرایی داشتند. خصوصاً در سال‌های ۱۹۳۶ و ۱۹۳۷، بنده به خاطر دارم که صحبت همه‌ی پیش‌خدمت‌هایی که به دالان خدمه می‌آمدند در اطراف «سفیر آلمان» دور می‌زد، و از مطالب آن‌ها به خوبی معلوم می‌شد که عده‌ی زیادی از مشخص‌ترین خانم‌ها و آقایان این مملکت عاشق دل‌خسته‌ی این آدم هستند. همان‌طور که عرض کردم، خیلی اسباب ناراحتی است که امروز می‌بینیم همان آدم‌ها درباره‌ی آن روزها طوری حرف می‌زنند و خصوصاً آن مطالب را درباره‌ی مرحوم لرد برزبان می‌آورند. اگر نگاهی به صورت اسامی مهمان‌های همین اشخاص در آن ایام بیندازید، به دروغ‌گویی آن‌ها پی می‌برید، چون نه تنها هر ریبنترپ شب‌های زیادی مهمان این اشخاص بوده‌اند، بلکه می‌بینید که مهمانی اصلاً به افتخار ایشان داده شده است. همچنین اشخاص مورد بحث طوری حرف می‌زنند که انگار لرد

دارلینگتن تنها کسی بودند که در آن سال‌ها چند بار به آلمان سفر کردند و مورد استقبال نازی‌ها قرار گرفتند. هرگاه، فرضاً، روزنامه «تایمز» صورتِ اسامی ضیافت‌هایی را که آلمان‌ها در ایام جشن نورمبرگ می‌دادند منتشر می‌کرد، بنده گمان نمی‌کنم آن اشخاص به این صورت حرف می‌زدند. حقیقت این است که موجه‌ترین و محترم‌ترین خانم‌ها و آقایان انگلستان دعوت رهبران آلمان را با جان و دل می‌پذیرفتند، و بنده از دست اوّل می‌توانم شهادت بدهم که در بازگشت از مهمانی چیزی غیر از تحسین و تمجید از میزبان‌های خودشان بر زبان نمی‌آوردند. هرکس بگوید که لرد دارلینگتن به طور پنهانی با دشمن شناخته شده‌ای ارتباط داشت، این شخص به اقتضای مصلحت خودش فضای حقیقی آن ایام را به دست فراموشی سپرده است.

همچنین باید عرض شود که این که گاهی می‌گویند لرد دارلینگتن ضدِ یهودی بود، یا این که ایشان روابط نزدیکی با «اتحاد فاشیست‌های بریتانیا» داشتند، مزخرف محض است. این قبیل دعاوی فقط ناشی از جهل نسبت به شخصیت مرحوم لرد است. لرد دارلینگتن بعدها از مرام ضدِ یهودی متنفر شد؛ بنده خودم چند بار شنیدم که وقتی با احساسات ضدِ یهودی رو به رو می‌شدند اشمئزاز خودشان را ابراز می‌داشتند. این که می‌گویند مرحوم لرد هرگز یهودی‌ها را به خانه خودشان راه نمی‌دادند یا این که خدمه یهودی نداشتند، دروغ محض است - به جز شاید در یک مورد جزئی در سال‌های سی که درباره آن بی‌اندازه اغراق شده است. در مورد «اتحاد فاشیست‌های بریتانیا» هم همین قدر باید عرض کنم که مربوط کردنِ مرحوم لرد با این اشخاص مسخره است. سِر آسوالد مازلی، آن آقای که «پیرهن سیاهان» را رهبری می‌کردند، دست بالا سه بار به سرای دارلینگتن آمدند، و همه این دیدارها هم در اوایل تشکیل آن دسته صورت

گرفت که هنوز ماهیت حقیقی آن بر ملا نشده بود. بعد از آن که سخافت جنبش پیرهن سیاهان معلوم شد - و این را عرض کرده باشم که جناب لرد پیش از همه به این موضوع پی بردند - لرد دارلینگتن دیگر با این جماعت ارتباطی نداشتند.

به هر جهت، این قبیل سازمان‌ها در قلب حیات سیاسی این مملکت جایی نداشتند. شما متوجه هستید که لرد دارلینگتن از آن نوع آقایانی بودند که فقط با مرکز حقیقی امور سروکار داشتند، و اشخاصی که ایشان در آن سال‌ها دور خودشان جمع کرده بودند از آن دار و دسته‌های حواشی سیاست، تا آنجا که در تصور انسان می‌گنجد، فاصله داشتند. آن اشخاص نه تنها بسیار مورد احترام بودند، بلکه رجالی بودند که در حیات مردم بریتانیا نفوذ فراوان داشتند، مانند سیاستمداران، دیپلمات‌ها، امرای ارتش و روحانیان. درواقع بعضی از این اشخاص یهودی بودند، و خود این امر نشان می‌دهد که مقدار زیادی از مطالبی که درباره جناب لرد گفته شده به کلی بی‌اساس است.

ولی از موضوع یرت شدم. بنده داشتم درباره نقره‌آلات صحبت می‌کردم، و این که آن شب که لرد هالیفکس برای ملاقات با هررینتروپ به سرای دارلینگتن تشریف آوردند نقره‌آلات ما نظرشان را گرفت. عرض کرده باشم، منظور بنده به هیچ وجه این نبود که ملاقاتی که احتمال بی‌حاصل بودنش می‌رفت به واسطه نقره‌آلات ما پربار از آب درآمد. ولی خوب، همان طور که اشاره شد، خود جناب لرد فرمودند که این نقره‌آلات چه بسا که در تغییر حال مهمان ایشان دست کم سهم مختصری داشته است، و شاید پر بی‌جا نباشد که آن قبیل مواقع را با قدری رضایت خاطر به یاد بیاوریم. بعضی از افراد حرفه ما بر این عقیده‌اند که در نهایت امر چندان تفاوتی نمی‌کند که انسان در خدمت چه نوع اربابی باشد، و می‌گویند آن نوع توجه

به کمال مطلوبی که در میان افراد نسل ما شایع بود - یعنی این که هدف ما پیش خدمت ها باید خدمت به رجال بزرگی باشد که امر بشریت را از پیش می برند - از آن حرف های دهن پرگنی است که مبنایی در واقعیت امور ندارد. البته واضح است که اشخاصی که این نوع تردیدها را ابراز می دارند در عمل افراد کم استعداد حرفه ما از کار در می آیند - یعنی کسانی که خودشان می دانند توانایی رسیدن به مراتب بالا را ندارند و می خواهند هر که را می توانند از اوج رفعت به حضيض ذلت خودشان بکشانند - و این است که انسان کمتر وسوسه می شود که این جور عقاید را جدی بگیرد. ولی با همه این ها، باز هم جای شکرش باقی است که انسان می تواند در تاریخچه خدمت خودش به مواردی اشاره بکند که خلاف نظر این قبیل اشخاص را به وضوح نشان می دهد. انسان سعی می کند که به طور کلی و مرتب به ارباب خودش خدمت کند، و ارزش این خدمت را نمی توان به موارد معین محدود کرد - مثل آن موردی که در خصوص لرد هالیفکس عرض شد. آنچه می خواهم عرض کنم این است که این قبیل موارد در طول زمان رفته رفته به صورت نماینده یک واقعیت غیر قابل تردید در می آیند، و آن این است که انسان اقبال و امکان آن را داشته است که حرفه خود را در متشأ و مرکز امور جهانی به منصه عمل بگذارد. و شاید انسان این حق را هم داشته باشد که نوعی رضایت خاطر در خود احساس کند که برای کسانی که به خدمت اشخاص معمولی قانع هستند مقدور نیست - یعنی این که انسان به درستی بتواند بگوید که با مساعی خود، ولو در مقیاس ناچیز، سهمی در تعیین مسیر تاریخ داشته است.

ولی شاید صحیح نباشد که انسان این قدر به گذشته توجه داشته باشد. بالاخره بنده سال های زیادی در پیش دارم و باید خدمات زیادی انجام دهم. آقای فارادی هم نه تنها ارباب بسیار خوبی هستند، بلکه یک نفر

آقای امریکایی تشریف دارند و مسلماً وظیفه ماست که بهترین خدماتی را که در انگلستان میسر است به ایشان عرضه کنیم. پس بر ما لازم است که توجه خود را به حال حاضر معطوف سازیم و از هرگونه غرور و خودپسندی نسبت به آنچه در گذشته صورت داده‌ایم بر حذر باشیم. زیرا باید اذعان کنیم که در چند ماه گذشته امور سرای دارلینگتن به نحوی که شاید و باید جریان نداشته است. اخیراً چند اشتباه جزئی بر ملا شده است، از جمله آن قضیه مربوط به نقره آلات که چندی قبل پیش آمد. خوش بختانه این مشکل مربوط به روزی نبود که آقای فارادی مهمان داشته باشند؛ مع ذلک اسباب شرمساری واقعی بنده شد.

این قضیه یک روز در موقع صرف صبحانه پیش آمد، و آقای فارادی - حالا با به واسطهٔ مهربانی ذاتی یا این که چون امریکایی تشریف دارند درست متوجه معایب کار نمی‌شوند - در تمام مدت کلمه‌ای در این خصوص بر زبان نیاوردند. ایشان سر میز نشستند و چنگال‌شان را به دست گرفتند، یک لحظه نگاهی به آن انداختند، نوک انگشتی به شاخه‌های آن زدند، بعد هم توجه‌شان به تیرهای روزنامه جلب شد. تمام این حرکت با یک حالت بی‌حواسی صورت گرفت، ولی البته بنده متوجه شدم و فوراً رفتم آن شیء نامطلوب را از سر میز برداشتم. شاید هم به واسطهٔ ناراحتی که به بنده دست داده بود در این کار زیاد عجله به خرج دادم، چون که آقای فارادی تکانی خوردند و فرمودند: «آه، استیونز.»

بنده به سرعت از اتاق بیرون رفتم و بدون معطلی با یک چنگال رضایت‌بخش برگشتم. وقتی باز به طرف میز رفتم دیدم آقای فارادی سرشان توی روزنامه است؛ به نظرم رسید که چنگال را آهسته روی رومیزی بگذارم، بدون آن که مزاحم روزنامه خواندن ارباب شده باشم. ولی در این موقع این فکر برایم پیش آمده بود که نکند آقای فارادی

خودشان را به آن راه زده‌اند که شرمساری بنده را تخفیف بدهند، و این طرز گذاشتن چنگال ممکن است حمل بر این بشود که بنده به اهمیت اشتباه خودم پی نبرده‌ام، یا بدتر، می‌خواهم آن را ماست مالی کنم. این بود که دیدم بهتر است چنگال را با قدری تأکید روی میز بگذارم، و باعث شدم که ارباب دوباره تکانی بخورند و باز سرشان را بلند کنند و بفرمایند: «آه، استیونز.» این قبیل اشتباهات که در ماه‌های گذشته پیش آمده‌اند البته خیلی عزت نفس انسان را جرّحه‌دار می‌کنند؛ ولی دلیلی ندارد تصوّر کنیم که این‌ها نشانه چیزی خطرناک‌تر از کمبود خدمه هستند. نه این که کمبود خدمه به خودی خود اهمیتی نداشته باشد؛ ولی اگر میس‌کنتن به سرای دارلینگتن برمی‌گشتند، یقین دارم که این قبیل لغزش‌ها دیگر تکرار نمی‌شدند. البته باید به یاد داشته باشیم که در نامه میس‌کنتن - که اتفاقاً دیشب در اتاق خودم پیش از خاموش کردن چراغ آن را باز خواندم - هیچ اشاره صریحی نشده است که ایشان مایل است به کار سابقش برگردد. درواقع باید این احتمال بارز را پذیرفت که ممکن است بنده قبلاً به واسطه خوش خیالی ناشی از طبیعت حرفه خودم در خصوص شواهد این تمایل ایشان اغراق کرده باشم. چون باید عرض کنم که دیشب با کمال تعجب دیدم که در این نامه سطوری را که حاکی از تمایل نویسنده به بازگشت به خدمت باشد به آسانی نمی‌توان نشان داد.

اما وقتی که انسان می‌داند به احتمال قوی تا چهل و هشت ساعت دیگر با خود میس‌کنتن شخصاً در این خصوص صحبت خواهد کرد، متوسل شدن به فکر و خیال در این باره لزومی ندارد. با وجود این باید عرض کنم که بنده دیشب وقتی که در تاریکی دراز کشیده بودم و به سر و صدای آخر شبِ مهمان‌خانه‌دار و زنش گوش می‌دادم، سطور نامه را چندین دقیقه در خیال خودم مرور می‌کردم.

روزِ سیم = شب

موسکومب، نزدیک نویستاک، دُون

احساس می‌کنم که باید لحظه‌ای به موضوع رفتار جناب لرد با یهودیان برگردم، چون که گمان می‌کنم این مسأله مرام ضد یهودی به طور کلی این روزها مسأله حساسی شده است. مخصوصاً اجازه بدهید این مطلب را که گفته‌اند یهودی‌ها را جزو خدمه سرای دارلینگتن راه غی دادند روشن کنم. از آنجا که این اتهام به کار خود بنده مربوط می‌شود، بنده می‌توانم آن را با قطعیت تمام رد کنم. در تمام سال‌هایی که بنده در خدمت جناب لرد بودم، افراد یهودی زیادی در میان کارکنان بنده وجود داشتند، و اجازه بدهید عرض کنم که این افراد هرگز به مناسبت نوادشان مورد تبعیض قرار نمی‌گرفتند. انسان واقعاً دلیل این حرف‌ها را نمی‌فهمد - مگر این که بگوییم منشأ همه این‌ها آن چند هفته‌ای است که در اوایل دهه سی خانم کارولین بارت نفوذ کلام زیادی در جناب لرد پیدا کرده بودند.

خانم بارت، بیوه مرحوم چارلز بارت - که خانم بسیار شکیل و به نظر بعضی حتی دلربا بودند - آن موقع چهل و چند سال داشتند. معروف بود که هوش سرشاری دارند، و در آن ایام غالباً شنیده می‌شد که بر سر یکی از مسائل مهم روز پوزه فلان یا بهمان آقای فاضل را سر میز شام به خاک مالیده‌اند. در قسمت زیادی از تابستان ۱۹۳۲، این خانم مرتباً به سرای دارلینگتن تشریف می‌آوردند و ساعت‌ها با لرد دارلینگتن غرق گفت‌وگو

می شدند، و گفت وگویی شان هم معمولاً در اطراف مسائل سیاسی و اجتماعی دور می زد. به خاطر دارم همین خانم بودند که جناب لرد را برای «بازرسی هدایت شده»ی محله های فقیرنشین شرق لندن می بردند، و در همین بازرسی ها بود که جناب لرد به خانه خانواده های زیادی که در فقر و فاقه شدید آن سال ها به سر می بردند عملاً سرکشی فرمودند. پس باید گفت که خانم بارنت به احتمال قوی در علاقه روزافزون مرحوم لرد به فقرای کشور ما سهم به سزایی داشتند، و از این حیث نمی توان گفت که نفوذ ایشان تماماً اثر منفی داشته است. ولی البته ایشان از اعضای سازمان «پیرهن سیاهان» سر آسوالد مازلی هم بودند و آن چند تماس مختصر میان جناب لرد و سر آسوالد در چند هفته از آن تابستان رخ داد. در همان هفته ها هم بود که آن وقایع به کلی غیر معمول در سرای دارلینگتن پیش آمد که لابد مبنای ضعیف آن اتهامات بی اساس بوده است.

عرض کردم «وقایع»، ولی بعضی از این وقایع بسیار جزئی بودند. مثلاً به خاطر دارم که یک بار سر میز شام از روزنامه ای اسم برده شد، و بنده شنیدم که جناب لرد فرمودند: «ها، منظورت آن اوراق تبلیغاتی یهودی هاست.» و یک بار دیگر در همان ایام ایشان به بنده امر فرمودند که از دادن کمک به یک سازمان امور خیریه محلی که مرتباً به در خانه می آمدند خودداری کنم، به این علت که «تقریباً تمام اعضای مدیریت آن یهودی هستند». بنده این کلمات را از این جهت به خاطر دارم که در آن موقع از شنیدن آن ها واقعاً متعجب شدم، چون که سابق بر آن هرگز چیزی بر ضد نژاد یهودی در رفتار جناب لرد ندیده بودم.

بعد هم البته آن روز بعد از ظهر پیش آمد که جناب لرد بنده را به اتاق کارشان احضار فرمودند. ایشان ابتدا قدری به طور کلی حرف زدند، از قبیل این که اوضاع خانه چه طور است و از این صحبت ها. بعد فرمودند:

«استیونز، من اخیراً خیلی فکر کرده‌ام. خیلی زیاد. بالاخره به نتیجه هم رسیده‌ام. ما نمی‌توانیم در سرای دارلینگتن خدمهٔ یهودی داشته باشیم.»
«قربان؟»

«مصلحت خانه در این است. و مصلحت مهمان‌هایی که به اینجا می‌آیند. من این مسأله را به دقت مطالعه کرده‌ام، استیونز، حالا دارم نتیجه مطالعاتم را به تو می‌گویم.»
«بسیار خوب، قربان.»

«بگو ببینم، استیونز، ما چندتا جزو خدمه داریم، نه؟ یعنی چندتا یهودی.»

«گمان می‌کنم دو نفر از خدمهٔ فعلی جزو این دسته قرار می‌گیرند، قربان.»
«ها.» جناب لرد مکئی کردند و نگاهی به بیرون پنجره انداختند. «البته باید مرخص‌شان کنی.»

«چی فرمودید، قربان؟»

«خیلی اسباب تأسف است، استیونز، ولی چاره‌ای نداریم. من باید امنیت و سلامت مهمان‌هایم را در نظر داشته باشم. مطمئن باش، من این مسأله را خیلی به دقت زیر و رو کرده‌ام. مصلحت ما در همین است.»

دو نفر مورد بحث هر دو جزو دخترهای خدمت‌کار بودند. بنابراین به هیچ وجه درست نبود که قبل از مطلع کردن میس کننتن از این وضع اقدامی بکنم، ویر آن شدم که همان شب موقع صرف شیرکاکائو در اتاق ایشان، این کار را بکنم. شاید لازم باشد دربارهٔ این ملاقات‌هایی که بعد از ختم کار روزانه در اتاق ایشان واقع می‌شد چند کلمه‌ای به عرض برسانم. البته این ملاقات‌ها کاملاً جنبهٔ حرفه‌ای داشت. اگرچه گه‌گاهی دربارهٔ مطالب غیر رسمی هم صحبت می‌کردیم. دلیل این که آن ملاقات‌ها را ترتیب دادیم ساده بود: ما متوجه شده بودیم که سرمان به قدری شلوغ است که ممکن است

چند روز بگذرد و فرصت مبادله اطلاعات اساسی را هم پیدا نکنیم. روشن بود که چنین وضعی حسن جریان امور خانه را به خطر می اندازد، و چاره کار را در آن دیدیم که هر روز بعد از خاتمه کار پانزده دقیقه در اتاق ایشان خلوت کنیم. باید تکرار کنیم که این ملاقات ها بیشتر جنبه حرفه ای داشت؛ یعنی مثلاً نقشه یک مهمانی آینده را با هم می کشیدیم، یا درباره پیشرفت کار آدم تازه ای که استخدام کرده بودیم صحبت می کردیم.

باری به هر جهت، اجازه بدهید دنباله مطلب را بگیرم. لابد توجه دارید که بنده از این که باید به میس کنتن می گفتم می خواهم دو نفر از خدمت کارهای ایشان را مرخص کنم، قدری نگران بودم. در واقع کار این دخترها کاملاً رضایت بخش بود. و از آنجا که مسئله یهودیان اخیراً حساس شده، این را هم باید اضافه کنم که خود بنده هرچه فکرش را می کردم می دیدم که با اخراج آن ها موافق نیستم. با وجود این وظیفه بنده در این مورد کاملاً روشن بود؛ تا آنجا که بنده می دیدم نشان دادن این گونه تردیدهای شخصی و غیرمسئولانه هیچ فایده ای نداشت. کار مشکلی بود، ولی به همین دلیل لازم بود که با متانت تمام صورت بگیرد. این بود که آن شب وقتی بالاخره در آخر گفت وگویی مان این موضوع را پیش کشیدم، سعی کردم آن را هرچه خلاصه تر و خشک تر عنوان کنم، و آخر سر هم گفتم:

«من فردا صبح ساعت ده و نیم در محل کارم با این دو نفر صحبت می کنم، میس کنتن، متشکر می شوم که آن ها را بفرستید. در خصوص این که بخواهید یا نخواهید قبلاً به آن ها اطلاع بدهید که من چه مطلبی می خواهم به آن ها بگویم، اختیار کاملاً با خود شماست.»

در اینجا به نظر می رسید که میس کنتن مطلبی ندارد که در جواب بگوید. این بود که بنده ادامه دادم: «خوب، میس کنتن، از بابت شیرکاکائو متشکرم. وقت خواب من رسیده. فردا سرمان خیلی شلوغ است.»

در این موقع بود که میس کنتن گفت: «آقای استیونز، من باورم نمی‌شود. روت و سارا حالا شش سال است که جزو کارکنان من هستند. من به آن‌ها اعتماد کامل دارم، آن‌ها هم به من اعتماد دارند. این دخترها در این خانه بسیار خوب خدمت کرده‌اند.»

«من یقین دارم همین طور است، میس کنتن. ولی ما نباید اجازه بدهیم که احساسات در قضاوت ما دخالت کنند.* خوب، دیگر باید مرخص بشوم...»
 «آقای استیونز، من فوق العاده ناراحتم از این که می‌بینم شما می‌توانید بنشینید و یک همچو مطلبی را طوری عنوان کنید که انگار دارید دربارهٔ سفارش گره و پنیر صحبت می‌کنید. من اصلاً نمی‌توانم باور کنم. شما دارید می‌گویید که روت و سارا به دلیل یهودی بودن باید اخراج شوند؟»
 «میس کنتن، من که الآن وضع را کاملاً برای شما توضیح دادم. جناب لرد تصمیم‌شان را گرفته‌اند، دیگر مطلبی نمی‌ماند که من و شما بر سرش بحث کنیم.»

«آقای استیونز، شما متوجه نمی‌شوید که اخراج روت و سارا به این دلیل درست نیست؟ من این جور چیزها را تحمل نمی‌کنم. من در خانه‌ای که از این اتفاقات می‌افتد کار نمی‌کنم.»

«میس کنتن، خواهش می‌کنم عصبانی نشوید، یک طوری رفتار کنید که با مقام شما جور در بیاید. این مسأله خیلی ساده است. وقتی جناب لرد بخواهند که این دو قرارداد فسخ بشود، دیگر جای حرف باقی نمی‌ماند.»

«من به شما اخطار می‌کنم، آقای استیونز، من دیگر در یک همچو خانه‌ای کار نمی‌کنم. اگر این دخترهای من اخراج بشوند، من هم می‌روم.»
 «میس کنتن، من تعجب می‌کنم که شما این جور عکس‌العمل نشان می‌دهید. مسلماً لازم نیست به شما یادآوری کنم که وظایف حرفه‌ای ما در قبال هوس‌ها و احساسات ما نیست، در قبال میل ارباب است.»

«دارم به شما می‌گویم، آقای استیونز، اگر فردا این دخترهای مرا بیرون کنید این عمل خلاف و گناه است، گناهی است مثل همه گناه‌هایی که مردم تا به حال مرتکب شده‌اند؛ من هم دیگر در یک همچو خانه‌ای کار نمی‌کنم.» «میس‌کنتن، اجازه بدهید به شما بگویم، شما در مقامی نیستید که بتوانید این جور قضاوت‌های گنده‌گنده بکنید. واقعیت این است که دنیای امروز دنیای خیلی پیچیده و خطرناکی است. خیلی چیزها هست که من و شما در وضعی نیستیم که بفهمیم، مثل همین مسأله یهودی‌ها. در صورتی که جناب لرد به نظر من بهتر می‌توانند مصلحت ما را تشخیص بدهند. خوب دیگر، من باید بروم، میس‌کنتن. باز هم از بابت شیرکاکائو متشکرم. فردا ساعت ده ونیم، لطفاً آن دو نفر مستخدم را بفرستید.»

روز بعد از همان لحظه‌ای که آن دو دختر قدم در محل کار بنده گذاشتند پیدا بود که میس‌کنتن با آن‌ها صحبت کرده، چون که هردو با گریه وارد شدند. بنده وضع را در کمال اختصار برای‌شان شرح دادم و تأکید کردم که کارشان رضایت بخش بوده و به این دلیل رضایت‌نامه به آن‌ها داده می‌شود. تا آنجا که به یاد دارم در این گفت‌وگو که سه یا چهار دقیقه طول کشید هیچ کدام مطلب مهمی نگفتند، و همان طور که آمده بودند با گریه رفتند.

میس‌کنتن تا چند روز بعد از اخراج آن دو مستخدم با بنده بی‌اندازه سرد بود. در واقع نسبت به بنده بی‌لطفی هم می‌کرد، حتی در حضور خدمه. و هرچند ما رسم ملاقات شبانه برای صرف شیرکاکائو را ادامه دادیم، این ملاقات کوتاه و غیر دوستانه بود. بعد از حدود دو هفته که دیدم اثری از بهبود در رفتار ایشان دیده نمی‌شود، لابد توجه دارید که حوصله بنده قدری سر رفت. این بود که در یکی از همان جلسات شیرکاکائو با لحن تخر به ایشان گفتم:

«میس‌کنتن، من منتظر بودم که تا حالا استعفای خودتان را نوشته

باشید،» و با این حرف خنده مختصری هم سر دادم. لابد منتظر بودم که ایشان کمی از خر شیطان پایین بیایند و در آشتی را باز کنند، تا ما بتوانیم آن قضیه را پشت سر بگذاریم. ولی میس کنتن با قیافه جدی به بنده نگاه کرد و گفت:

«آقای استیونز، من هنوز از خیال استعفا منصرف نشده‌ام. منتها آن قدر گرفتار بوده‌ام که وقت این کار را پیدا نکرده‌ام.»

باید اذعان کنم که این حرف بنده را قدری ناراحت کرد که دیدم ایشان تهدیدشان را جدی گرفته‌اند. ولی بعد که هفته بعد از هفته گذشت، معلوم شد که ایشان خیال رفتن از سرای دارلینگتن را ندارند، و چون مناسبات ما رفته رفته گرم‌تر شد بنده گاهی سر به سر ایشان می‌گذاشتم و استعفاى ایشان را یادآوری می‌کردم. مثلاً وقتی که داشتیم درباره مهمانی بزرگی که در پیش بود گفت‌وگو می‌کردیم، بنده گاهی می‌گفتم: «به شرط این که تا آن موقع با ما باشید، میس کنتن.» حتی چند ماه بعد هم میس کنتن با شنیدن این جور حرف‌ها ساکت می‌شد، اگرچه بنده گمان می‌کنم حالا دیگر علتش بیشتر شرمندگی بود تا غیظ.

البته آن قضیه بالاخره فراموش شد. ولی به خاطر دارم که بیش از یک سال بعد از اخراج آن دخترها یک بار دیگر این موضوع میان ما مطرح شد. خود جناب لرد بودند که یک روز بعد از ظهر موقعی که بنده چای را در تالار پذیرایی خدمت‌شان می‌بردم موضوع را پیش کشیدند. در آن موقع دیگر دوره نفوذ خانم کارولین بارنت در سرای دارلینگتن تمام شده بود. همچنین باید یادآوری کنم که در آن موقع جناب لرد هم روابطشان را با «پیرهن سیاهان» به کلی قطع فرموده بودند و به ماهیت زشت آن سازمان پی برده بودند.

ایشان به بنده فرمودند: «اوه، استیونز، می‌خواستم این را به تو بگویم.

راجع به آن قضیه پارسال. قضیه آن دخترهای یهودی. یادت هست؟
«البته، قربان.»

«خیال نمی‌کنم حالا دیگر بشود پیدایشان کرد، بلکه؟ آنچه اتفاق افتاد درست نبود. آدم میل دارد یک جوری جبران بکند.»
«بنده مسلماً رسیدگی می‌کنم، قربان. ولی به هیچ وجه یقین ندارم در این موقع پیدا کردن آن‌ها امکان داشته باشد.»
«بین چه کار می‌توانی بکنی. آنچه اتفاق افتاد درست نبود.»

بنده با خودم گفتم که این گفت‌وگو با جناب لرد ممکن است مورد علاقه میس‌کنتن واقع شود، و به این نتیجه رسیدم که عنوان کردن آن با ایشان کار درستی است - حتی اگر ایشان باز هم عصبانی بشوند. اتفاقاً آن روز بعد از ظهر مه گرفته که موضوع را به ایشان گفتم، نتایج غریبی به بار آمد.

به خاطر دارم آن روز بعد از ظهر مه داشت شروع می‌شد که به آن طرف چمن رفتم. داشتم می‌رفتم به ساختمان تابستانی، برای جمع کردن بساط چای که جناب لرد کمی پیش‌تر با چند نفر مهمان صرف کرده بودند. از دور - هنوز خیلی مانده به پله‌هایی که پدرم جلوشان زمین خورده بود - هیکل میس‌کنتن را دیدم که در ساختمان تابستانی این‌ور و آن‌ور می‌رفت. وقتی وارد شدم، ایشان روی یکی از صندلی‌های خیزرانی نشسته بود و ظاهراً مشغول گل‌دوزی بود. خوب که دقت کردم، دیدم دارد یکی از کوسن‌ها را وصله می‌کند. بنده مشغول جمع‌آوری قوری و فنجان از میان گلدان‌ها و میز و صندلی خیزرانی شدم، و خیال می‌کنم در این ضمن خوش و بش مختصری هم با هم کردیم، یا شاید راجع به یکی دو مسأله مربوط به کار هم حرفی زدیم. چون راستش را بخواهید، بنده بعد از چند روز یک‌بند که از توی ساختمان اصلی بیرون می‌آمدم دلم تازه داشت باز می‌شد و هیچ کدام ما

عجله‌ای در کارمان نداشتیم. درواقع، با آن که به واسطهٔ نزدیک شدن مه مسافت زیادی را نمی‌توانستیم ببینیم، و حالا دیگر آفتاب هم داشت غروب می‌کرد و میس‌کنتن ناچار بود کوسنش را به طرف آخرین اشعهٔ نور بگیرد، به خاطر دارم که گاهی دست از کار می‌کشیدیم و فقط منظرهٔ اطراف را تماشا می‌کردیم. درواقع، بنده داشتم از روی چمن جمع شدن مه را دورِ درخت‌های صنوبر کنار راه‌گاری‌رو تماشا می‌کردم که موضوع اخراج‌های سال گذشته را پیش کشیدم. همان‌طور که انتظار می‌رود، این‌طور شروع کردم:

«میس‌کنتن، کمی قبل داشتم فکر می‌کردم. قدری عجیب است که حالا به یاد بیاوریم، ولی پارسال همین موقع شما هنوز اصرار می‌کردید که خیالِ استعفا دارید. به نظرم بامزه آمد.» بنده خنده‌ای کردم، ولی پشت سرم میس‌کنتن ساکت ماند. وقتی بالاخره برگشتم نگاهی به ایشان بیندازم، ایشان داشت محوطهٔ وسیع مه گرفته را تماشا می‌کرد. بالاخره گفت:

«شما احتمالاً نمی‌دانید، آقای استیونز، من قصد جدی داشتم که از این خانه بروم. از آنچه اتفاق افتاده بود خیلی ناراحت بودم. من اگر آدم حساسی بودم، حالا مدت‌ها بود از سرای دارلینگتن رفته بودم.» ایشان کمی مکث کرد و بنده نگاهم را به طرف صنوبرهای دوردست برگرداندم. آن وقت ایشان با صدای خسته‌ای ادامه داد: «ترس و زبونی بود، آقای استیونز، ترس و زبونی محض. کجا می‌توانستم بروم؟ من کسی را ندارم. یک خاله دارم و پس. خیلی هم دوستش دارم، ولی اگر یک روز با او زندگی کنم حس می‌کنم که تمام زندگی‌ام دارد تباه می‌شود. البته به خودم می‌گفتم که به زودی کار پیدا می‌کنم. ولی خیلی وحشت می‌کردم، آقای استیونز. وقتی فکر رفتن را می‌کردم، خودم را توی این دنیا تنها و بی‌کس و کار می‌دیدم. خوب، این هم از اصول اخلاقی عالی من. خیلی پیش خودم شرمسارم. ولی نتوانستم

بروم، آقای استیونز. دلش را نداشتم.»

میس کنتن باز هم مکث کرد، به نظر می‌رسید در فکر فرو رفته. این بود که بنده موقع را مغتنم شمردم و آنچه را قبلاً میان خودم و لرد دارلینگتن گذشته بود به دقت تمام نقل کردم و آخر سر گفتم:

«کاری‌ست شده و دیگر کاریش نمی‌شود کرد. ولی خیلی اسباب دل‌گرمی است که با این صراحت از زبان جناب لرد بشنویم که تمام این ماجرا یک سوء تفاهم و حشمتناک بود. فکر کردم شما هم علاقه‌مندید این را بشنوید، میس کنتن، چون به خاطر دارم، شما هم به اندازه خود من از این قضیه ناراحت شده بودید.»

میس کنتن، انگار تازه از رؤیا در آمده باشد، با صدای کاملاً تازه‌ای از پشت سر من گفت: «می‌بخشید، آقای استیونز، من حرف شما را نمی‌فهمم.» و بعد که بنده برگشتم، ادامه داد: «آن طور که من به یاد دارم، به نظر شما درست و به‌جا می‌آمد که روت و سارا را بیرون کنیم. شما خیلی هم خوش‌حال بودید.»

«نه واقعاً، میس کنتن، این درست نیست، انصاف هم نیست. این قضیه خیلی باعث نگرانی من شد. من هیچ میل ندارم از این اتفاقات توی این خانه بیفتد.»

«پس چرا همان موقع به من نگفتید، آقای استیونز؟»

بنده خندیدم، ولی یک لحظه در ماندم که چه بگویم. پیش از آن که بتوانم جوابم را حاضر کنم، میس کنتن دوخت و دوزش را کنار گذاشت و گفت:

«آقای استیونز، هیچ می‌دانید اگر پارسال احساس خودتان را با من در میان می‌گذاشتید برای من چه قدر ارزش داشت؟ شما می‌دانستید وقتی آن دخترهای مرا اخراج کردید من چه قدر ناراحت بودم. هیچ می‌دانید چه قدر به من کمک می‌شد؟ آقای استیونز، شما چرا باید همیشه بازی‌اش را در

بیایورید، چرا، چرا، چرا؟»

بنده از این که گفت و گوی ما به این صورت مسخره درآمده بود باز خنده‌ای کردم. گفتم: «میس کنتن، من واقعاً نمی‌فهمم شما چه دارید می‌گویید. بازی؟ کدام بازی؟...»

«من از رفتن روت و سارا خیلی ناراحت شدم، مخصوصاً از این که خودم را تنها می‌دیدم.»

«واقعاً، میس کنتن...» سینی قوری و فنجان را که جمع کرده بودم بلند کردم. «طبیعی است که آدم با هیچ اخراجی موافق نیست. آدم فکر می‌کند که این از واضحات است.»

میس کنتن چیزی نگفت، و بنده وقتی داشتم می‌رفتم برگشتم و نگاهی به ایشان انداختم. ایشان باز داشت بیرون را تماشا می‌کرد، ولی حالا دیگر توی ساختمان تابستانی آن قدر تاریک شده بود که بنده فقط نیم‌رخ ایشان را توی زمینه کم‌رنگ و خالی می‌دیدم. بنده عذر خواستم و بیرون رفتم.

حالا که ماجرای اخراج آن دو مستخدم یهودی را نقل می‌کنم یک چیزی را هم به یاد می‌آورم که به گمانم می‌شود اسمش را یکی از نتایج عجیب آن قضیه گذاشت، یعنی آمدن دختر خدمت‌کاری به اسم لیزا. چون ما باید به جای آن دو دختر آدم‌های تازه‌ای استخدام می‌کردیم، و این دختر یکی از آنها بود.

این زن جوان با در دست داشتن اوراق سوابق بسیار مشکوکی تقاضای کار کرده بود، به طوری که هر پیش خدمت با تجربه‌ای می‌فهمید که کار قبلی‌اش را در وضع نامعلومی ترک کرده. به علاوه، وقتی که بنده و میس کنتن سؤالاتی از او کردیم، روشن شد که او در هیچ کاری بیش از چند هفته دوام نیاورده. به طور کلی بنده از طرز رفتار او به این نتیجه رسیدم که ابداً

به درد استخدام در سرای دارلینگتن نمی خورد. ولی صحبت با آن دختر را که تمام کردیم، با کمال تعجب دیدم میس کنتن اصرار می کند که او را استخدام کنیم و در جواب اعتراض بنده مرتب می گوید: «من در این دختر استعداد زیادی می بینم. این دختر زیر نظر مستقیم خود من کار خواهد کرد و من ترتیبی می دهم که خوب از آب در بیاید.»

به خاطر دارم که مدتی با هم اختلاف نظر داشتیم، و شاید فقط به آن جهت که قضیه آن دخترها هنوز از خاطر ما بیرون نرفته بود بنده آن طور که باید در مقابل میس کنتن نایستادم. به هر جهت، نتیجه این بود که بنده بالاخره تسلیم شدم؛ منتها گفتم:

«میس کنتن، امیدوارم شما متوجه باشید که مسئولیت این دختر فقط به عهده خود شماست. به نظر من شکی نیست این دختر به درد ما نمی خورد. من دارم او را فقط به این شرط راه می دهم که شما شخصاً کار او را زیر نظر داشته باشید.»

«این دختر خوب از آب در می آید، آقای استیونز. خواهید دید.»

و با کمال تعجب در هفته های بعد دیدم که آن دختر دارد به سرعت پیشرفت می کند. رفتارش روز به روز بهتر می شد و طرز راه رفتن و کارکردنش - که در روزهای اول آن قدر شل و ول بود که باید رویت را از او برمی گرداندی - خیلی بهتر شد.

پس از چند هفته و تغییر معجز آسایی که در آن دختر رخ داده بود و او را به صورت یکی از کارکنان به درد بخور ما درآورده بود، پیروزی میس کنتن کاملاً مشهود بود. به نظر می رسید که ایشان تمایل خاصی دارد به این که کارهای پر مسئولیت تری به لیزا واگذار کند، و اگر بنده ناظر بودم ایشان حتماً با آن حالت تمسخر خاص خودش نگاهی هم به بنده می انداخت. صحبتی که آن شب موقع صرف شیرکاکائو در اتاق میس کنتن با هم کردیم

نونه بارزی بود از صحبت‌هایی که معمولاً دربارهٔ لیزا با هم داشتیم. میس کنتن به بنده گفت: «آقای استیونز، شما بدون شک خیلی بور خواهید شد اگر بشنوید که لیزا تا به حال حتی یک اشتباه جدی هم مرتکب نشده.» «من ابداً بور نشده‌ام، میس کنتن. خیلی هم از بابت شما و همهٔ ما خوش‌حالم. من اذعان می‌کنم که شما در خصوص این دختر تا به حال موفقیت مختصری داشته‌اید.»

«موفقیت مختصر! به آن لبخند خودتان هم یک نگاهی بکنید، آقای استیونز. هر وقت من اسم لیزا را می‌برم این لبخند ظاهر می‌شود. خیلی چیزها هم به آدم می‌گوید. چیزهای خیلی جالب.» «اوه، واقعاً، میس کنتن. می‌توانم پیرسم دقیقاً چه چیزهایی؟»

«خیلی جالب است، آقای استیونز. خیلی جالب است که شما این قدر به این دختر بدبین بودید. چون که لیزا دختر خوشگلی ست، بدون شک. من متوجه شده‌ام شما به طرز عجیبی از آوردن دخترهای خوشگل میان کارکنان‌تان واهمه دارید.»

«شما خودتان هم خیلی خوب می‌دانید که دارید پرت می‌گویید، میس کنتن.»

«آه، ولی من متوجه این موضوع شده‌ام، آقای استیونز. شما دوست ندارید دخترهای خوشگل میان کارکنان‌تان داشته باشید. آیا دلیلش این نیست که آقای استیونز ما می‌ترسد حواسش پرت بشود؟ ممکن است که آقای استیونز ما هم بالاخره از گوشت و خون باشد و نتواند به خودش اعتماد کند؟»

«واقعاً، میس کنتن. من خیال می‌کردم حرف‌های شما یک حداقل معنایی دارد، و گر نه این بحث را با شما شروع نمی‌کردم. با این ترتیبی که هست، وقتی شما حرف می‌زنید من حواسم را متوجه مسائل دیگر می‌کنم.»

«آه، پس آن لبخند گناه کارانه چرا باز هم روی صورت شما هست، آقای استیونز؟»

«این لبخند به هیچ وجه گناه کارانه نیست، میس کنتن. من فقط از ظرفیت عجیب شما برای مهمل گویی کمی خنده‌ام می‌گیرد، همین.»

«ولی این لبخند شما گناه کارانه است، آقای استیونز. من دیده‌ام که شما مشکل می‌توانید به لیزا نگاه کنید. حالا یواش یواش دارد معلوم می‌شود که چرا شما به آن شدت بااستخدام او مخالف بودید.»

«مخالفت من خیلی اساسی بود، میس کنتن، همان طور که خودتان هم خوب می‌دانید. این دختر وقتی آمد اینجا اصلاً به درد نمی‌خورد.»

البته توجه دارید که ما هرگز در صدارس خدمه به این لحن باهم صحبت نمی‌کردیم. ولی در آن ایام، آن شیرکاکائوی شبانه، در عین حال که جنبه حرفه‌ای سر جایش بود، غالباً مجالی هم برای این جور صحبت‌های بی‌ضرر فراهم می‌کرد. که باید بگویم در سبک کردن مقداری از بار کارهای سخت روزانه تأثیر فراوان داشت.

لیزا هشت نه ماهی با ما بود و بنده دیگر وجودش را فراموش کرده بودم که یک روز همراه با پادو دوم ما غیبش زد. البته این جور چیزها برای پیش خدمت هر خانه بزرگی امر عادی است. انسان به شدت ناراحت می‌شود، ولی رفته رفته قبول می‌کند. درواقع، میان این جور ناپدید شدن‌های شبانه، این یکی خیلی هم دور از تمدن نبود. گذشته از مقداری غذا، این زن و مرد جوان چیزی از خانه با خودشان نبرده بودند؛ به علاوه، هر کدام نامه‌ای به جا گذاشته بودند. پادو دوم، که اسمش را به خاطر ندارم، یادداشت کوتاهی خطاب به بنده نوشته بود، به این مضمون که «خواهش می‌کنم درباره‌ی ما خیلی سخت قضاوت نکنید. ما همدیگر را دوست داریم و می‌خواهیم از دواج کنیم.» لیزا یادداشت مفصّلی خطاب به «سر خدمت کار»

نوشته بود، و همین یادداشت بود که میس کنتن صبح بعد از ناپدید شدن آن دو نفر به محل کار بنده آورد. به خاطر دارم که در این نامه با غلط‌های املایی و انشایی گفته شده بود که آن‌ها همدیگر را خیلی دوست دارند و پادو دوم چه قدر آدم خوبی است و آن‌ها چه آینده خوبی در انتظار دارند. آن طور که به خاطر دارم یک سطر آن نامه یک چنین چیزی بود: «ما پول نداریم، ولی چه عیبی دارد ما عشق داریم غیر از عشق چه می‌خواهیم ما همدیگر را داریم انسان در زندگی همین را می‌خواهد.» در این نامه با این که سه صفحه بود از میس کنتن بابت محبت فراوانش هیچ تشکری نشده بود و از بابت قال گذاشتن ما هم هیچ ابراز تأسفی به چشم نمی‌خورد.

میس کنتن ناراحت شده بود و این در قیافه‌اش خوانده می‌شد. در تمام مدتی که بنده داشتم نامه آن زن جوان را می‌خواندم، ایشان رو به روی بنده کنار میز نشسته بود و به دست‌های خودش نگاه می‌کرد. درواقع - و این به نظر بنده قدری عجیب می‌آید - هیچ به خاطر ندارم که ایشان را به اندازه آن روز صبح غم‌زده دیده باشم. وقتی که نامه را روی میز گذاشتم، گفت:

«خوب، آقای استیونز، مثل این که حق با شما بود، من اشتباه می‌کردم.»

«میس کنتن، هیچ موجبی ندارد که خودتان را ناراحت بکنید. از این

چیزها پیش می‌آید. امثال ما واقعاً نمی‌توانیم جلو این چیزها را بگیریم.»

«من اشتباه می‌کردم، آقای استیونز. قبول دارم. شما در تمام این مدت

مثل همیشه حق داشتید، من اشتباه می‌کردم.»

«میس کنتن، من واقعاً نمی‌توانم با شما موافق باشم. شما با این دختر

اعجاز کردید. کاری که شما با او کردید بارها ثابت کرد که درواقع من بودم

که اشتباه می‌کردم. واقعاً، میس کنتن، چیزی که در مورد این‌ها اتفاق افتاده

ممکن بود در مورد هر کدام از کارکنان ما پیش بیاید. شما در مورد این دختر

واقعاً خوب عمل کردید. شما البته حق دارید از کار او بور بشوید، ولی هیچ

دلیلی ندارد که خودتان احساس مسؤولیت بکنید.»

میس گفتن که همچنان غم‌زده به نظر می‌رسید آهسته گفت: «شما خیلی لطف دارید که این حرف را می‌زنید، آقای استیونز. خیلی از شما ممنوم.» آن وقت آهی از روی خستگی کشید و گفت: «عجب دختر احمقی. می‌توانست شغل خوبی برای خودش داشته باشد. قابلیتش را هم داشت. چه قدر دخترهای مثل او لگد به بخت خودشان می‌زنند، آن هم برای چه؟» هردو به نام‌های که روی میز بود نگاه کردیم، و میس گفتن با عصبانیت نگاهش را از آن برگرداند.

گفتم: «بله، به قول شما خیلی حیف شد.»

«خیلی احمقانه است. آخرش هم سرش بی‌کلاه می‌ماند. در صورتی که اگر طاقت آورده بود، زندگی خوبی در پیش داشت. یکی دو سال دیگر من می‌توانستم یک کار سرخدمت‌کاری تو یک خانه کوچک برایش دست و پا کنم. شاید این به نظر شما بعید بیاید، آقای استیونز، ولی ببینید در این چند ماه گذشته چه قدر پیشرفت کرده بود. حالا همه‌اش را انداخته دور. آن هم برای هیچ و پوچ.»

«واقعاً خیلی حماقت کرده.»

دست بردم که ورق‌های کاغذ را از جلوم جمع کنم، به خیال این که آن‌ها را برای مراجعه بایگانی کنم، ولی بعد به فکرم رسید که شاید میس گفتن نخواسته است که بنده نامه را نگه‌دارم، یا شاید خودش بخواهد نگه‌دارد. این بود که ورق‌ها را میان خودمان گذاشتم. ولی میس گفتن حواسش جای دیگر بود و باز گفت:

«آخرش سرش بی‌کلاه می‌ماند. دختره احمق.»

ولی می‌بینم که راهم را در این خاطرات کهنه گم کرده‌ام. هیچ همچو قصدی

نداشتم، ولی خوب، این هم چیز بدی نیست، اگر با این کار توانسته باشم دست کم خاطر خودم را از وقایع امشب منصرف کنم - که گمان می‌کنم بالاخره تمام شده باشد. چون عرض می‌کنم که این چند ساعت اخیر قدری باعث خستگی شده است.

الآن بنده در اتاق زیر شیروانی کلبه کوچک آقا و خانم تیلر هستم. یعنی اینجا یک خانه شخصی است و این اتاق را آن زن و شوهر از روی کمال محبت در اختیار بنده گذاشته‌اند. این اتاق جای پر بزرگ‌شان بوده که حالا در اِکسپِر زندگی می‌کند. در سقف این اتاق تیرها و خریاهای سنگینی دیده می‌شود و روی کف چوبی‌اش هم فرش‌ی یا قالیچه‌ای نیست؛ با وجود این فضای اتاق خیلی دل‌پذیر است. پیداست که خانم تیلر نه تنها تحت خواب را برای بنده ملافه کشیده، بلکه اتاق را هم تمیز و مرتب کرده؛ چون گذشته از چند تار عنکبوت نزدیک همان تیرها، چیز دیگری نیست که نشان دهد این اتاق چند سال خالی بوده. و اما در مورد خود آقا و خانم تیلر، بنده تحقیق کردم و معلوم شد که این‌ها از سال‌های بیست در این دهکده خواربارفروشی دأسته‌اند. تا سه سال پیش که خودشان را بازنشسته کرده‌اند. آدم‌های مهربانی هستند، و با آن که بنده امشب چند بار خواستم مهمان‌نوازی آن‌ها را جبران کنم، آن‌ها اصلاً حاضر نیستند حرفش را بزنند. این که بنده الآن اینجا هستم، این که امشب را در واقع از برکت لطف و سخاوت آقا و خانم تیلر در این اتاق بیتوته کرده‌ام، ناشی از یک غفلت ساده است که کفرانسان را بالا می‌آورد؛ یعنی این که باعث شدم بنزین فوردم تمام بشود. با این کار و آن قضیه دیروز که آب رادیاتورم تمام شده بود، اگر کسی وضع بنده را ملاحظه کند هیچ خلاف عقل و انصاف نخواهد بود که گمان کند این بی‌ترتیبی از خصائل ذاتی بنده است. البته می‌توان گفت که در امر مسافرت طولانی با اتومبیل بنده قدری تازه کارم، و این جور غفلت‌ها

را باید انتظار داشت. ولی با توجه به این که توانایی ترتیب دادن امور و قدرت پیش بینی مسائل صفاتی هستند که اُس و اساس حرفه مرا تشکیل می دهند، خواه ناخواه احساس می کنم که باز هم آبروی خودم را جلوی خودم برده ام.

ولی واقعیت این است که در یکی دو ساعت اتومبیل رانی پیش از تمام شدن یزین حواسم قدری پرت شده بود. نقشه بنده این بود که شب را در شهر تویستاک بگذرانم، چون کمی پیش از ساعت هشت وارد آنجا شدم. ولی در مهمان سرای اصلی شهر به بنده گفتند که به واسطه تشکیل بازار محلی فراورده های کشاورزی همه اتاق ها پر است. چند جای دیگر هم به بنده پیش نهاد شد، ولی هر جا مراجعه کردم با همان عذر رو به رو شدم. تا بالاخره در یک پانسیون حاشیه شهر زن صاحب خانه به بنده گفت که بروم چند میل دورتر به یک مسافرخانه کنار جاده، که صاحبش از خویشان اوست - گفت که آنجا حتماً جا پیدا می کنم، چون که از شهر تویستاک دور است و بازار در وضع آن تأثیری ندارد.

آن خانم نشانی دقیق به بنده داده بود، که در آن موقع به نظر روشن می آمد، و حالاً نمی توانم بگویم تقصیر کی بود که بعداً بنده نتوانستم اثری از آن مسافرخانه پیدا کنم. در عوض بعد از حدود پانزده دقیقه اتومبیل رانی دیدم در جاده درازی افتاده ام که در خلنگ زار باز و لختی می پیچد. هردو طرف زمین باتلاقی به نظر می آمد، مه هم داشت روی جاده را می پوشاند. طرف چپ آخرین اشعه آفتاب به چشم می خورد. آن ور چند کشت زار، اینجا و آنجا شکل خانه ها و انبارهای روستایی خط افق را می شکست، ولی غیر از این ها به نظر می رسید که دیگر آب و آبادانی را پشت سر گذاشته ام.

به خاطر دارم اینجا بود که سر فورده را برگرداندم و برگشتم به یک دو -

راهی که تازه از آن گذشته بودم، ولی وقتی آن را پیدا کردم دیدم که آن راه از جادهٔ قبلی هم سوت و کورتر است. مدتی در هوای نزدیک به تاریکی میان بوته‌های بلند کنار جاده راندم تا آن که دیدم جاده دارد تند سر بالا می‌رود. حالا دیگر امید پیدا کردن آن مسافر خانهٔ کنار جاده را از دست داده بودم و قصد داشتم آن قدر بروم تا به شهر یا دهکدهٔ بعدی برسم و آنجا بیتوته کنم. با خودم می‌گفتم صبح فردا به آسانی راهم را دوباره دنبال می‌کنم. در کمرکش همین سر بالایی بود که موتور پت پت کرد و بنده تازه متوجه شدم که بنزینم تمام شده است.

فورد چند ذرع دیگر بالا رفت و از حرکت ایستاد. وقتی پیاده شدم که وضع خودم را سبک سنگین کنم، دیدم بیش‌تر از چند دقیقه از روشنایی روز بربايم باقی نمانده. در سر بالایی تندی روی جاده‌ای بودم که دو طرفش را دار و درخت پوشانده بود. مبلغی بالاتر که دیوارهٔ دار و درخت بریدگی پیدا می‌کرد، دروازهٔ کوتاهی توی زمینهٔ آسمان پیدا بود. شروع کردم به بالا رفتن، گفتم اگر نگاهی توی این دروازه بیندازم، سر از وضع خودم در می‌آورم؛ شاید امیدوار بودم یک خانهٔ روستایی هم ببینم که به دادم برسند. این بود که وقتی آنجا را دیدم یک قدری ناراحت شدم. پشت دروازه زمین در سرازیری خیلی تندی پایین می‌رفت، به طوری که حدود بیست ذرع جلوتر از نظر ناپدید می‌شد. بعد از ستیغ آن زمین، در فاصلهٔ دور - یک میلی بیشتر که در خط مستقیم - دهکدهٔ کوچکی پیدا بود. منارهٔ یک کلیسا را توی مه می‌دیدم و دور و بر آن لوحه‌های خاکستری تیرهٔ پشت بام‌ها به چشم می‌خورد؛ چند جایی هم دود سفیدی از لولهٔ بخاری بلند می‌شد. باید اذعان کنم که در آن لحظه مختصر یأسی بر بنده مستولی شد. البته هیچ جای یأس نبود؛ فورد صدمه‌ای ندیده بود، فقط بنزین تمام کرده بود. راه آنجا تا آن دهکده راهم می‌توانستم در ظرف نیم ساعت طی کنم، و یقین داشتم که

آنجا می‌توانم جای خواب و یک ظرف بنزین پیدا کنم. اما در آن تنگِ غروب و میان آن مهی که دم به دم غلیظ‌تر می‌شد، حالی که از ایستادن روی قلّه آن تپّه خلوت و نگاه کردن از روی آن دروازه و دیدن چراغ‌های دهکده دور به آدم دست می‌داد حال خوشی نبود.

اما ناراحت شدن چندان فایده‌ای نداشت. به هر جهت، عین حماقت بود که آن چند دقیقه روشنایی باقی مانده را هم از دست بدهم. برگشتم به طرفِ فورد و وسایل لازم را در کیفم گذاشتم. آن وقت یک چراغ دوچرخه هم دست گرفتم - که از قضا نور خوبی هم جلوم می‌انداخت - و شروع کردم به جست‌وجوی راهی که مرا به آن دهکده برساند. ولی همچو راهی پیدا نشد، اگرچه از آن دروازه گذشتم و مبلغ دیگری هم از جاده بالا رفتم. بعد وقتی حس کردم که سر بالایی تمام شده، ولی از آن دهکده - که هنوز چراغ‌هایش از لای دار و درخت سوسو می‌زد - دارد با پیچ ملایمی دور می‌شود، باز همان حال یأس بر بنده مستولی شد. درواقع لحظه‌ای با خودم گفتم شاید بهترین نقشه این باشد که برگردم توی فورد بنشینم تا آن که یک اتومبیل دیگر از راه برسد. ولی آن موقع دیگر هوا داشت تاریک می‌شد و معلوم بود که اگر در آن وضع بخوام اتومبیل راه‌گذاری را نگه دارم هیچ بعید نیست که سر نشینان گمان کنند بنده راهزنی یا یک همچو چیزی هستم. از این گذشته، از وقتی که بنده از فورد بیرون آمده بودم یک اتومبیل هم از آنجا نگذشته بود؛ درواقع به یاد نداشتم که بعد از بیرون آمدن از توپستاک هیچ اتومبیلی دیده باشم. این بود که گفتم باز به همان دروازه برگردم و از آنجا توی سرازیری پایین بروم و تا آنجا که می‌توانم در خط مستقیم به طرف دهکده پیش بروم، خواه کوره راهی روی زمین باشد، خواه نباشد.

سرازیری آن قدرها هم سخت نبود. چند چراگاه پشت سر هم به طرف دهکده می‌رفت، و اگر موقع پایین رفتن انسان از کنار پرچین هر کدام از این

زمین‌ها حرکت می‌کرد، طی طریق تا حدی آسان بود. فقط یک بار، خیلی نزدیک دهکده، راهی برای رفتن به زمین پایین‌تر پیدا نکردم و ناچار شدم نور چراغم را از بالای پرچین به این‌ور آن‌ور بیندازم. بالاخره بریدگی باریکی به چشم خورد و خودم را به زور از آن گذراندم، منتها به قیمت صدمه دیدن شانهٔ کت و برگردان شلووارم. از این گذشته، زمین‌های بعدی هم گلی و گلی‌تر می‌شدند و بنده از انداختن نور چراغ به روی کفش و پاچهٔ شلووارم خودداری می‌کردم، مبادا آن حال یأس بیشتر مستولی شود.

تا این که بالاخره به راه سنگفرشی رسیدم که به طرف دهکده سرازیر می‌شد، و در موقع پایین رفتن در همین راه بود که به میزبان مهربان امشب، آقای تیلر، برخوردم. ایشان چند ذرع جلوتر از سر پیچی بیرون آمده بود و با کمال ادب ایستاده بود که بنده به ایشان برسم. وقتی هم که رسیدم دستی به نقاب کلاهش زد و پرسید که چه کمکی از دستش برمی‌آید. بنده وضع خودم را به اختصار تمام شرح دادم و اضافه کردم که خیلی ممنون می‌شوم اگر مرا به مهمان‌خانهٔ خوبی راهنمایی کنند. در این موقع آقای تیلر سر تکان داد و گفت: «متأسفانه ما در این ده مهمان‌خانه‌ای به آن معنی نداریم، قربان. جان همفریز معمولاً در می‌خانهٔ "کراسد کیز" مسافر هم قبول می‌کند، ولی فعلاً گرفتار تعمیر سقف است.» اما پیش از آن که این خبر تأسف‌آور اثر خود را بکند، آقای تیلر گفت: «اگر حاضر باشید کمی بد بگذرانید، قربان، ما امشب می‌توانیم یک اتاق و تخت‌خواب در اختیار شما بگذاریم. البته تعریفی ندارد، ولی عیال ترتیبی می‌دهد که همهٔ چیزهای اولیه تمیز و راحت و مرتب باشد.»

گمان می‌کنم حرفی از دهن بنده پرید، آن هم شاید بادودلی، به این معنی که حاضر به این همه زحمت آن‌ها نیستم، و آقای تیلر در جواب گفت: «خاطر جمع باشید، قربان، خیلی هم سرافراز می‌فرمایید. امثال شما همیشه

گذارشان به موسکومب نمی‌افتد. راستش را بخواهید، قربان، بنده نمی‌دانم در این وقت شب شما چه کار دیگری می‌توانید بکنید. اگر شما را در این شب تنها بگذارم، عیال هیچ وقت از بنده نمی‌گذرد.»

به این ترتیب بود که بنده مهمان‌نوازی آقا و خانم تیلر را قبول کردم. ولی چندی قبل که از «خستگی» وقایع امشب صحبت کردم، منظورم فقط تمام کردن بنزین و طی کردن آن سرازیری ناجور نبود. چون که وقایع بعد از آن - یعنی بعد از آن که بنده با آقا و خانم تیلر و همسایه‌های شان سر میز شام نشستم - از لحاظ معنوی خیلی سخت‌تر از آن ناراحتی‌های جسمانی پیش از آن بود. باور کنید که وقتی بالاخره توانستم به این اتاق بیایم و چند لحظه‌ای خاطرات آن سال‌های دراز سرای دارلینگتن را مرور کنم، واقعاً نفس راحتی کشیدم.

واقعیت این است که بنده در این ایام اخیر عادت کرده‌ام که خودم را با این خاطرات مشغول کنم. از وقتی هم که در چند هفته گذشته احتمال دیدن میس‌کتن پیش آمد، گمان می‌کنم بنده مقدار زیادی از وقتم را صرف بررسی این مسأله کرده‌ام که چرا در مناسبات ما آن تغییر عمیق رخ داد. چون که در حدود سال‌های ۱۹۳۵ یا ۱۹۳۶، بعد از چندین سال همکاری و رسیدن به تفاهم حرفه‌ای بسیار خوب، یک چنین تغییری در مناسبات ما رخ داد. حتی دست آخر ما آن دیدار و صرف یک فنجان شیرکاکائوی آخر روز را هم کنار گذاشتیم. اما در خصوص این که در حقیقت چه چیزی آن تغییر را پیش آورد، و این که چه سلسله وقایع معینی به این تغییر منجر شد، بنده هرگز نتوانسته‌ام به نتیجه روشنی برسم.

اخیراً که در این باره فکر می‌کردم به نظرم رسید که آن واقعه خاص، یعنی آن شبی که میس‌کتن بدون دعوت بنده به محل کار آمد، چه بسا که نقطه عطفی در مناسبات ما بوده است. این که ایشان چرا به محل کار بنده

آمد، مطلبی است که درست به خاطر نمی آورم. احساس خود بنده این است که ایشان با یک گلستان گل آمد که اتاق بنده را «روشن کند»، ولی شاید هم بنده دارم این واقعه را با آن روزی که سال‌ها پیش تر ابتدای آشنایی ما ایشان سعی کرد همین کار را بکند، عوضی می گیرم. این را می دانم که میس کنتن در تمام آن سال‌ها دست کم سه بار برای آوردن گل به محل کار بنده اقدام کرد، ولی شاید در این که آن شب به خصوص هم برای همین کار به آنجا آمده بود یا نه، اشتباه کرده باشم. به هر جهت، باید تأکید کنم که، با وجود مناسبات شغلی خوبی که با هم داشتیم، بنده هرگز اجازه نداده بودم که سر خدمت کار در تمام ساعات روز به محل کارم بیاید و برود. محل کار پیش خدمت از لحاظ بنده دفتر بسیار حساسی است، یعنی مرکز تمام عملیات خانه است و به ستاد سردار لشکر در موقع جنگ بی شباهت نیست؛ به این دلیل مهم است که در این دفتر همه چیز باید سر جای خودش باشد و سر جای خودش باقی بماند - دقیقاً به صورتی که بنده می خواهم. بنده از آن پیش خدمت‌هایی نیستم که انواع و اقسام اشخاص را با انواع سؤال‌ها و غرغره‌های شان به محل کار خودشان راه بدهند. اگر قرار است عملیات به طور منظم و با هماهنگی کامل صورت بگیرد، پر واضح است که محل کار پیش خدمت باید مطلقاً خلوت و دور از هرگونه سرو صدایی باشد. اتفاقاً آن شب وقتی میس کنتن وارد محل کار بنده شد، بنده مشغول کارهای حرفه‌ای نبودم. یعنی طرف‌های آخر وقت کار روزانه در یکی از هفته‌های آرام بود و یک ساعتی را صرف استراحت می کردم. همان طور که عرض شد، یقین ندارم که میس کنتن با گلستان وارد شد، ولی مسلماً به خاطر دارم که گفت:

«آقای استیونز، اتاق شما شب از روز هم دلگیر تر است. این چراغ برق ضعیف است. برای چیز خواندن مناسب نیست.»

«کاملاً کافی است، متشکرم، میس کنتن.»

«آقای استیونز، این اتاق واقعاً مثل زندان می ماند. کافی است یک تخت خواب کنارش بگذاریم. آن وقت به خوبی می شود تصوّر کرد که محکوم دارد آخرین ساعت هایش را اینجا می گذراند.»

شاید بنده چیزی هم در جواب این حرف گفتم، غی دانم. به هر جهت، سرم را از کتابی که می خواندم برندااشتم و چند لحظه ای منتظر شدم که میس کنتن عذر بخواهد و برود. ولی بعد شنیدم که گفت:

«هیچ غی دانم چه دارید می خوانید، آقای استیونز.»

«کتاب، میس کنتن.»

«این را می بینم، آقای استیونز. ولی چه جور کتابی - این را می خواهم بدانم.»

سرم را بلند کردم و دیدم میس کنتن دارد جلو می آید. کتاب را بستم و به خودم چسباندم. پاشدم ایستادم.

«واقعاً، میس کنتن، باید از شما خواهش کنم که خلوت مرا رعایت کنید.»

«ولی چرا از بابت کتابتان خجالت می کشید، آقای استیونز؟ لابد از آن کتاب های تند و تیز است.»

«هیچ امکان ندارد، میس کنتن، که از آن کتاب های "تند و تیز"، به قول شما، در قفسه کتاب های جناب لرد پیدا بشود.»

«من شنیده ام که توی خیلی از کتاب های علمی هم مطالب خیلی تند و تیز پیدا می شود، ولی خودم هیچ وقت جرأت نکرده ام نگاه کنم. حالا، آقای استیونز، لطفاً اجازه بدهید ببینم چه دارید می خوانید.»

«میس کنتن، باید از شما خواهش کنم که مرا تنها بگذارید. هیچ معنی ندارد که شما این جور سر در پی من بگذارید، آن هم در این چند لحظه ای که

من دارم استراحت می‌کنم.»

ولی میس‌کنتن باز هم جلوتر آمد و باید عرض کنم که تعیین خط مشی که در عمل باید اتخاذ می‌کردم کار مشکلی بود. گفتم کتاب را بگذارم توی کشو میز و قفل کنم، ولی این کار خیلی جنجالی به نظر می‌رسید. چند قدم به عقب برداشتم، در حالی که کتاب را هنوز به سینه‌ام چسبانده بودم.

میس‌کنتن باز جلوتر آمد و گفت: «آقای استیونز، خواهش می‌کنم کتاب‌تان را به من نشان بدهید تا بگذارم بخوانید. مگر این کتاب چیست که این طور قایم می‌کنید؟»

«میس‌کنتن، این که شما عنوان این کتاب را ببینید یا نبینید، به خودی خود برای من کمترین اهمیتی ندارد. ولی از لحاظ اصولی، به آمدن شما به این ترتیب و مداخله در لحظات خصوصی خودم اعتراض دارم.»

«منی‌دانم این کتاب معقولی‌ست، آقای استیونز، یا این که شما سعی دارید مرا از تأثیرات نامطلوب آن حفظ کنید؟»

آن وقت میس‌کنتن رو به روی بنده ایستاد، و ناگهان تغییر خاصی در فضای اتاق واقع شد. مثل این که هر دوی ما ناگهان به مرتبه دیگری از مصاحبت پرتاب شده باشیم. بدبختانه، اینجا بنده نمی‌توانم منظورم را به روشنی بیان کنم. آنچه می‌توانم بگویم این است که همه چیز دور و بر ما ناگهان به کلی بی‌حرکت شد؛ تصوّر بنده این بود که رفتار میس‌کنتن هم ناگهان تغییر کرده است؛ در قیافه‌اش حالت جدی‌تری دیده می‌شد، و به نظر آمد که انگار متوحّش شده است.

«خواهش می‌کنم، آقای استیونز، کتاب‌تان را به من نشان بدهید.»

دستش را دراز کرد و آهسته کتاب را از دست بنده بیرون کشید. بنده به این نتیجه رسیدم که وقتی ایشان این کار را می‌کند بهتر است رویم را برگردانم. ولی از آنجا که ایشان خیلی به بنده نزدیک شده بود، این کار در

صورتی عملی بود که بنده سرم را با یک زاویه تقریباً غیر طبیعی به یک طرف بچرخانم. میس کنتن آهسته به کشیدن کتاب ادامه داد، یعنی عملاً هر بار به اندازه یک انگشت. این جریان گویا مدت مدیدی ادامه داشت - و در این مدت بنده به همان حالت ایستاده بودم - تا آن که میس کنتن بالاخره گفت:

«ای بابا، آقای استیونز، این که چیزی نیست. یک داستان عشق که بیشتر نیست.»

گمان می‌کنم در این لحظه بود که بنده به این نتیجه رسیدم که دیگر نباید این وضع را تحمل کنم. درست به خاطر ندارم که چه گفتم، ولی می‌دانم که با قاطعیت تمام میس کنتن را از محل کارم به بیرون راهنمایی کردم و قضیه همین جا ختم شد.

گمان می‌کنم لازم است اینجا چند کلمه‌ای هم درباره آن کتابی که موجب این کش‌مکش شده بود اضافه کنم. بله، اسم این کتاب را می‌شود «داستان عشق» گذاشت - یکی از مجلدات متعددی که در کتاب‌خانه و برای سرگرمی خانم‌های مهمان در قفسه اتاق‌های مهمان داریم. توجه بنده به این آثار دلیل ساده‌ای داشت؛ مطالعه راه بسیار مؤثری بود برای توسعه تسلط بر زبان. نظر بنده این است - غمی دائم شهادت می‌دهم - که در نسل ما به لهجه خوب و تسلط بر زبان بیش از اندازه اهمیت داده شده؛ یعنی گاهی این عناصر را به قیمت کیفیت‌های حرفه‌ای دیگر مورد تأکید قرار می‌دهند. با همه این‌ها، نظر بنده هرگز این نبوده است که لهجه خوب و تسلط بر زبان صفات جالبی نیستند، و بنده همیشه وظیفه خودم دانسته‌ام که این صفات را به بهترین وجهی در خودم پرورش بدهم. یک راه ساده برای رسیدن به این هدف این است که انسان هر وقت فراغتی به دست می‌آورد چند صفحه از یک کتاب خوب بخواند. بنده سال‌های متبادی این

خط مشی را دنبال می‌کردم، و غالباً همان کتاب‌هایی را می‌خواندم که آن شب میس‌کنتن دست بنده دید، چون که این کتاب‌ها معمولاً با انشای خوبی نوشته شده‌اند و مکالمات زیبایی هم دارند که خیلی به درد بنده می‌خورد. کتاب‌های سنگین‌تر - مثلاً یک تحقیق ادبی - در عین حال که به طور کلی در تربیت انسان بیشتر تأثیر دارند، به زبانی نوشته شده‌اند که در جریان گفت‌وگوی روزمره با خانم‌ها و آقایان درد زیادی را از انسان درمان نمی‌کنند.

بنده به ندرت وقت یا میل این را داشته‌ام که این نوع داستان‌ها را از سر تا ته بخوانم، ولی تا آنجا که دیده‌ام، جریان ماقوع در آن‌ها خیلی مهمل - و حتی لوس - است، و اگر به جهت فواید سابق‌الذکر نبود، بنده یک دقیقه هم وقت صرف آن‌ها نمی‌کردم. ولی حالا که این را عرض کردم، عیبی نمی‌بینم امروز این را هم اذعان کنم - و از این بابت به هیچ وجه شرمسار هم نیستم - که خواندن این داستان‌ها برای بنده یک نوع التذاذ فرعی هم داشت. شاید در آن موقع به این موضوع توجه نداشتم ولی، همان طور که عرض شد، چه جای شرمساری است؟ انسان چرا باید سخت بگیرد و از خواندن داستان‌های خانم‌ها و آقایانی که عاشق همدیگر می‌شوند و احساسات خود را با آن عبارات بسیار زیبا بیان می‌کنند لذت نبرد؟

ولی منظورم از این حرف آن نیست که روشی که آن شب در مورد آن کتاب اتخاذ کردم نابه جا بود. چون باید توجه داشته باشید، در این قضیه یکی از اصول مهم مطرح بود. واقعیت این است که در موقع ورود میس‌کنتن بنده در حال استراحت بودم. و البته هر پیش‌خدمتی که برای حرفه خود ارزش و احترام قائل باشد، هر پیش‌خدمتی که بخواهد به اصطلاح انجمن هیز ذره‌ای از آن «تشخص و وقار متناسب با مقام» خود را به دست آورد، هرگز نباید در حضور دیگران در حال استراحت باشد. این که

شخص تازه‌وارد میس‌کنتن بود یا یک نفر غریبه به تمام معنی، هیچ اهمیتی ندارد. پیش‌خدمت خوب آن است که کاملاً و تماماً در نقش خود «جا افتاده» باشد؛ نباید این نقش را مانند لباس نمایش یک ساعت به دوش بیندازد و ساعت دیگر آن را از دوش بردارد. برای پیش‌خدمتی که به «تشخص» و حیثیت خود اهمیت می‌دهد فقط و فقط یک وضع وجود دارد که در آن می‌تواند از نقش خود بیرون بیاید، و آن تنهایی مطلق است. پس توجه می‌فرمایید که سرزده وارد شدن میس‌کنتن در لحظه‌ای که بنده خودم را به دلایل موجه تنها تصور می‌کردم، مسأله را به یک امر اصولی مبدل می‌کرد، و اقتضای «تشخص» و حیثیت پیش‌خدمتی آن بود که بنده در نقش صحیح و کامل خودم ظاهر شوم.

اما قصد بنده این نبود که جنبه‌های مختلف یک قضیه جزئی مربوط به گذشته دور را در اینجا مورد تجزیه و تحلیل قرار دهم. نکته اصلی در این مورد آن بود که بنده را متوجه کرد که مناسبات بنده و میس‌کنتن - بدون شک پس از تغییرات تدریجی در طول چند ماه - به جای باریک کشیده است. نفس این که ایشان توانست آن شب به آن صورت رفتار کند، قدری اسباب نگرانی بود؛ پس از آن که ایشان را به بیرون هدایت کردم و توانستم جمعیت خاطری به دست آورم، عزم خودم را جزم کردم که مناسبات حرفه‌ای خودمان را بر پایه صحیح‌تری بنا کنم. اما این که آن واقعه جزئی تا چه اندازه در تغییرات عمده مناسبات بعدی ما مؤثر بود، مطلبی است که امروز مشکل بتوان معلوم کرد. چه بسا موجبات دیگری هم در آنچه پیش‌آمد مدخلیت داشت؛ مانند قضیه روزهای مرخصی میس‌کنتن.

از روزی که میس‌کنتن وارد سرای دارلینگتن شد تا شاید حدود یک ماه پیش از آن واقعه محل کار بنده، روزهای مرخصی میس‌کنتن معین بود.

ایشان هر شش هفته یک بار دو روز مرخصی می‌گرفت و برای دیدن خاله‌اش به ساوْتِهْمِیْتِن می‌رفت؛ در غیر این صورت، به پیروی از روش خود بنده، اصلاً مرخصی نمی‌گرفت، مگر این که ایام فراغت خاصی پیش می‌آمد و ایشان قدمی در باغ می‌زد یا در اتاق خودش کتابی مطالعه می‌کرد. ولی بعد، همان طور که عرض کردم، این وضع تغییر کرد. ایشان ناگهان شروع کرد به استفاده کردن از مرخصی استحقاقی و ناپدید شدن از خانه از صبح زود، بدون نوشتن مطلبی سوای این که چه ساعتی از شب ممکن است برگردد. البته ایشان هیچ وقت بیشتر از حدِ استحقاق خودش مرخصی نمی‌رفت، و بنده هم به خودم اجازه نمی‌دادم که در خصوص این بیرون رفتن‌ها سوالی بکنم. ولی گویا این تغییر بنده را قدری نگران کرده بود، چون به خاطر دارم که آن را با پیش خدمت سِر جیمز چمبرز، آقای گراهام - همکار خوبی که اتفاقاً چندی است از ایشان خبری ندارم - در میان گذاشتم، و این گفت و گو در یکی از شب‌های مکرری که ایشان به سرای دارلینگتن می‌آمد کنار آتش بخاری صورت گرفت.

در واقع تنها مطلبی که بنده گفتم این بود که سر خدمت کار ما اخیراً قدری «خلقش عوض شده»، و قدری متعجب شدم که آقای گراهام سری تکان داد و جلوتر آمد و با حالت معنی داری گفت: «من داشتم با خودم می‌گفتم که این کار چه قدر دیگر طول می‌کشد.»

وقتی که پرسیدم منظورش چیست، ایشان ادامه داد: «میس‌کنتن شما را می‌گویم. ایشان الآن چند سال دارد؟ سی و سه؟ سی و چهار؟ بهترین سال‌های بچه دار شدنش را از دست داده، ولی هنوز خیلی هم دیر نشده.» بنده به ایشان اطمینان دادم که: «میس‌کنتن یک نفر حرفه‌ای به تمام معنی است. من اطلاع دارم که ایشان قصد تشکیل خانواده ندارد.»

ولی آقای گراهام با لبخند سری تکان داد و گفت: «هیچ وقت باور نکنید

که یک نفر سر خدمت کار قصد تسکین خانواده ندارد. آقای استیونز، من حتی عقیده دارم که من و شما می‌توانیم اینجا بنشینیم و دست کم ده تا را اسم ببریم که به محض زدن این حرف شوهر کرده‌اند و از حرفه بیرون رفته‌اند.» به خاطر دارم که بنده آن شب نظر آقای گراهام را با قدری اطمینان رد کردم، ولی باید اذعان کنم که بعد از آن مشکل می‌توانستم این فکر را از کله خودم بیرون کنم که قصد میس‌کنتن از این غیبت‌های مرموز دیدار با یک خواستگار است. این خیلی اسباب نگرانی بود، چون واضح بود که رفتن میس‌کنتن در کار سرای دارلینگتن مشکلی پیش می‌آورد که حل آن به آسانی مقدور نبود. از این گذشته، بنده ناچار بعضی قرائن دیگر هم می‌دیدم که نظر آقای گراهام را تأیید می‌کرد. مثلاً، از آنجا که برداشتن نامه‌ها از صندوق پست جزو وظایف بنده بود، ناچار متوجه می‌شدم که نامه‌هایی به نام ایشان می‌رسد، آن هم به طور مرتب - حدود هفته‌ای یک نامه - که نام فرستنده‌اش همیشه یکی است و مهر پست خانه محل را هم دارد. شاید لازم باشد اینجا اشاره کنم که توجه نکردن به این چیزها برای بنده در حکم غیر ممکن بود، چون که میس‌کنتن در تمام سال‌های خدمتش در سرای دارلینگتن خیلی به ندرت نامه‌ای دریافت می‌کرد.

بعد نشانه‌های مبهم دیگری هم در تأیید نظر آقای گراهام پیدا شد. مثلاً، با آن که میس‌کنتن وظایف حرفه‌ای خودش را با همان جدیت همیشگی انجام می‌داد، در حالت کلی ایشان تغییریاتی مشاهده می‌شد که بنده تا آن موقع ندیده بودم. در واقع اوقاتی که ایشان چند روز تمام - آن هم بی هیچ دلیلی - بی‌اندازه سردماغ بود بنده را همان قدر نگران می‌کرد که کج - خلقی‌های طولانی ایشان. همان طور که عرض شد، ایشان در تمام این مدت وظایفش را تمام و کمال انجام می‌داد، ولی خوب، وظیفه بنده هم این بود که مصلحت خانه را در دراز مدت مدّ نظر داشته باشم، و این نشانه‌ها ظاهراً

نظر آقای گراهام را تأیید می‌کرد، یعنی این که میس کنتن به دلایل عشقی خیال ترک خدمت را در سر دارد، و لذا وظیفه بنده اقتضا می‌کرد که در این خصوص بیشتر تحقیق کنم. این بود که یک شب در موقع صرف شیرکاکائو از ایشان پرسیدم:

«این پنج شنبه باز هم خیال رفتن دارید، میس کنتن؟ یعنی به مرخصی؟»
بنده منتظر بودم که از این سؤال عصبانی بشود، ولی برعکس دیدم که انگار مدت‌هاست منتظر فرصت بوده تا این مطلب را عنوان کند. چون با نوعی راحتی خیال گفت:

«اوه، آقای استیونز، یک شخصی است که از قبل می‌شناختم، وقتی که در گرنجستر لاج کار می‌کردم. درواقع این آدم آن موقع پیش خدمت آنجا بود، ولی حالا به کلی از خدمت خارج شده و توی یک شرکتی همین نزدیکی‌ها کار می‌کند. گویا شنیده بود که من اینجا هستم و شروع کرد به نامه نوشتن و پیش‌نهاد کرد که آشنایی را از سر بگیریم. این بود اول تا آخر قضیه، آقای استیونز.»

«صحیح، میس کنتن. بدون شک گه‌گاهی بیرون رفتن از خانه دل آدم را باز می‌کند.»

«بله، همین‌طور است، آقای استیونز.»

سکوت کوتاهی پیش آمد. بعد ظاهراً میس کنتن به تصمیمی رسید و ادامه داد:

«این آشنای من، یادم می‌آید وقتی که در گرنجستر لاج پیش خدمت بود، آرزوهای دور و درازی در سر داشت. درواقع خیال می‌کنم هدفِ نهایی‌اش این بود که پیش خدمت یک خانه‌ای مثل اینجا بشود. اوه! نمی‌دانید چه کارهایی می‌کرد! گاهی پیش خودم مجسم می‌کنم که اگر شما حالا آن کارها را می‌دیدید چه قیافه‌ای می‌گرفتید. هیچ جای تعجب

نیست که به آرزویش نرسید.»

بنده خنده مختصری کردم و گفتم: «تجربه من نشان می‌دهد که خیلی‌ها خیال می‌کنند می‌توانند در این مراتب بالا کار کنند، بدون این که از سنگینی مسؤولیت‌های این کار کوچک‌ترین تصویری داشته باشند. این کار واقعاً مناسب هرکسی نیست.»

«کاملاً درست است. واقعاً اگر شما او را در آن ایام می‌دیدید چه می‌گفتید!»

«در این جور مراتب بالا، میس‌کنتن، این حرفه مال هرکسی نیست. داشتن آرزوهای دور و دراز کار آسانی است، ولی پیش خدمت اگر فاقد صفات معینی باشد از حد معینی بالاتر نمی‌رود.»

میس‌کنتن لحظه‌ای در این باره تأمل کرد، بعد گفت:

«به نظر من این طور می‌آید که شما از بخت خودتان خیلی راضی هستید، آقای استیونز. شما حالا در بالاترین مرتبه حرفه خودتان نشسته‌اید و به همه جنبه‌های کارتان مسلط هستید. من واقعاً نمی‌توانم تصور کنم که شما در زندگی چه آرزوی دیگری ممکن است داشته باشید.»

جواب دست به نقدی برای این حرف به نظرم نرسید. در سکوت ناراحتی که پیش آمد، میس‌کنتن نگاهش را به ته فنجان شیرکاکائویش انداخت، انگار یک چیزی در آنجا نظرش را جلب کرده باشد. دست آخر، بنده بعد از قدری تأمل گفتم:

«از لحاظ من، میس‌کنتن، وظایف من فقط وقتی انجام گرفته است که ببینم جناب لرد بارسنگینی را که برداشته‌اند به سرمزمل مقصودشان رسانده باشند. روزی که کار ایشان به سرانجام برسد، روزی که ایشان تاج موفقیت را بر سر بگذارند و خاطر جمع بشوند که هرکوشی را که از ایشان توقع می‌رود به عمل آورده‌اند، فقط در آن روز است که من به قول شما از

بخت خودم راضی خواهم بود.»

شاید میس کنتن از حرف‌های بنده قدری متحیر شد؛ یا شاید هم ایشان به دلیلی از آن حرف‌ها خوشش نیامد. به هر جهت، حالش به نظر بنده تغییر کرد، و گفت وگویی ما دیگر آن رنگ خصوصی را که رفته‌رفته پیدا کرده بود از دست داد.

مدت درازی نگذشت که آن دیدارهای ما برای صرف شیرکاکائو قطع شد. درواقع آخرین باری را که ما به این ترتیب ملاقات کردیم بنده خوب به خاطر دارم؛ بنده می‌خواستم دربارهٔ یک واقعهٔ آینده با میس کنتن صحبت کنم. دربارهٔ تجمع آخر هفتهٔ عده‌ای از رجال اهل اسکاتلند. درست است که هنوز یک ماه به این واقعه مانده بود، ولی رسم ما همیشه این بود که دربارهٔ این جور وقایع از همان مراحل اول با هم صحبت کنیم. در آن شب به خصوص، بنده کمی دربارهٔ واقعهٔ آینده صحبت کردم، ولی دیدم میس کنتن جوابی نمی‌دهد؛ درواقع کاملاً پیدا بود که فکر و حواس ایشان به کلی جای دیگر است. بنده چند بار گفتم: «حواس‌تان با من هست، میس کنتن؟»، مخصوصاً اگر مطلب مفصلی را بیان کرده بودم، و با آن که هر وقت این سؤال را می‌کردم ایشان قدری به خود می‌آمد، چند ثانیه بعد باز می‌دیدم که فکرش دارد جای دیگر سیر می‌کند. بعد از چندین دقیقه که بنده یک بند صحبت می‌کردم و ایشان فقط به عباراتی اکتفا می‌کرد مانند «البته، آقای استیونز»، یا «کاملاً موافقم، آقای استیونز»، بنده بالاخره به ایشان گفتم:

«می‌بخشید، میس کنتن، ولی من فایده‌ای در ادامهٔ این صحبت نمی‌بینم. شما انگار هیچ توجهی به اهمیت این صحبت ندارید.»

میس کنتن کمی راست نشست و گفت: «می‌بخشید، آقای استیونز، موضوع فقط این است که من امشب قدری خسته‌ام.»

«شما هر روز بیشتر از این خسته هستید، میس کنتن، شما هیچ وقت احتیاجی به این عذر نداشتید.»

با کمال تعجب دیدم که میس کنتن از جا در رفت:

«آقای استیونز، من این هفته خیلی کار کرده‌ام. خیلی هم خسته‌ام. درواقع سه چهار ساعت است دلم می‌خواهد بروم توی رخت‌خواب. من خیلی، خیلی خسته‌ام، آقای استیونز، شما متوجه نیستید؟»

نه این که بنده منتظر عذر خواهی از جانب ایشان بوده باشم، ولی باید عرض کنم که از لحن شدید این جواب قدری یکه خوردم. ولی تصمیم گرفتم که دهن به دهن ایشان ندهم، و مخصوصاً یکی دو لحظه مکث کردم و بعد با آرامش تمام گفتم:

«اگر به نظر شما این طور است، میس کنتن، هیچ لزومی ندارد که این ملاقات‌های شبانه را ادامه بدهیم. من متأسفم که در تمام این مدت این قدر مزاحم شما شده‌ام.»

«آقای استیونز، من فقط گفتم که خسته‌ام...»

«نه، نه، میس کنتن، کاملاً قابل فهم است. شما خیلی گرفتار هستید و این ملاقات‌ها برای شما قوز بالا قوز است. برای تبادل نظر لازم در باره مسائل حرفه‌ای انواع راه‌های دیگر وجود دارد، بدون این که ما به این ترتیب ملاقات کنیم.»

«آقای استیونز، این حرف‌ها هیچ لازم نیست. من فقط گفتم...»

«جدی می‌گویم، میس کنتن. درواقع مدتی است از خودم می‌پرسم ادامه این ملاقات‌ها چه لزومی دارد، با توجه به این که کار روزانه را که خیلی هم سنگین است سنگین تر می‌کند. این که چند سال است ما اینجا همدیگر را می‌بینیم دلیل غی شود که از این به بعد راه بهتری پیدا نکنیم.»

«آقای استیونز، به نظر من این ملاقات‌ها خیلی هم به درد می‌خورند...»

«ولی اسباب مزاحمت شما می‌شوند، میس‌کنتن. شما را خسته می‌کنند. ممکن است خواهش کنم از این به بعد مطالب مهم را در جریان کار روزانه به همدیگر برسانیم. اگر نتوانستیم به آسانی همدیگر را پیدا کنیم، پیش‌نهاد می‌کنم یادداشت زیر در اتاق همدیگر بگذاریم. این به نظر من راه حل بسیار خوبی است. خوب، میس‌کنتن، عذر می‌خواهم که شما را این قدر بیدار نگه داشتم. خیلی از بابت شیرکاکائو متشکرم.»

طبیعی است - چرا منکر بشوم - که بنده گاهی از خودم پرسیده‌ام که اگر بر سر آن ملاقات‌های شبانه این قدر سخت نمی‌گرفتم، یعنی اگر در طول هفته‌های بعد که میس‌کنتن پیش‌نهاد می‌کرد آن ملاقات‌ها را از سر بگیریم بنده قبول می‌کردم، جریان امور چه صورتی پیدا می‌کرد. این مسأله را بنده امروز در روشنائی وقایع بعدی مورد تأمل قرار می‌دهم، و می‌توان گفت که با قطع کردن آن ملاقات‌ها خودم به طور کامل نمی‌دانستم که از این کارم چه نتایجی به بار خواهد آمد. حقی می‌توان گفت که این تصمیم جزئی بنده به صورت نقطه عطفی درآمد و امور را در مسیری انداخت که در نهایت آنچه می‌بایست بشود شد.

ولی خوب، گمان می‌کنم که وقتی با استفاده از موقعیت فعلی گذشته را از مدّ نظر می‌گذرانیم و «نقاط عطف» را جست‌وجو می‌کنیم، می‌بینیم که این قبیل نقاط در همه جا پیدا می‌شوند. نه تنها تصمیم بنده را در خصوص ملاقات‌های شبانه، بلکه آن واقعه‌ای را هم که در محل کارم رخ داد، چنانچه خواسته باشیم، می‌توانیم یک چنین «نقطه عطف»ی در نظر بگیریم. اگر آن شبی که میس‌کنتن با آن گلدانش به محل کار بنده آمد طرز برخورد بنده با ایشان اندکی تفاوت می‌کرد، چه پیش می‌آمد؟ یا، در همان ایام، شاید برخورد بنده با میس‌کنتن در تالار ناهارخوری در آن بعد از ظهری که خبر

فوت خاله‌اش به ایشان رسید، باز بتواند به عنوان نوعی «نقطهٔ عطف» به حساب بیاید.

خبر فوت چند ساعت قبل رسیده بود؛ درواقع خود بنده در اتاق ایشان را زدم تا نامه را به ایشان بدهم. یک توک پا هم توی اتاق رفتم که دربارهٔ یک مسألهٔ حرفه‌ای صحبت کنم، و پشت میز گرم صحبت بودیم که ایشان نامه را باز کرد. خیلی بی حرکت شد، ولی متانتش را از دست نداد. نامه را دست کم دوبار خواند، بعد آن را با دقت توی پاکت گذاشت و از آن‌ور میز به بنده نگاه کرد.

«نامهٔ خانم جانسن است، از دوستان خاله‌ام. نوشته که خاله‌ام پریروز مرده.» یک لحظه مکث کرد، بعد گفت: «تشییع جنازه فرداست. یعنی می‌توانم فردا را مرخصی بگیرم؟»

«یقین دارم این کار عملی ست، میس‌کنتن.»

«متشکرم، آقای استیونز. ببخشید، می‌خواهم چند دقیقه‌ای تنها

باشم.»

«البته، میس‌کنتن.»

بنده بیرون رفتم، و بعد از آن بود که متوجه شدم که یک تسلیت خشک و خالی هم به ایشان نگفته‌ام. خوب می‌توانستم تصوّر کنم که آن خبر ضربه‌ای به ایشان زده بود، چون که خاله‌اش از هر لحاظ در حکم مادرش بود، و بنده توی راهرو ایستادم و با خودم گفتم که برگردم و جبران مافات بکنم. ولی بعد به نظرم رسید که اگر این کار را بکنم، ممکن است خلوت او را بی‌موقع به هم بزنم. درواقع غیر ممکن نبود که میس‌کنتن در آن لحظه و در فاصلهٔ کوتاهی از بنده در حال گریه کردن باشد. این فکر احساس غریبی در بنده به وجود آورد و باعث شد که چند لحظه‌ای در راهرو به حال سرگردانی بایستم. ولی دست آخر به این نتیجه رسیدم که اظهار همدردی را برای

فرصت دیگری بگذارم و از آنجا رفتم. اتفاقاً تا بعد از ظهر آن روز ایشان را ندیدم، تا آن که در تالار ناهار-خوری وقتی که داشت مقداری چینی آلات را در کمد می گذاشت، به ایشان برخوردیم. حالا چند ساعتی بود که فکرم مشغول غم و غصه میس کنتن بود و حساب کرده بودم که چه به ایشان بگویم که بار ایشان را قدری سبک کرده باشم. این بود که وقتی صدای پای ایشان را موقع وارد شدن به تالار ناهارخوری شنیدم- بنده با یک کاری در سر سر مشغول بودم- یک دقیقه ای صبر کردم، آن وقت کارم را زمین گذاشتم و دنبال ایشان رفتم.

گفتم: «آه، میس کنتن، امروز بعد از ظهر در چه حالید؟»

«حالم خوب است، متشکرم، آقای استیونز.»

«همه چیز مرتب است؟»

«همه چیز کاملاً مرتب است، متشکرم.»

«در نظر داشتم از شما بیرسم که با این خدمه جدید مشکلی برای تان پیش نیامده.» خنده کوتاهی کردم. «وقتی این همه خدمه جدید یکهو با هم وارد می شوند، انواع مشکلات پیش می آید. می توانم بگویم که بهترین افراد در این قبیل مواقع از بحث حرفه ای مختصر فایده ای می برند.»

«متشکرم، آقای استیونز، ولی این دخترهای جدید برای من خیلی هم رضایت بخش هستند.»

«شما در نظر ندارید بعد از آمدن این اشخاص تغییری در نقشه آحاله و ظایف خدمه پیش نهاد کنید؟»

«گمان نمی کنم همچو تغییری لازم باشد، آقای استیونز. ولی اگر نظرم در این باره عوض شد فوراً شما را خبر می کنم.»

میس کنتن باز با کمد مشغول شد، و بنده یک لحظه ای در این فکر بودم که از تالار ناهارخوری بروم. حتی خیال می کنم یکی دو قدم هم طرف در

برداشتم، ولی باز برگشتم و گفتم:

«خوب، میس کنتن، پس از این خدمه جدید راضی هستید؟»

«یقین داشته باشید، هر دو خیلی خوب کار می‌کنند.»

«آه، خوش حالم که این را می‌شنوم.» باز خنده کوتاهی کردم. «من

قدری تردید داشتم، چون برای ما معلوم شده بود که هیچ کدام شان قبلاً در

یک خانه به این بزرگی کار نکرده‌اند.»

«درست است، آقای استیونز.»

بنده نگاه کردم تا میس کنتن کمد را پر کرد و منتظر ماندم بلکه چیزی

دیگری بگوید. اما وقتی چند لحظه گذشت و روشن شد که چیزی نخواهد

گفت، گفتم: «درواقع میس کنتن، می‌خواستم این را به شما بگویم. اخیراً

متوجه شده‌ام که در یک دو مورد معیار کار قدری افت کرده. فکر می‌کنم

شاید شما در مورد این خدمه جدید یک قدری زیادی خوش بین هستید.»

«منظورتان چیست، آقای استیونز؟»

«میس کنتن، وقتی خدمه جدید وارد می‌شوند من شخصاً دوست دارم

بیشتر از معمول دقت کنیم که همه چیز مرتب باشد. من به همه جنبه‌های کار

آن‌ها رسیدگی می‌کنم و رفتار آن‌ها را با سایر کارکنان هم زیر نظر می‌گیرم.

مهم است که از آن‌ها تصوّر روشنی داشته باشیم، هم از لحاظ فنی و هم از

لحاظ تأثیر آن‌ها در روحیه عمومی. من متأسفم که این را می‌گویم، میس

کنتن، ولی عقیده دارم که شما در این خصوص یک قدری کوتاهی کرده‌اید.»

میس کنتن باز هم قیافه متحیرری به خود گرفت. بعد به طرف بنده

برگشت و توی صورتش ناراحتی خاصی به چشم می‌خورد.

«چه فرمودید، آقای استیونز؟»

«مثلاً، میس کنتن، با آن که چینی آلات به خوبی همیشه شسته می‌شود،

من متوجه شده‌ام که طرز گذاشتن آن‌ها در قفسه آشپزخانه، در عین حال که

به طور واضح خطرناک نیست، در طول زمان باعث شکستگی های غیر قهری می شود.»

«جدی می فرمایید، آقای استیونز؟»

«بله، میس کنتن. از این گذشته، آن طاق کوچک بیرون اتاق صبحانه حالا مدتی است گردگیری نشده. مرا می بخشید، ولی یکی دو مطلب جزئی دیگر هم هست که می خواستم به شما گوش زد کرده باشم.»

«هیچ لازم نیست مطلب تان را تکرار کنید، آقای استیونز. من همان طور که پیش نهاد می کنید کار این دخترهای جدید را زیر نظر می گیرم.»

«غفلت از این جور چیزهای آشکار هیچ برانزده شما نیست، میس کنتن.»

میس کنتن رویش را از بنده برگرداند، و باز یک حالتی در صورتش پیدا شد که انگار می خواهد معنایی را برای خودش حل کند. کمتر ناراحت و بیشتر خسته به نظر می رسید. آن وقت در کمد را بست و گفت:

«می بخشید، آقای استیونز،» و از تالار بیرون رفت.

ولی ^{*}آفایده اش چیست که انسان هی از خودش بپرسد که اگر فلان لحظه یا بهمان لحظه جور دیگری برگزار شده بود، کار به کجا می کشید؟ آدم ممکن است با این فکرها حواس خودش را پرت کند. به هر جهت، صحبت از «نقطه عطف» هیچ عیبی ندارد، ولی این لحظه ها را فقط بعد از گذشتن آن ها می توان تشخیص داد. طبیعی است که وقتی امروز به این لحظه ها نگاه می کنیم، ممکن است به نظر برسد که این لحظه های حیاتی در زندگی انسان بنیابر ذیقیمت بوده اند؛ ولی البته در همان لحظه تصوّر انسان غیر از این است. در آن موقع در واقع این طور به نظر می رسد که انسان روزها و ماه ها و سال های بی شماری در اختیار دارد ^{*}و می تواند مناسبات خودش را با میس کنتن سر و سامانی بدهد؛ فرصت های بی حد و حصری پیش خواهد آمد که

انسان فلان یا بهمان سوء تفاهم را برطرف کند. مسلماً در آن زمان هیچ نشانه‌ای از این پیدا نبود که این قبیل وقایع بسیار جزئی تمام رؤیاهای انسان را برای همیشه به باد فنا می‌دهد.

می‌بینم که بی‌جهت دارم به گذشته پیله می‌کنم، و آن هم به طرز نامطبوعی. بدون شک علتش این است که کلی از شب گذشته و خستگی وقایع سرشب هم مزید بر علت شده. همچنین بدون شک روحیه حالیه بنده بی‌ارتباط نیست با این مسأله که اگر گاراژ محلی، همان طور که آقای تیلر به بنده اطمینان می‌دهد، مقداری بتریزین به بنده بفروشد، بنده فردا حدود وقت ناهار در لیتل کامتن خواهم بود و به احتمال قوی میس کنتن را بعد از این همه سال خواهم دید. البته هیچ دلیلی ندارد که تصور کنم دیدار ما به کمترین وجهی غیردوستانه خواهد بود. درواقع بنده انتظار دارم که گفت‌وگوی ما - گذشته از مبادله بعضی خوش و بش‌های غیررسمی که در شرایط حاضر نابه‌جا هم نخواهد بود - بیشتر جنبه حرفه‌ای پیدا کند. یعنی مسؤولیت بنده این خواهد بود که ببینم آیا میس کنتن، حال که متأسفانه زندگی زناشویی‌اش به هم خورده و ایشان بی‌سر و سامان شده، علاقه‌ای دارد که به کار سابقش در سرای دارلینگتن برگردد یا خیر. در اینجا بد نیست این را هم عرض کنم که امشب بعد از مرور مجدد نامه ایشان به این عقیده مایل شده‌ام که چه بسا استنباط بنده از بعضی سطور آن نامه از حد معقول قدری بیرون رفته. ولی باز هم عقیده دارم که در بعضی از قسمت‌های نامه آثاری از حسرت ایام گذشته به چشم می‌خورد، مخصوصاً آنجا که می‌نویسد: «من آن منظره چمن و تپه‌های دوردست را که از اتاق خواب طبقه دوم دیده می‌شد خیلی دوست داشتم.»

ولی خوب، متوسل شدن به حدس و گمان درباره تخیلات حالیه میس کنتن چه فایده‌ای دارد. آن هم وقتی که انسان می‌تواند فردا از خودش

پرسد؟ وانگهی، بنده از شرح وقایع امشب خیلی پرت شدم. اجازه بدهید عرض کنم که این چند ساعت آخر خیلی به اعصاب بنده فشار آورد. رها کردن فوردد روی آن تپه برهوت و پایین رفتن از آن سرازیری در آن تاریکی از آن راه ناجوری که بنده دچارش شدم برای یک شب بس نبود؛ میزبان‌های مهربان بنده، آقا و خانم تیلر، هم یقین دارم از قصد آن مخمصه را برای بنده درست نکردند. ولی واقعیت این است که همین که بنده سر میز شام نشستم و یک عده از همسایگان آن‌ها وارد شدند، برای بنده وضع خیلی ناجوری پیش آمد.

ظاهراً اتاق پایین در جلو این کلبه، برای آقا و خانم تیلر هم حکم ناهارخوری را دارد و هم اتاق پذیرایی را. اتاق دنجی هم هست، که یک میز بزرگ و زمخت، از آن نوعی که انسان انتظار دارد در آشپزخانه‌های روستایی ببیند، بیشتر آن را گرفته. سطح میز لاک که نخورده هیچ، جای ساطور و کارد نان‌بری و غیره هم روی آن به چشم می‌خورد. ما توی نور زرد و ضعیف یک چراغ نفتی نشسته بودیم که روی قفسه گوشه اتاق بود، مع هذا بنده این آثار را روی میز می‌دیدم.

آقای تیلر یک بار سری به طرف چراغ تکان داد و گفت: «یک وقت خیال نکنید که ما اینجا برق نداریم، قربان؛ ولی یک اشکالی در سیم‌کشی پیدا شده و حالا دو ماه است که ما بی برقیم. راستش را بخواهید، خیلی هم دل‌مان برایش تنگ نمی‌شود. توی این ده چند تا خانه هست که هیچ وقت برق نداشته‌اند. نور چراغ نفتی گرم‌تر است.»

خانم تیلر شوربای خوبی برای ما آورده بود و ما با نان برشته‌ای خورده بودیم؛ در این مرحله به نظر نمی‌رسید که غیر از یک ساعتی صحبت ملایم و مطبوع پیش از رفتن به رخت‌خواب، آن شب چیزی برای بنده در چنته

داشته باشد. اما همین که شام را تمام کردیم و خاتم تیلر داشت یک لیوان از آبجوی که یکی از همسایه‌ها انداخته بود برای بنده می‌ریخت. صدای پا روی سنگ‌ریزه‌های زمین بیرون به گوش رسید. به گوش بنده، صدای پاهایی که در آن تاریکی به آن کلبه دورافتاده نزدیک می‌شد، کمی خوفناک می‌آمد، ولی در قیافه میزبان‌های بنده هیچ اثری از خوف خوانده نمی‌شد. چون که آقای تیلر با لحنی که چیزی جز کنج‌کاوی در آن نبود گفت: «به به، این کی باشد؟»

آقای تیلر این را کم یا بیش با خودش گفت، ولی ما در جوابش صدایی را شنیدیم که گفت: «جورج اندروز. داشتم از اینجا می‌گذشتم.»

لحظه بعد خاتم تیلر مرد خوش‌قوارهای را وارد کرد که شاید پنجاه و چند سالی داشت و این طور که از بر و لباسش فهمیده می‌شد روز را صرف کارهای کشاورزی کرده بود. این شخص با یک حالت خودمانی که نشان می‌داد زیاد به این خانه می‌آید، روی چهارپایه کوچکی کنار در نشست و چکمه‌های لاستیکی‌اش را با کمی زحمت درآورد و در ضمن با خاتم تیلر هم خوش و بش کرد. بعد آمد به طرف میز و مثل سربازی که دارد به افسرش گزارش می‌دهد خطاب به بنده گفت:

«اسم اندروز، قربان. شب شما خوش. از شنیدن خبر گرفتاری شما خیلی ناراحت شدم، ولی امیدوارم از بد گذراندن در موسکومب زیاد ناراحت نشده باشید.»

بنده قدری کنج‌کاو شدم که آقای اندروز خبر «گرفتاری» مرا، به قول ایشان، از کجا شنیده. به هر جهت، با لبخند گفتم که نه تنها «ناراحت» نشده‌ام، بلکه از مهمان‌نوازی مردم اینجا خیلی هم ممنونم. منظور بنده البته مهربانی آقا و خاتم تیلر بود، ولی این طور معلوم می‌شد که آقای اندروز هم خودش را مشمول تشکر بنده می‌بیند، چون که هر دو دست درشتش را

بلند کرد و با یک لحن تدافعی اظهار داشت:

«اختیار دارید، قربان، خیلی خوش آمدید. ما خیلی از تشریف فرمایی شما خوش حالیم. امثال شما خیلی گذارشان به اینجا نمی افتد. ما همه خیلی خوش حالیم که شما اینجا اتراق کردید.»

از طرز حرف زدنش پیدا بود که تمام دهکده از «گرفتاری» بنده و وارد شدن به این کلبه خبردار شده. درواقع، همان طور که به زودی معلوم شد، واقعیت دور از این نبود؛ بنده می توانستم تصور کنم که در ظرف آن چند دقیقه ای که مرا به این اتاق وارد کردند و بنده دستی شستم و سر و صورتی به پارگی کت و برگردان شلوارم دادم، آقا و خانم تیلر خبر مرا به گوش راهگذران رسانده بودند. به هر جهت، چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که مهمان دیگری وارد شد. آدمی با سر و وضع خیلی شبیه به آقای اندروز، یعنی چهارشانه و روستایی، با چکمه لاستیکی گلی، که او به همان ترتیب از پایش در آورد. درواقع شباهت آن ها به اندازه ای بود که بنده تصور کردم برادرند، تا این که تازه وارد خودش را معرفی کرد: «مورگن، قربان. ترور مورگن.»

آقای مورگن هم از گرفتاری بنده اظهار تأسف کرد و به بنده اطمینان داد که صبح همه چیز درست می شود؛ بعد هم از ورود بنده به دهکده اظهار خوش وقتی کرد. البته بنده چند دقیقه پیش نظیر همین ابراز احساسات را دیده بودم. ولی آقای مورگن گفت: «خیلی اسباب افتخار است که آقای مثل شما وارد موسکومب شده.»

هنوز بنده جوابی به فکرم نرسیده بود که باز صدای پا از بیرون به گوش رسید. چیزی نگذشت که یک زن و شوهر میانه سال وارد شدند و آن ها را به اسم آقا و خانم اسمیت به بنده معرفی کردند. این مرد وزن اصلاً دهاتی به نظر نمی آمدند؛ خانم، زن درشت با هیبتی بود که مرا به یاد خانم مورتیمر،

آشپز سرای دارلینگتن در بیشتر سال‌های دهه بیست و سی می‌انداخت. آقای اسمیت، برعکس، آدم ریزه‌ای بود با قیافه تیز و پیشانی چروکیده. وقتی که این‌ها هم پشت میز نشستند، آقای اسمیت گفت: «ماشین شما همان فوردد قدیمی است که بالای تپه خاری و ایستاده، قربان؟»

گفتم: «اگر این همان جاده‌ای است که بالای سر این دهکده است، بله، ولی من تعجب می‌کنم که شما این اتومبیل را دیده‌اید.»

«من خودم ندیده‌ام، قربان. دیو تورتون همین چند دقیقه پیش دیده بود، که داشت با تراکتورش برمی‌گشت خانه. این قدر از دیدن این ماشین تعجب کرده که نگه داشته پیاده شده.» اینجا آقای هری اسمیت به طرف حضار دور میز برگشت. «خیلی ماشین خوشگلی ست. می‌گفت همچنین چیزی در عمرش ندیده. آن ماشینی را که آقای لیندزی می‌راند به کلی از میدان بیرون می‌کند!»

این حرف باعث خنده حضار شد، و آقای تیلر که کنار بنده نشسته بود توضیح داد که: «یک آقای بود که توی آن خانه بزرگ در همین نزدیکی زندگی می‌کرد، قربان. ولی یکی دوتا کار از ایشان سر زد که مردم اینجا خیل خوش‌شان نیامد.»

با این حرف صدای پیچ‌پیچ تصدیق از دور میز بلند شد؛ آن وقت یک نفر گفت: «به سلامتی شما، قربان،» و یکی از لیوان‌های آجیوی را که خانم تیلر تازه ریخته بود بلند کرد. لحظه بعد تمام جماعت داشتند به سلامتی بنده می‌نوشتند.

بنده لبخندی زد و گفتم: «برای من مایه افتخار است.»

خانم اسمیت گفت: «شما خیلی لطف دارید، قربان. این را می‌گویند آقای واقعی. آن آقای لیندزی در ردیف آقایان نبود. ممکن است پول زیادی داشته باشد، ولی آقا نبود.»

باز هم صدای توافق از دور میز بلند شد. آن وقت خانم تیلر یک چیزی در گوش آقای تیلر گفت، که باعث شد شخص اخیرالذکر در جواب بگوید: «گفت هرچه زودتر که بتواند می‌آید.» هر دو با یک حالت شرمندگی به طرف بنده برگشتند و خانم تیلر گفت: «ما به دکتر کارلایل هم گفتیم که شما اینجا تشریف دارید، قربان. آقای دکتر خیلی دل‌شان می‌خواهد که با شما آشنا بشوند.»

خانم تیلر با عذرخواهی اضافه کرد: «گویا ایشان مریض دارند. متأسفانه نمی‌توانیم بگوییم که ایشان قبل از وقت خواب شما تشریف بیاورند، قربان.»

در این موقع بود که آقای هری اسمیت، همان مرد کوچک اندام با پیشانی چروکیده، به جلو خم شد و گفت: «آن آقای لیندزی کارش پاک خراب بود. با آن طرز رفتارش. خیال می‌کرد از همه ما سراسر است، ما هم یک مشت احمق بیشتر نیستیم. البته به شما بگویم، قربان، خودش به همین زودی فهمید که این طور نیست. تو این محل مردم خیلی فکر می‌کنند، خیلی هم حرف می‌زنند. عقیده قرص و قایم هم زیاد داریم، مردم هم از گفتن عقیده‌شان باکی ندارند. آقای لیندزی هم خیلی زود دستگیرش شد.»

آقای تیلر آهسته گفت: «آقای حسابی نبود. این آقای لیندزی آقای حسابی نبود.»

آقای هری اسمیت گفت: «درست است، قربان. از قیافه‌اش پیدا بود که آقای حسابی نیست. بله، خانه قشنگی داشت و لباس‌های خوب هم می‌پوشید، ولی آدم می‌فهمید. به موقع خودش معلوم هم شد.»

پیچ‌پیچ تأییدی شنیده شد، و یک لحظه‌ای به نظر می‌رسید که همه حضار دارند فکر می‌کنند که قصه این شخصیت محلی را برای بنده نقل کنند یا نه. آن وقت آقای تیلر سکوت را شکست و گفت:

«هری درست می‌گوید. آقای حسابی با آدمی که فقط لباس خوب پوشیده فرق می‌کند. مثلاً خود جناب عالی. فقط دوخت لباس یا طرز صحبت کردن شما نیست. یک چیز دیگر است که نشان می‌دهد شما جزو آقایان هستید. انگشت مشکل بشود رویش گذاشت، ولی هرکس چشم داشته باشد خودش می‌بیند.»

باز صدای تأیید از دور می‌زن بلند شد.

خانم تیلر گفت: «آقای دکتر کار لایل حالا دیگر پیدایشان می‌شود. شما از صحبت ایشان لذت می‌برید.»

آقای تیلر گفت: «ایشان چرا؛ ایشان آن چیز را دارد. ایشان آقای حسابی است.»

آقای مورگن که از موقع ورود تا به حال حرفی نزده بود به طرف بنده خم شد و گفت: «به نظر شما دلیلش چیست، قربان؟ شاید کسی که خودش این را داشته باشد بهتر بتواند بگوید. ما اینجا نشسته‌ایم و داریم می‌گوییم کی این را دارد، کی ندارد؛ ولی هیچ کدام سر از این کار در نمی‌آوریم. شاید شما بتوانید ما را یک کمی روشن کنید، قربان.»

دور می‌زن همه ساکت شدند و بنده حس کردم که همه صورت‌ها به طرف بنده چرخیده. خلاصه سرفه کوتاهی کردم و گفتم:

«حق من نیست که دربارهٔ صفاتی که ممکن است داشته باشم یا نداشته باشم صحبت کنم. اما تا آنجا که قضیه به این سؤال به خصوص مربوط می‌شود، تصوّر می‌کنم اسم این صفت مورد بحث را می‌شود "تشخص" گذاشت.»

دیدم توضیح بیشتر در این باره چندان لزومی ندارد. در واقع بنده فکری را بیان کردم که موقع گوش دادن به صحبت‌های اخیر از خاطرم می‌گذشت، و شک دارم که اگر موقعیت ناگهان اقتضائی کرد بنده این حرف را می‌زد.

ولی به نظر می‌آمد که جواب بنده خیلی باعث رضایت خاطر حضار شده. آقای اندروز سرش را تکان داد و گفت: «این که شما فرمودید خیلی درست است، قربان» و دیگران هم تأیید کردند.

خانم تیلر گفت: «آن آقای لیندزی همین تشخص را کم داشت. عیب این جور آدم‌ها این است که خیال می‌کنند تکبر و افاده جای تشخص را می‌گیرد.»

آقای هری اسمیت گفت: «با اجازه، فرمایش شما به جای خودش درست، ولی تشخص یک چیزی نیست که فقط آقایان داشته باشند. تشخص چیزی است که هر مرد و زنی توی این مملکت می‌تواند برای به دست آوردنش تلاش کند و به دست هم بیاورد. می‌بخشید، قربان، ولی همان طور که عرض کردم، ما اینجا وقتی پای اظهار عقیده در میان باشد اهل تعارف نیستیم. عقیده بنده هم همین است که عرض کردم. تشخص فقط مال آقایان اعیان نیست.»

بنده البته متوجه شدم که در این خصوص با آقای هری اسمیت اختلاف نظر دارم، و اگر بخواهم مطلب را برای این جماعت روشن تر کنم کارم خیلی سخت تر می‌شود. این بود که بهتر دیدم فقط لبخندی بزنم و بگویم: «البته، حق با شماست.»

این حرف آن حالت ناراحتی را که با صحبت‌های آقای هری اسمیت در اتاق به وجود آمده بود پاک از میان برد. خود آقای هری اسمیت هم ظاهراً زبانش به کلی باز شد؛ چون حالا به جلو خم شد و گفت:

«بالاخره ما برای همین با هیتلر جنگیدیم. اگر هیتلر حرفش را به کرسی نشانده بود، ما حالا یک مشت برده بیشتر نبودیم؛ همه جهان می‌شد چند ارباب و میلیون‌ها میلیون برده. هیچ لازم نیست اینجا به کسی یادآوری کنم، بردگی با تشخص جور در نمی‌آید. ما برای همین جنگیدیم و همین را

به دست آوردیم. ما این حق را به دست آوردیم که آزاد باشیم. یکی از امتیازات انگلیسی بودن این است که شما هرکس باشید، اعم از این که غنی باشید یا فقیر، آزاد به دنیا آمده‌اید و در بیان عقیده خودتان آزادید، می‌توانید نماینده خودتان را به پارلمان بفرستید یا از پارلمان بیرون بیندازید. اگر از بنده می‌پرسید، تشخص و حیثیت یعنی این، قربان.»

آقای تیلر گفت: «دست بردار، هری. می‌بینم که بازداری یکی از آن نطق‌های سیاسی‌ات را چاق می‌کنی.»

از این حرف همه خندیدند. آقای هری اسمیت هم با کمی شرمندگی لبخند زد، ولی ادامه داد:

«من نطق سیاسی نمی‌کنم. من فقط دارم حرف می‌زنم. انسان اگر برده باشد تشخص نمی‌تواند داشته باشد. این را هر آدم انگلیسی که بخواهد بفهمد می‌تواند بفهمد. چون که ما برای این حق جنگیدیم.»

خانم اسمیت گفت: «این دهکده ما ممکن است کوچک و پرت به نظر بیاید، قربان. ولی ما در جنگ از سهم خودمان بیشتر کشته دادیم. خیلی بیشتر.» بعد از این حرف یک حالت جدی در فضای اتاق به وجود آمد، تا آن که دست آخر آقای تیلر به بنده گفت: «هری اینجا برای نماینده محلی ما خیلی فعالیت می‌کند. اگر کمترین مجالی به او بدهید، تمام معایب اداره امور کشور را برای شما می‌شمارد.»

«آه، ولی من این دفعه داشتم راجع به محاسن امور کشور صحبت می‌کردم.»

آقای اندروز پرسید: «خود جناب عالی هم وارد سیاست شده‌اید، قربان؟»

گفتم: «به طور مستقیم، خیر. مخصوصاً در این ایام، خیر. قبل از جنگ، چرا.»

«بنده یادم می‌آید که یک نفر به اسم آقای استیونز یکی دو سال پیش نمایندهٔ پارلمان بود. بنده خودم یکی دو بار صدای ایشان را از رادیو شنیدم. راجع به مسألهٔ مسکن حرف‌های خیلی حسابی می‌زدند. شما که ایشان نیستید، قربان؟»

بنده با خنده گفتم: «اوه، نه.» و اما حالا به هیچ وجه روشن نیستم که چرا آن حرف بعدی را بر زبان آوردم؛ تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که در آن وضعی که گیر افتاده بودم، این حرف لازم به نظر می‌رسید. به هر حال، گفتم: «من بیشتر با امور بین‌المللی سروکار داشتم تا امور داخلی. منظورم سیاست خارجی است.»

از تأثیری که این حرف ظاهراً در شنوندگانم کرد قدری یکه خوردم. یعنی انگار یک حالت احترام آمیخته با ترس تمام مجلس را گرفت. بنده فوراً اضافه کردم: «البته من هیچ وقت مقام بالایی نداشتم. اگر تأثیری داشتم، به صورت غیررسمی بود.» ولی آن حالت سکوت تا چند ثانیهٔ دیگر ادامه داشت.

دست آخر خانم تیلر گفت: «می‌بخشید، قربان، شما هیچ وقت آقای چرچیل را هم ملاقات کرده‌اید؟»

«آقای چرچیل؟ ایشان چند بار به خانهٔ ما آمدند. ولی راستش را بخواهید، خانم تیلر، در آن ایامی که من با امور جهانی سروکار داشتم، آقای چرچیل آدم خیلی مهمی نبودند، کسی هم انتظار نداشت ایشان اهمیتی پیدا کنند. امثال آقای ایدن ولرد هالیفکس در آن ایام بیشتر به خانهٔ ما می‌آمدند.»

«ولی شما شخصاً ایشان را ملاقات کرده‌اید، قربان؟ چه قدر جای افتخار است که آدم بتواند این حرف را بزند.»

آقای هری اسمیت گفت: «من با خیلی از حرف‌های آقای چرچیل

موافق نیستم، ولی در این که ایشان مرد بزرگی هستند هیچ شکی نیست. بحث کردن با امثال ایشان باید خیلی مطلب باشد.»

گفتم: «بله، ولی باید تکرار کنم، من با ایشان زیاد سروکاری نداشتم. ولی همان طور که شما فرمودید، دیدن ایشان خیلی اسباب رضایت خاطر می‌شود. در واقع، من روی هم رفته خیلی خوش بخت بوده‌ام، این را خودم قبول دارم. بالاخره من این اقبال را داشته‌ام که نه تنها آقای چرچیل را ببینم، بلکه با عده زیادی از رجال و آدم‌های بانفوذ آشنا بشوم - چه امریکایی، چه اروپایی. وقتی فکر می‌کنم که من از برکت بخت خودم توانسته‌ام درباره بسیاری از مسائل مهم نظر خودم را با آن‌ها در میان بگذارم، نوعی حالت شکرگزاری در خودم احساس می‌کنم. بالاخره امتیاز بزرگی است که به انسان فرصت این را داده باشند که نقشی را در صحنه بین‌المللی بر عهده بگیرد، هرچند که این نقش کوچک باشد.»

آقای اندروز گفت: «می‌بخشید که می‌پرسم، قربان، ولی آقای ایدن چه جور آدمی است؟ منظورم از لحاظ شخصی است. به نظر من ایشان همیشه آدم خیلی خوبی آمده. از آن آدم‌هایی که می‌تواند با هر کسی صحبت کند، غنی یا فقیر فرق نمی‌کند. درست می‌گویم، قربان؟»

«گمان می‌کنم به طور کلی تصویر شما تصویر دقیقی است. ولی البته من در سال‌های اخیر آقای ایدن را ندیده‌ام؛ ممکن است ایشان زیر فشار تغییر کرده باشند. چیزی که من شاهدش بوده‌ام این است که زندگی سیاسی ممکن است آدم را آن قدر عوض کند که بعد از چند سال اصلاً شناخته نشود.»

آقای اندروز گفت: «من در این خصوص شکی ندارم. همین هری ما. چند سال پیش خودش را قاتی سیاست کرد، از آن به بعد دیگر هیچ وقت همان آدم سابق نبوده.»

حضار باز هم خندیدند، ولی آقای هری اسمیت شانه‌ای بالا انداخت و

لبخندی هم زد. بعد گفت:

«درست است که من وقت زیادی صرف کار مبارزه انتخاباتی کرده‌ام، ولی همه‌اش در سطح محلی بوده، قربان؛ من امثال هیچ کدام از کسانی را که شما با آن‌ها سروکار دارید نمی‌بینم؛ ولی به نظر خودم من هم به سهم ناچیز خودم دارم نقشم را ایفا می‌کنم. این طور که من می‌بینم، انگلستان یک کشور دموکراسی است، ما هم توی این دهکده به اندازه دیگران تلاش کرده‌ایم که این دموکراسی را نگه داریم. حالا استفاده از حقوق دموکراسی دست خود ماست - فرد به فرد ما. چندین جوان رعنا از این دهکده جان خودشان را داده‌اند تا ما این امتیاز را به دست بیاوریم؛ این طور که من می‌بینم، یکایک ما در مقابل آن‌ها وظیفه داریم که نقش خودمان را ایفا کنیم. در این دهکده هر کدام ما عقیده خاص خودمان را داریم، و هر کدام ما مسؤولیم که این عقاید را در معرض استماع دیگران قرار بدهیم. البته ما دور افتاده‌ایم، دهکده ما هم روز به روز دارد کوچک تر می‌شود، ولی این طور که من می‌بینم، ما در مقابل جوانانی که از این دهکده رفتند و جان خودشان را در طبق اخلاص گذاشتند، مسؤولیت داریم. به این دلیل است، قربان، که من این قدر از وقت خودم صرف می‌کنم که صدای ما به مقامات بالا برسد. اگر این کار مرا تغییر بدهد یا دچار مرگ مفاجات هم بکند، من هیچ اهمیتی نمی‌دهم.»

آقای تیلر با لبخند گفت: «چه عرض کردم، قربان. وقتی یک شخص متنفذی مثل شما گذارش به اینجا بیفتد، هیچ راهی ندارد غیر از این که بنشینند و نطق معمول هری را گوش کند.»

حضار باز هم خندیدند، ولی بنده قوراً گفتم:

«آقای اسمیت، من گمان می‌کنم نظر شما را خیلی خوب درک می‌کنم. واضح است که شما می‌خواهید این دنیا بهتر از این که هست باشد، و شما و

همسایه‌های‌تان هم امکان این را داشته باشید که در ساختن یک همچو دنیایی سهم باشید. این نیت قابل تحسین است. می‌توانم بگویم که من هم به واسطهٔ ملاحظات نزدیک به همین نیت شما بود که قبل از جنگ در مسائل جهانی مداخله می‌کردم. در آن ایام هم مثل حالا صلح جهانی در معرض خطر شدید بود، و من می‌خواستم سعی خودم را به عمل آورده باشم.»

آقای هری اسمیت گفت: «خیلی می‌بخشید، قربان، ولی نظر من قدری تفاوت داشت. برای امثال شما، همیشه اعمال نفوذ کار آسانی بوده. مقتدرترین آدم‌های این سرزمین جزو دوستان شما هستند. ولی امثال ما در اینجا، قربان، سال‌ها می‌گذرد یک نفر آقای واقعی نمی‌بینیم - شاید به غیر از دکتر کارلایل. ایشان یک دکتر درجه یک است، ولی با عرض احترام، ایشان آن روابط لازم را ندارند. اینجا ما به آسانی فراموش می‌کنیم که به عنوان شهروند چه مسؤولیتی بر عهده داریم. به این دلیل است که من با این جدیت در مبارزهٔ انتخاباتی کار می‌کنم. مردم چه موافق باشند، چه مخالف - و من می‌دانم که الآن در این اتاق یک نفر هم نیست که با همهٔ حرف‌های من موافق باشد - دست کم من آن‌ها را وادار به فکر کردن می‌کنم. دست کم وظایف‌شان را به آن‌ها یادآوری می‌کنم. این کشور ما یک کشور دموکراسی است. ما برایش جنگیده‌ایم. همهٔ ما باید نقش خودمان را بازی کنیم.»

خانم اسمیت گفت: «منی‌دانم دکتر کارلایل چه شد. یقین دارم این آقا یک خورده هم به حرف تحصیل کرده‌ها احتیاج دارند.»

این هم باز باعث خنده شد.

بنده گفت: «من از صحبت همهٔ شماها بی‌اندازه لذت بردم، ولی راستش این است که دیگر دارم از حال می‌روم...»

خانم تیلر گفت: «بله، مسلماً، قربان. شما حتماً خیلی خسته هستید. چه

طور است من یک پتوی دیگر برای شما بیاورم؟ حالا دیگر شب‌ها خیلی سردتر می‌شود.»

«نه، خانم تیلر، اطمینان داشته باشید من کاملاً راحت خواهم بود.» ولی هنوز از سر میز بلند نشده بودم که آقای مورگن گفت: «می‌بخشید، قربان، یک نفر هست که توی رادیو حرف می‌زند، ما دوست داریم حرف‌هایش را گوش کنیم، به اسم لِزلی مَندریک. غی‌دانم شما با ایشان هم ملاقات کرده‌اید یا نه.»

بنده در جواب گفتم که خیر، و باز می‌خواستم از جا بلند شوم که باز مرا دربارهٔ اشخاص دیگری که ممکن بود دیده باشم سؤال پیچ کردند. در نتیجه هنوز سر میز نشسته بودم که خانم اسمیت گفت:

«ها، یک نفر دارد می‌آید. خیال می‌کنم بالاخره دکتر باشد.»

بنده گفتم: «من دیگر واقعاً باید بروم. دیگر حال ندارم.»

خانم اسمیت گفت: «ولی من یقین دارم این خود آقای دکتر است. چند دقیقهٔ دیگر صبر کنید.»

همین‌که آن خانم این را گفت، یک نفر در زد و صدایی گفت: «منم، خانم تیلر.»

آقای که وارد شد هنوز جوان بود، شاید حدود چهل سال داشت، با قد بلند و اندام لاغر؛ درواقع قدش آن قدر بلند بود که ناچار شد موقع ورود سرش را کمی خم کند. هنوز ایشان داشت به ما شب خوش می‌گفت که خانم تیلر به ایشان گفت:

«ایشان آقای ما هستند، آقای دکتر. ماشین‌شان روی تپه خاری خاموش شده، حالا ایشان مجبور شده‌اند نطق هری را گوش کنند.»

دکتر به کنار میز آمد و دستش را به طرف بنده دراز کرد. وقتی که بنده بلند شدم، لبخندی زد و گفت: «ریچرد کارلایل. خیلی بد

آورده‌اید. ولی خیال می‌کنم اینجا به شما می‌رسند. درواقع شاید قدری زیادی هم برسند.»

گفتم: «متشکرم. همه خیلی لطف کرده‌اند.»

«خوب، خوش آمدید.» دکتر کارلایل درست مقابل بنده پشت میز نشست. «شما اهل کجا هستید؟»

گفتم: «آکسفوردشیر، و راستش نزدیک بود اضافه کنم «قربان» «جای خیلی قشنگی است. من یک عمو دارم که نزدیک آکسفوردشیر زندگی می‌کند. جای خیلی قشنگی است.»

خانم اسمیت گفت: «آقا داشتند برای ما تعریف می‌کردند که با آقای چرچیل آشنا هستند.»

«واقعاً؟ من خودم یکی از برادرزاده‌هاش را می‌شناختم، ولی مدتی است خبری ازش ندارم. ولی خود آن مرد بزرگ را هرگز ندیده‌ام.»

خانم اسمیت گفت: «تازه فقط آقای چرچیل هم نیست. ایشان آقای آیدن ولرد هالیفکس را هم می‌شناسند.»

«واقعاً؟»

حس می‌کردم که چشم‌های دکتر دارد مرا به دقت برانداز می‌کند. می‌خواستم حرفی مناسب موقع بزنم. ولی آقای اندروز به دکتر گفت:

«آقا داشتند برای ما تعریف می‌کردند که در دوره خودشان در کار سیاست خارجی بوده‌اند.»

«جدی می‌گویید؟»

به نظرم آمد که دکتر کارلایل دارد بیش از اندازه مرا نگاه می‌کند. آن وقت باز خوش‌رویی‌اش را از سر گرفت و پرسید:

«برای گردش تشریف آورده‌اید؟»

گفتم: «اصولاً، بله،» و خنده کوتاهی کردم.

«اینجا جاهای قشنگ زیاد هست. راستی می‌بخشید، آقای اندروز، آن ارّه شما را نیاوردم.»

«هیچ عجله‌ای نیست، دکتر.»

تا مدت کوتاهی بنده از کانون توجه خارج شدم و توانستم ساکت بمانم. بعد در لحظه‌ای که به نظرم مساعد آمد از جا بلند شدم و گفتم: «خواهش می‌کنم مرا ببخشید. امشب در خدمت شما بسیار خوش گذشت، ولی واقعاً باید مرخص بشوم.»

خانم اسمیت گفت: «خیلی حیف است که دارید تشریف می‌برید، قربان. آقای دکتر تازه آمده‌اند.»

آقای هری اسمیت به طرف زنش خم شد و به دکتر کارلایل گفت: «دکتر، من امیدوار بودم که آقا چند کلمه هم درباره نظر شما درباره امپراتوری اظهار نظر کنند.» بعد به طرف بنده برگشت و ادامه داد: «این آقای دکتر ما عقیده دارد که انواع و اقسام کشورهای کوچک باید مستقل بشوند. من خودم معلومات کافی ندارم که ثابت کنم ایشان اشتباه می‌کند، اگرچه می‌دانم که اشتباه می‌کند. ولی دلم می‌خواست ببینم یک شخصی مثل شما به ایشان چه می‌گوید، قربان.»

یک بار دیگر به نظرم آمد که دکتر کارلایل به من خیره شده؛ بعد گفت: «حیف. ولی باید بگذاریم ایشان بروند بخوابند. لابد امروز خسته شده‌اند.» گفتم: «واقعاً،» و با خنده کوتاه دیگری از کنار میز رد شدم. چیزی که اسباب شرمندگی بود این بود که بکهو دیدم همه، از جمله دکتر کارلایل، از جای شان بلند شدند. بنده با لبخند گفتم:

«خیلی متشکرم. خانم تیلر، خیلی از شام شما لذت بردم. شب همه شما خوش.»

همه با هم گفتند: «شب خوش، قربان.» داشتم از اتاق بیرون می‌رفتم که

صدای دکتر مرا متوقف کرد:

«راستی، آقا جان،» وقتی برگشتم دیدم هنوز سر پا ایستاده. «من فردا صبح زود باید برای عیادت بروم به استانبوری. می توانم شما را به اتومبیل تان برسانم، که این راه را پیاده نروید. سر راه هم می توانیم یک حلب بنزین از تـد هارد کر بگیریم.»

گفتم: «خیلی محبت می کنید، ولی راضی به زحمت شما نیستم.»

«هیچ زحمتی نیست. هفت و نیم برای شما خوب است؟»

«خیلی هم عالی است.»

«خوب، پس، همان هفت و نیم. خانم تیلر، ترتیبی بدهید که مهمان تان تا هفت و نیم صبحانه خورده و آماده باشند.» بعد باز به طرف بنده برگشت و اضافه کرد: «پس صحبت مان را می توانیم بعداً بکنیم؛ اگرچه این هری با ما نیست که دلش از شکست من خنک بشود.»

همه خندیدند، و قبل از آن که به بنده اجازه داده شود که بالاخره از پلکان بالا بیایم و به این پناه گاه برسم، باز به هم شب خوش گفتیم.

لازم نیست تأکید کنم که امشب از بابت آن سوء تفاهم ناجوری که در خصوص شخص بنده پیش آمده بود چه قدر بدبختی کشیدم. همین قدر می توانم بگویم که بنده واقعاً غی دانم به چه ترتیبی می توانستم جلو آن وضعی را که پیش آمد بگیرم؛ چون وقتی که بنده متوجه شدم قضیه از چه قرار است، دیگر کار از کار گذشته بود و غی توانستم آن حضرات را روشن کنم، بدون آن که اسباب شرمندگی و ناراحتی همگی را فراهم آورده باشم. به هر جهت، با آن که تمام ماجرا اسباب تأسف بود، آنچنان ضرری هم به کسی نرسیده. بالاخره فردا صبح با این حضرات خدا حافظی می کنم و شاید دیگر همدیگر را نبینیم. پیله کردن به این مطلب موردی ندارد.

اما از آن سوء تفاهم گذشته، یکی دو جنبه از وقایع امشب شاید درخورِ مختصر تأملی باشد. ولو به این دلیل که ممکن است در روزهای آینده اسباب دغدغه خاطر بشود. یکی اظهارات آقای هری اسمیت است درباره ماهیت «تشخص». مسلماً حرف‌های چندان قابل اعتنایی نیست. البته باید در نظر داشته باشیم که آقای هری اسمیت کلمه «تشخص» را به معنایی به کار می‌برد که با معنای مورد نظر بنده به کلی تفاوت دارد. با وجود این، اگر حرف‌های او را با همان معانی خودشان هم در نظر بگیریم، می‌بینیم که این حرف‌ها از خیالات دور و دراز و افکار پوچ آب می‌خورند و انسان نمی‌تواند آن‌ها را جدی بگیرد. البته حرف او تاحدی درست است: در کشوری مثل کشور ما، مردم ممکن است مختصر وظیفه‌ای هم داشته باشند که درباره مسائل مهم بین‌المللی فکر کنند و برای خودشان به عقایدی هم برسند. ولی وقتی واقعیت زندگی این است که هست، چه طور می‌شود از مردم عادی انتظار داشت که در باب انواع و اقسام مسائل «عقاید جدی» داشته باشند. این طور که آقای هری اسمیت از روی خیالات واهی در خصوص دهاتی‌های اینجا ادعا دارد؟ این توقعات ربطی به واقعیت امور که ندارند هیچ، بنده حتی شک دارم که مقرون به خیر و صلاح هم باشند. بالاخره کسب علم و اطلاع مردم عادی حدی دارد؛ توقع این که فرد فرد این مردم در مسائل مهم مملکتی «عقاید جدی» ابراز کنند، مسلماً خلاف مصلحت است. به هر جهت، هر کس بخواهد «تشخص» شخص را به این معنی تعریف کند، پرت می‌گوید.

از قضا، بنده یک قضیه‌ای را به خاطر می‌آورم که به نظرم محدودیت حقیقی را که ممکن است در نظریات آقای هری اسمیت وجود داشته باشد به خوبی نشان می‌دهد. این حکایت را که پیش از جنگ، حدود سال ۱۹۳۵، رخ داده بنده از تجربه شخصی نقل می‌کنم.

این طور که به خاطر می‌آید، بنده یک شب دیر وقت - بعد از نصف شب - با صدای زنگ اخبار به تالار پذیرایی احضار شدم. آنجا جناب لرد از سر شب مشغول پذیرایی از سه نفر مهمان بودند. بدیهی است که آن شب قبلاً هم چند بار برای تجدید اغذیه و اشریه احضار شده بودم و در این مواقع آقایان را غرق بحث درباره مسائل مهم دیده بودم. اما این دفعه آخر که وارد تالار پذیرایی شدم، همه آقایان ساکت شدند و به بنده نگاه کردند. آن وقت جناب لرد فرمودند:

«یک دقیقه بیا اینجا، استیونز. آقای اسپنسر می‌خواهند چند کلمه با تو صحبت کنند.»

آقای مورد بحث با همان حالت بی‌حالی که در صندلی راحتی به خودشان گرفته بودند لحظه‌ای بنده را نگاه کردند. بعد فرمودند:

«دوست من، یک سؤالی از تو دارم. ما در یک مسأله‌ای که داریم بحث را می‌کنیم، به کمک تو احتیاج داریم. به نظر تو بدهی ما به امریکا در رکود اقتصادی جاری تأثیری دارد؟ یا به نظر تو این حرف اسباب گمراهی است و بیخ قضیه از ترک استاندارد طلا در نظام پولی آب می‌خورد؟»

طبیعی است که بنده از این حرف قدری تعجب کردم. ولی بعد فوراً مطلب دستگیرم شد؛ یعنی واضح بود که آقایان منتظر بودند بنده از این سؤال دچار حیرت بشوم. در واقع در ظرف آن یکی دو لحظه‌ای که طول کشید تا بنده به این مطلب پی ببرم و جواب مناسبی آماده کنم، ممکن است از لحاظ ظاهر این تصوّر را به وجود آورده باشم که دارم با این سؤال تلاش و تقلا می‌کنم، چون متوجه شدم که آقایان با بهجت خاطر لبخندی با هم ردّ و بدل کردند.

گفتم: «خیلی متأسفم، قربان، ولی در خصوص این مسأله کمکی از دست بنده ساخته نیست.»

تا این لحظه دیگر حساب کار دستم آمده بود، ولی آقایان خنده پنهانی‌شان را ادامه دادند؛ آن وقت آقای اسپنسر فرمودند:

«پس شاید در خصوص یک مسأله دیگر بتوانی به ما کمک کنی. به نظر تو اگر میان فرانسه و بلشویک‌ها یک توافق تسلیحاتی صورت بگیرد، مشکل فعلی اروپا بهتر می‌شود یا بدتر؟»

«خیلی متأسفم، قربان، ولی در خصوص این مسأله کمکی از دست بنده ساخته نیست.»

آقای اسپنسر فرمودند: «ای بابا، پس اینجا هم هیچ کمکی نمی‌توانی به ما بکنی.»

باز هم آقایان به طور پنهانی خندیدند، تا آن‌که جناب لرد فرمودند:

«بسیار خوب، استیونز. کافی‌ست.»

آقای اسپنسر فرمودند: «خواهش می‌کنم، دارلینگتن، من یک سؤال دیگر از این دوست‌مان دارم. من خیلی به کمک او در خصوص مسأله‌ای که بسیاری از ما را نگران کرده احتیاج دارم، و همه ما متوجه هستیم که این مسأله در تعیین سیاست خارجی ما اهمیت حیاتی دارد. دوست من، خواهش می‌کنم به ما کمک کن. منظور واقعی مسیول‌وال از نطقی که اخیراً درباره وضع افریقای شمالی ایراد کرد چه بود؟ آیا به نظر تو این نوعی حيله بود برای از کار انداختن جناح ناسیونالیست حزب خودش؟»

«متأسفم، قربان، ولی در خصوص این مسأله کاری از دست بنده ساخته نیست.»

آقای اسپنسر به طرف دیگران برگشتند و فرمودند: «می‌بینید، آقایان، این دوست ما نمی‌تواند در خصوص این مسائل کمکی به ما بکند.»

این باعث خنده مجدد شد، که حالا دیگر خیلی پنهانی هم نبود.

آقای اسپنسر ادامه دادند: «با وجود این ما داریم اصرار می‌کنیم که

تصمیمات این ملت باید به دست این دوست سپرده بشود، و چند میلیون نفر دیگر مثل او. پس آیا جای تعجب است که ما با این نظام پارلمانی که گرفتارش هستیم نمی‌توانیم برای بسیاری از مشکلات خودمان راه حلی پیدا کنیم؟ درست مثل این است که از یک کمیته اتحادیه مادران بخواهیم یک برنامه عملیات جنگی را برای ما سازمان بدهند.»

با این حرف همه زدند زیر خنده و جناب لرد زیر لب فرمودند: «متشکرم، استیونز.» و بنده توانستم مرخص بشوم.

این وضع البته یک قدری ناجور بود، ولی مشکل‌ترین یا حتی غیر معمول‌ترین وضعی نبود که انسان در ضمن اجرای وظایف خودش با آن رو به رو می‌شود، و شما بدون شک قبول دارید که هر اهل حرفه‌ای باید منتظر این قبیل وقایع باشد. این بود که بنده تا صبح فردا قضیه را فراموش کرده بودم، تا این که وقتی توی تالار بیلیارد روی نردبان بودم و داشتم گرد تابلوها را می‌گرفتم، جناب لرد دارلینگتن تشریف آوردند توی تالار و فرمودند:

«گوش کن، استیونز. وحشتناک بود. آن شکنجه‌ای که دیشب از دست ما کشیدی.»

بنده دست نگه‌داشتم و عرض کردم: «به هیچ وجه، قربان. بنده خوش‌وقتم که خدمتی انجام داده باشم.»

«نه، خیلی وحشتناک بود. خیال می‌کنم همه ما از روی شکم سیر حرف می‌زدیم. من از تو عذر می‌خواهم.»

«متشکرم، قربان. ولی خوش‌وقتم عرض کنم که بنده هیچ ناراحت نشدم.»

جناب لرد با یک حالت بی‌حالی به طرف یک صندلی چرمی تشریف بردند و نشستند و آهی کشیدند. بنده از آن بالا می‌توانستم توی نور آفتاب

زمستانی که از پنجره‌های تمام‌قد می‌آمد و قسمت بزرگی از اتاق را خط می‌انداخت، تقریباً تمام هیکل کشیده‌اشان را تماشا کنم. به خاطر دارم، این یکی از آن لحظه‌هایی بود که نشان می‌داد جناب لرد در ظرف چند سال نسبتاً کوتاه زیر فشارهای زندگی چه قدر شکسته شده‌اند. هیکل ایشان، که همیشه باریک بود، خیلی لاغر و یک قدری هم خمیده شده بود. موی‌شان سفید و رخسارشان تکیده بود. مدتی نشستند و از همان پنجره‌های تمام‌قد به طرف تپه‌ها نگاه کردند، آن وقت فرمودند:

«واقعاً خیلی وحشتناک بود. ولی می‌دانی، استیونز، آقای اسپنسر می‌خواست یک مطلبی را به سِر لِرْد ثابت کند. درواقع، اگر برایت تسلی خاطر باشد، تو در اثبات نکته‌ی مهمی کمک کردی. سِر لِرْد مقدار زیادی از همان مهملات قدیم به هم بافته بود. درباره‌ی این که اراده‌ی مردم بهترین داور است و از این حرف‌ها. هیچ باور می‌کنی، استیونز؟»

«البته، قربان.»

«ما در این کشور خیلی دیر متوجه می‌شویم که فلان حرف دیگر کهنه شده. ملت‌های بزرگ دیگر به خوبی می‌دانند که رو به روشن شدن با مشکلات هر دوره‌ای لازم‌ه‌اش این است که روش‌های قدیمی را کنار بگذاریم، هرچند گاهی خیلی هم دوست‌شان داشته باشیم. در بریتانیا این طور نیست. هنوز عده‌ی زیادی هستند که مثل سِر لِرْد حرف می‌زنند. به این دلیل بود که آقای اسپنسر احساس احتیاج می‌کرد که حرفش را به کرسی بنشانند. این را به تو بگویم، استیونز، اگر امثال سِر لِرْد از خواب خرگوشی بیدار بشوند و یک کمی فکر کنند، آن وقت می‌توانی از من قبول کنی که آن شکنجه‌ی دیشب تو بی‌نتیجه نبود.»

«البته، قربان.»

لرد دارلینگتن آه دیگری کشید. «ما همیشه آخرین ملت هستیم،

استیونز. همیشه تا آخر به نظام کهنه خودمان می‌چسبیم. ولی دیریا زود، باید با واقعیّات رو به رو بشویم. دموکراسی دوره‌اش گذشته. حالا دیگر اوضاع دنیا خیلی پیچیده شده، دیگر آرای عمومی و از این صحبت‌ها به درد نمی‌خورد. دیگر زمانی نیست که نمایندگان پارلمان با بحث‌های بی‌انتهای مسائل را به بن‌بست بکشاند. تا چند سال پیش شاید هیچ عیبی نداشت، ولی در دنیای امروز؟ دیشب آقای اسپنسر چه گفت؟ خوب جوری هم گفت..»

«قربان، گمان می‌کنم ایشان نظام پارلمانی فعلی را تشبیه کردند به کمیته اتحادیه مادران که بخواهد جنگ را سازمان بدهد.»

«دقیقاً، استیونز. راستش این است که ما در این مملکت از زمانه عقب مانده‌ایم. همه کسانی که به آینده توجه دارند موظّف‌اند این مطلب را به امثال بیرلنرد حالی کنند.»

«البته، قربان.»

«من از تو می‌پرسم، استیونز. الآن ما گرفتار یک بحران مداوم هستیم. من وقتی به اتفاق آقای وینگر رفتم شمال، این بحران را به چشم خودم دیدم. مردم دارند سختی می‌کشند. مردم عادی و شریف دارند به طرز وحشتناکی سختی می‌کشند. آلمان و ایتالیا اقدام کرده‌اند و وضع خودشان را مرتّب کرده‌اند. آن بلشویک‌های خاک بر سر هم به سهم خودشان همین کار را کرده‌اند، ظاهراً حتّی پرزیدنت روزولت، نگاه کن، می‌بینی که این آدم هم جسارتش را دارد که چند قدم برای مردم مملکتش بردارد. حالا خود ما را نگاه کن، استیونز. سال‌ها می‌آیند و می‌روند، ولی وضع ما بهتر نمی‌شود. تنها کاری که ما می‌کنیم این است که بحث و جدل می‌کنیم و طولش می‌دهیم. هر فکر حسابی که مطرح می‌شود، هنوز از نصف پیچ و خم کمیته‌هایی که باید بگذرد نگذشته، به کلی بی‌اثر می‌شود. یک مشت مردم نادان آن قدر

حرف می‌زنند که آن چند نفری که از کارها سر در می‌آورند ناچار ساکت می‌شوند. به نظر تو این یعنی چه، استیونز؟»

«به نظر می‌آید که مملکت در وضع قابل تأسفیست، قربان.»

«بله. یک نگاهی به آلمان و ایتالیا بکن، استیونز. بین رهبری قوی وقتی بحالش را داشته باشد چه کارها می‌تواند بکند. آنجا از آرای عمومی و این جور مزخرفات هیچ خبری نیست. وقتی خانه آدم آتش گرفته، آدم اهل خانه را توی اتاق پذیرایی جمع نمی‌کند که یک ساعت دربارهٔ بهترین راه فرار از آتش بحث کند، بله؟ شاید این کارها یک وقتی خیلی هم خوب بوده، ولی حالا دیگر وضع دنیا خیلی پیچیده شده. از آدم توی خیابان نمی‌شود انتظار داشت که از مسائل سیاسی و اقتصادی و بازرگانی و چه می‌دانم چه به اندازه کافی اطلاع داشته باشد. اصلاً چه لزومی دارد؟ درواقع تو دیشب جواب خیلی خوبی دادی، استیونز. چی گفتی؟ گفتی در حیطه کار تو نیست، یا یک همچو چیزی. بله، چرا باید باشد؟»

وقتی این کلمات را به خاطر می‌آورم، به نظرم می‌آید که خیلی از افکارِ لرد دارلینگتن امروز قدری عجیب به نظر می‌آیند - یا حتی گاهی قشنگ هم نیستند. ولی مسلماً جای انکار نیست که در این مطالبی که ایشان آن روز صبح در تالار بلیارد به بنده فرمودند حقیقت مهمی وجود دارد. البته مضحک است که از هر پیش خدمتی انتظار داشته باشیم که بتواند به آن جور سؤالاتی که آن شب آقای اسپنسر از بنده فرمودند جواب درستی بدهد؛ از اینجا می‌بینیم که حرف آقای هری اسمیت که گفت «تشخص» و «حیثیت» انسان بسته به این است که بتواند به این مسائل جواب بدهد، حرف مهمی است. اجازه بدهید این مطلب را معلوم و روشن کنیم: وظیفه یک پیش خدمت این است که خدمت کند. وظیفه او این نیست که در امور مهم مملکتی مداخله کند. واقعیت این است که این امور همیشه از حدود فهم بنده

و شما بیرون خواهد بود؛ از میان ما آن عده که می خواهند اثری از خودشان به جا گذاشته باشند، باید توجه کنند که بهترین راه این کار آن است که دست به کارهایی بزنی که داخل حیطه عمل ما قرار می گیرند؛ یعنی با سعی در این که برای رجالی که سر نوشت تقدن را در دست دارند، بهترین خدمت ممکن را فراهم کنیم. این مطلب ممکن است بدیهی به نظر برسد، ولی انسان فوراً پیش خدمت های زیادی را به خاطر می آورد که دست کم تا مدتی جور دیگری فکر می کردند. درواقع حرف های آقای هری اسمیت امشب مرا به یاد آن جور خیالات واهی انداخت که در سال های بیست و سی عده زیادی از نسل ما دچارش بودند. منظورم عقیده آن عده از اهل حرفه ماست که می گفتند بر هر پیش خدمت حسابی واجب است که مدام وضع اربابش را سبک سنگین کند - یعنی موجبات کارهای او را زیر نظر بگیرد و نظریاتش را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهد. می گفتند فقط به این ترتیب است که انسان می تواند یقین داشته باشد که خدماتش به مصرف مطلوبی رسیده است. در این طرز تفکر نوعی توجه به کمال مطلوب وجود دارد که به نظر خوب می آید، ولی شکی نیست که این هم مانند حرف های آقای هری اسمیت نتیجه گمراهی فکر است. کافی است به پیش خدمت هایی که سعی کردند این فکر را به مرحله عمل بگذارند نگاهی بیندازیم، تا ببینیم که کار آنها - که در بعضی موارد خیلی هم جای امیدواری داشت - به همین جهت به جایی نرسید. خود بنده دست کم دو نفر را می شناختم که هر دو خیلی هم کاردان بودند، ولی مرتب ارباب عوض می کردند و مدام ناراضی بودند و هیچ جا دوام نمی آوردند، تا آن که به کلی از نظر محو شدند. این به هیچ وجه جای تعجب نیست. چون که در عمل محال است انسان بتواند یک همچو طرز نگاه انتقادی نسبت به اربابش داشته باشد و در عین حال خدمتش را هم درست و حسابی انجام بدهد. مسأله فقط این نیست که وقتی توجه انسان

به این قبیل مطالب منحرف شده باشد دیگر نمی تواند چنان که باید و شاید خدمت کند؛ مسأله اساسی تر این است که پیش خدمتی که مدام دارد «عقاید جدی» خودش را درباره کارهای اربابش جفت و جور می کند، ناگزیر از یک صفت که لازمه اهل حرفه است غافل می ماند، و آن وفاداری است. خواهش می کنم حرف بنده را بد تعبیر نکنید؛ منظورم آن جور «وفاداری» عاری از تفکر نیست که ارباب های معمولی وقتی از عهده نگاه داشتن پیش خدمت های عالی مقام بر نمی آیند مدام از فقدان آن شکایت می کنند. درواقع بنده اصلاً حاضر نیستم وفاداری خودم را وقف هر آقا یا خانگی بکنم که چند صباحی مرا به خدمت خودشان دعوت کرده اند. اما اگر پیش خدمت بخواهد در زندگی برای کسی یا چیزی ارزش داشته باشد، مسلماً زمانی خواهد رسید که دیگر باید دست از کند و کاو خود بردارد؛ زمانی که باید به خودش بگوید: «این ارباب مظهر همه آن چیزهایی است که به نظر من خوب و قابل تحسین می آید، و من از این به بعد هم و غم خودم را صرف خدمت این شخص می کنم.» این را می گویند وفاداری از روی هوش و درایت. دراین وفاداری چه چیزی خلاف «تشخص» و «حیثیت» پیش خدمتی وجود دارد؟ ما یک حقیقت مسلم را قبول کرده ایم، و آن این که امثال من و شما، هرگز نمی توانیم امور مهم دنیای امروز را درک کنیم، و بهترین راه برای ما این است که به اربابی که به نظرمان دانا و شریف می آید اعتماد کنیم و خودمان را با تمام قوا در خدمت او بگذاریم. من باب مثال نگاه کنید به امثال آقای مارشال یا آقای لین که مسلماً دو نفر از بزرگ ترین افراد حرفه ما هستند. آیا می توانیم تصوّر کنیم که آقای مارشال با لرد کمبرلی بر سر نامه ای که جناب ایشان اخیراً به وزارت خارجه نوشته اند یکی به دو کند؟ آیا وقتی می شنویم که آقای لین عادت ندارد قبل از هر نطق پارلمانی سر لردگری با ایشان جر منجر کند، ارادت ما به آقای لین کم می شود؟

مسئله این طور نیست. در این طرز رفتار، چه چیزی مغایر «تشخیص» یا محل ایراد است؟ چه گونه می توان کسی را به نحوی از انحاء مقصّر شناخت، به این دلیل که مثلاً گذشت زمان نشان داده است که مساعی مرحوم لرد دارلینگتن نادرست یا حتی احمقانه بوده است؟ در تمام سال هایی که بنده در خدمت جناب ایشان بودم، فقط و فقط ایشان بودند که شواهد امور را تحت تدقیق و مورد قضاوت قرار می دادند و مسیر خودشان را اختیار می فرمودند، در حالی که بنده هم چنان که باید و شاید در دایره وظایف حرفه ای خودم عمل می کردم. بنده به سهم خودم وظایفم را به بهترین وجه انجام می دادم، یعنی در واقع به وجهی که به نظر بسیاری «درجه اول» می آمد. تقصیر بنده چیست که زندگی و کار مرحوم لرد حالا تلف شده به نظر می آید - هیچ دلیلی ندارد که بنده از این بابت افسوس بخورم یا شرمسار باشم.

روز چهارم - بعد از ظهر
لیتل کامین، کورنوال

بالاخره به لیتل کامتن رسیدم و الآن در سالن ناهارخوری هتل رُزگاردن نشسته‌ام. ناهارم تازه تمام شده و بیرون دارد یک ریز باران می‌بارد. هتل رزگاردن البته لوکس نیست، ولی مسلماً پاکیزه و راحت است؛ آدم نمی‌تواند بابت مخارج اضافی از خودش دل‌خور باشد که چرا به اینجا آمده. محلش هم جای مناسبی است در گوشهٔ میدان دهکده؛ ساختمان اربابی قشنگی است که موچسب رویش را پوشانده و گمان می‌کنم سی نفری مسافر جا داشته باشد. اما این «سالن ناهارخوری» که بنده حالا در آن نشسته‌ام قسمت تازه‌ای است که به ساختمان قدیم اضافه شده. اتاق دراز و پهنی است که هر دو طرفش یک ردیف پنجرهٔ بزرگ دارد. یک طرف میدان دهکده پیداست و طرف دیگر باغ پشت ساختمان، که ظاهراً اسم هتل از آن گرفته شده. در این باغ هم، که در پناه دیوار است و ظاهراً در معرض باد و طوفان نیست، چند تا میز چیده‌اند و وقتی هوا آفتابی باشد، گمان می‌کنم برای خوردن غذا و جای و غیره جان می‌دهد. درواقع بنده می‌دانم که قبلاً چند تا از مهمان‌ها ناهارشان را آنجا شروع کرده بودند، منتها ابر طوفانی تیره‌ای در آسمان پیداشد و بساط آن‌ها را به هم زد. حدود یک ساعت پیش که بنده را به اینجا راهنمایی کردند، خدمهٔ هتل داشتند با عجله رومیزی میزهای توی باغ را جمع می‌کردند؛ کسانی هم که سر این میزها نشسته

بودند - که یکی شان هنوز دستمال سفره اش توی یقه اش بود - بلا تکلیف ایستاده بودند. بعد چیزی نگذشت که باران با چنان شدق شروع شد که تا مدتی مهان ها دست از غذا کشیدند و از پنجره ها بیرون را نگاه می کردند. میز خود بنده طرف میدان است و یک ساعت گذشته را به تماشای بارش باران توی میدان و روی فورد و دوسه اتومبیل دیگر گذرانده ام. باران حالا ملایم تر شده، ولی هنوز طوری نیست که آدم بتواند برای گردش در دهکده بیرون برود. البته به این فکر هم افتاده ام که برای دیدن میس کنتن راه بیفتم، ولی در نامه ام به ایشان گفته ام ساعت سه خواهم آمد، و به نظرم صلاح نیست زودتر بروم و باعث تعجب ایشان بشوم. پس اگر باران به همین زودی بند نیاید، همین جا می نشینم و چای می خورم تا وقت حرکت برسد. از زن جوانی که ناهار مرا داد پرسیدم، معلوم شد از اینجا تا نشانی فعلی میس کنتن حدود پانزده دقیقه راه است، یعنی بنده دست کم چهل دقیقه دیگر وقت دارم.

ضمناً این را هم گفته باشم که بنده این قدر عظم می رسد که خودم را برای بورشدن آماده کرده باشم. خوب می دانم که جوابی از میس کنتن دریافت نکردم که بگوید از ملاقات بنده خوش وقت می شود. اما، از آنجا که میس کنتن را می شناسم، گمان می کنم که ترسیدن جواب نشانه موافقت است؛ اگر این ملاقات به هر دلیل مساعد اوقات ایشان نبود، یقین دارم در نوشتن این مطلب کوتاهی نمی کرد. به علاوه، بنده در نامه ام نوشته بودم که جایم را در این هتل رزرو کرده ام، و ایشان هر پیغامی داشته باشد می تواند اینجا بگذارد که به بنده برسانند؛ ترسیدن همچو پیغامی لابد به این معنی است که هیچ اشکالی پیش نیامده.

این بارش شدید یک قدری جای تعجب است، چون که اوّل صبح مثل همه این روزهایی که بنده از سرای دارلینگتن بیرون آمده ام آفتاب

می‌درخشید. درواقع با خوردن نیمروی تخم‌مرغ دهاتی و نان برشته که خاتم تیلر درست کرد روز خوبی را شروع کردم و دکتر کارلایل هم همان طور که قرار گذاشته بود سر ساعت هفت و نیم آمد. هرچه اصرار کردم خاتم تیلر حاضر نشد چیزی بگیرد، و بنده توانستم پیش از آن که صحبت باز به جاهای باریک بکشد خداحافظی کنم.

دکتر کارلایل وقتی که مرا سوار ماشین رُورش می‌کرد گفت: «یک ظرفِ بنزین هم برای شما گیر آوردم.» بنده تشکر کردم، ولی وقتی پرسیدم چند شده، ایشان هم حاضر نشد صحبتش را بکند.

«اصلاً حرفش را نزنید. این را توی گاراژ خودم پیدا کردم. ولی شما را به کراسبی گیت می‌رساند؛ آنجا می‌توانید حسابی بنزین بزنید.»

مرکز دهکدهٔ موسکومب را زیر آفتاب صبح دیدم که چند تا دکان کوچک دور کلیسا بود، همان‌که مناره‌اش را دیشب از دور دیده بودم. ولی فرصت سیاحت دهکده دست نداد، چون که دکتر کارلایل اتومبیلش را فوری انداخت توی راه اتومبیل‌رو یکی از زمین‌ها.

وقتی از کنار چند انبار و ماشین کشاورزی می‌گذشتیم، گفت: «این راه میان‌بر است.» هیچ‌کس آنجا دیده نمی‌شد، و یک جا که به یک دروازهٔ بسته رسیدیم، دکتر گفت: «می‌بخشید، زحمتش با شماست.»

بنده پیاده شدم و به طرف دروازه رفتم، ولی همین‌که پایم را به زمین گذاشتم صدای پارس چندین سگ از توی یکی از انبارهای نزدیک بلند شد، و بنده وقتی برگشتم و در صندلی جلو رُورِ دکتر نشستم نفس راحتی کشیدم.

وقتی از یک راه باریک وسط درخت‌های بلند سربالا می‌رفتیم مختصری خوش و بش کردیم؛ ایشان پرسیدند که در خانهٔ خاتم و آقای تیلر خوب خوابیدی و از این صحبت‌ها. بعد ناگهان پرسید:

«راستی، امیدوارم بی ادبی نباشد؛ ولی شما پیش خدمت یا چیزی از این قبیل نیستید؟»

باید اذعان کنم که احساس غالبی که در مقابل این سؤال به بنده دست داد، احساس راحت شدن بود.

«چرا، قربان. درواقع بنده پیش خدمت سرای دارلینگتن نزدیک آکسفورد هستم.»

«خیال می کردم. این که ونستن چرچیل را ملاقات کرده اید و این صحبت ها. پیش خودم گفتم این آدم یا داشته پدر خودش را از دروغ در می آورده، یا این که - آن وقت توضیح ساده ای به نظرم رسید.»

دکتر کارلایل همان طور که اتومبیل را توی آن راه سربالای پریچ و خم می راند، با لبخند به بنده نگاه کرد. گفتم: «بنده قصد نداشتم کسی را گول بزنم، قربان. ولی...»

«اوه، هیچ لازم نیست توضیح بدهید، آقا جان. خوب می فهمم چه جور ی پیش آمده. منظورم این است که شما یک نمونه فرد اعلا هستید. مردم اینجا ناچار شما را دست کم به جای یک نفر لرد یا دوک می گیرند.» دکتر از ته دل خندید. «بد نیست گاهی آدم را به جای یک نفر لرد عوضی بگیرند.»

چند دقیقه ای در سکوت پیش رفتیم. آن وقت دکتر کارلایل گفت: «خوب، امیدوارم توی ده ما به شما خوش گذشته باشد.»

«بسیار خوش گذشت، متشکرم، قربان.»

«مردم موسکومب به نظر شما چه طور آمدند؟ مردم بدی نیستند، ها؟»

«خیلی هم خوب اند، قربان. خانم و آقای تیلر خیلی با محبت بودند.»

«آقای استیونز، خواهش می کنم این قدر به من "قربان، قربان" نگویند.

نخیر، مردم اینجا مردم بدی نیستند. من یک نفر حاضرم با کمال میل باقی

عمرم را اینجا بگذرانم.»

به نظر آمد که دکتر این حرف را یک جور مخصوصی زد. همچنین با یک حالت تعمد باز هم پرسید: «پس به نظر شما مردم خوبی آمدند؟»
«بله، دکتر. خیلی صمیمی.»

«دیشب داشتند چه صحبت‌هایی برای شما می‌کردند؟ امیدوارم با غیبت‌های ده خودشان سر شما را نبرده باشند.»
«به هیچ وجه، دکتر. راستش را بخواهید، صحبت ما لحن نسبتاً جدی پیدا کرده بود و نظریات جالب هم ابراز شد.»

دکتر خندید و گفت: «ها، منظور شما هری اسمیت است. این آدم را خیلی جدی بگیرید. چند دقیقه‌اش بامزه است، ولی به کلی قاتی کرده. گاهی آدم خیال می‌کند یک جور کمونیست است، بعد می‌بینید یک چیزی گفت که انگار از آن محافظه کارهای دو آتشفشان است. راستش این است که قاتی کرده.»
«آه، این خیلی جالب است.»

«دیشب برای شما راجع به چه نطق می‌کرد؟ امپراتوری؟ بهداشت ملی؟»

«آقای اسمیت صحبت‌شان را به مطالب کلی‌تر محدود کرده بودند.»
«ده؟ چی مثلاً؟»

بنده سرفه‌ای کردم. «آقای اسمیت یک نظریاتی درباره‌ی معنای "تشخیص" و "حیثیت" داشتند.»

«نه بابا؟ پس هری اسمیت وارد فلسفه هم شده. چه طور شد وارد این بحث شد؟»

«گمان می‌کنم آقای اسمیت داشت درباره‌ی اهمیت فعالیت انتخاباتی خودش توی این دهکده صحبت می‌کرد.»
«خوب؟»

«ایشان داشت به بنده حالی می‌کرد که مردم موسکومب در همهٔ مسائل مهم نظریات خیلی جدی دارند.»

«ها، درست است. این از حرف‌های هری اسمیت است. همان طور که لابد حدس زده‌اید، این آدم تمام حرف‌هاش پرت است. هری مدام می‌خواهد مردم را برای انواع مسائل تهییج کند. ولی راستش این است که اگر دست از سر مردم بردارد، مردم خوش‌ترند.»

باز یکی دو دقیقه ساکت شدیم، تا این که بنده گفتم:
«می‌بخشید که می‌پرسم، قربان. ولی می‌شود گفت که آقای اسمیت را دست می‌اندازند؟»

«هوم. به نظر من نه تا آن اندازه. مردم اینجا یک جور وجدان سیاسی دارند. احساس می‌کنند که دربارهٔ مسائل مختلف باید نظریات جدی داشته باشند، همان طور که هری اسمیت تشویق‌شان می‌کند. ولی درواقع با مردم جاهای دیگر فرقی ندارند. می‌خواهند زندگی بی‌دردسری داشته باشند. هری فکرهای جورواجوری دارد که باید فلان چیز و بهمان چیز را تغییر داد، ولی راستش، هیچ‌کس تو این ده غی خواهد اوضاع را به هم بزند، حتی اگر به نفع خودشان هم باشد. مردم اینجا می‌خواهند کسی کاری به کارشان نداشته باشد که آن‌ها بتوانند زندگی‌شان را بکنند. دل‌شان غی خواهد هی با این سؤال و آن سؤال کلنجار بروند.»

بنده از لحن اشم‌نازی که در صدای دکتر پیدا شده بود تعجب کردم. ولی ایشان با خندهٔ کوتاهی بر خودشان مسلط شدند و گفتند:
«آن طرف منظرهٔ قشنگی از ده می‌بینید.»

درواقع هم دهکده آن پایین پیدا شده بود. البته آفتاب صبح رونق دیگری به آن داده بود، ولی از آفتاب گذشته، همان چیزی بود که بنده در تاریکی تنگ غروب دیده بودم، و از اینجا فهمیدم که باید به محل فوراً

نزدیک شده باشیم.

گفتم: «آقای اسمیت گویا عقیده داشتند که تشخیص و حیثیت انسان بسته به این جور چیزهاست. داشتن نظریات جدّی و از این صحبت‌ها.»
 «ها، تشخیص و حیثیت. داشتم فراموش می‌کردم. پس هری می‌خواست وارد تعاریف فلسفی هم بشود. ای داد بر من. حتماً خیلی چرت و پرت گفته.»

«نتایج ایشان، قربان، طوری نبود که انسان ناگزیر از موافقت باشد.»
 دکتر کارلایل سری تکان داد، ولی به نظر می‌رسید که در افکار خودش غوطه‌ور شده. آن وقت گفت: «می‌دانید، آقای استیونز، وقتی که من تازه آمده بودم اینجا سوسیالیست متعهدی بودم. عقیده داشتم که به مردم باید بهترین خدمات داده بشود، و باقی آن صحبت‌ها. اوّل بار سال چهل و نه آمدم اینجا. می‌گفتم سوسیالیسم به مردم اجازه می‌دهد که با تشخیص و حیثیت زندگی کنند. من وقتی آمدم اینجا این جور عقیده داشتم. می‌بخشید، شما هیچ اجباری ندارید این مهملات را گوش کنید.» بعد با خوش‌رویی پرسید: «نظر شما چیست؟»
 «چی فرمودید، قربان؟»

«به نظر شما تشخیص و حیثیت مربوط به چیست؟»

اذعان دارم که حالت رُک و راست این سؤال بنده را قدری غافل‌گیر کرد. گفتم: «توضیحش در چند کلمه کار مشکلی ست، قربان. ولی خلاصه‌اش این است که انسان لباسش را جلو مردم از تنش در نیاورد.»
 «نفهمیدم. خلاصه چی؟»

«تشخیص، قربان.»

«ها.» دکتر سرش را تکان داد، ولی انگار کمی توی فکر بود. بعد گفت:
 «خوب، این جاده را حتماً می‌شناسید. شاید توی نور روز کمی فرق داشته

باشد. ها، این است؟ خدایا، چه ماشین خوشگلی!»

دکتر کارلایل پشت فورد نگه داشت، پیاده شد و باز گفت: «به‌به، چه ماشین خوشگلی.» بعد فوراً یک کیف و یک حلب در آورد و با مهربانی تمام به بنده کمک کرد که بنزین را توی باک فورد خالی کنم. وقتی که استارت زدم و صدای روشن شدن موتور را شنیدم، خیالم راحت شد که اتومبیل اشکال دیگری ندارد. در اینجا از دکتر کارلایل تشکر کردم و همدیگر را به خدا سپردیم، اگرچه بنده ناچار یکی دو میل دیگر توی آن جاده دراز و پر پیچ و خم روی تپه پشت زور ایشان می‌راندم تا آن‌که بالاخره راهمان از هم جدا شد.

حدود ساعت نه بود که از مرز کورنوال گذشتم. این دست‌کم سه ساعت قبل از شروع باران بود و ابرها هنوز از سفیدی می‌درخشیدند. درواقع بسیاری از مناظری که امروز صبح دیدم از قشنگ‌ترین مناظری بودند که تا به حال دیده‌ام؛ حیف که بیشتر اوقات نمی‌توانستم این مناظر را چنان که شاید و باید تماشا کنم، چون راستش را خواسته باشید، فکرم قدری مشغول بود. می‌دانستم که اگر حادثه غیرمترقبه‌ای پیش نیاید هنوز روز به آخر نرسیده میس‌کنن را می‌بینم. این بود که وقتی میان دشت‌های دو طرف جاده به سرعت می‌راندم و هیچ انسانی یا وسیله نقلیه‌ای به چشم نمی‌خورد، یا وقتی که با احتیاط از پیچ و خم دهکده‌های نقلی خوشگل می‌گذشتم، که گاهی جز چند کلبه سنگی چسبیده به هم چیزی نبودند، می‌دیدم که باز دارم بعضی از خاطرات گذشته را مرور می‌کنم. حالا هم که در سالن ناهار خوری قشنگ این هتل لیتل کامتن نشسته‌ام و دارم سر فرصت بارش باران را روی زمین میدان دهکده تماشا می‌کنم، باز نمی‌توانم از مرور همان خاطرات خودداری کنم.

مخصوصاً یک خاطره هست که تمام صبح مرا به خود مشغول کرده. یا

شاید هم پاره‌ای از یک خاطره، یعنی لحظه‌ای که در تمام این سال‌ها نمی‌دانم چرا به وضوح تمام در یاد بنده مانده است. به یاد دارم که در راهرو پشت ساختمان تنها پشت در اتاق میس‌کنتن ایستاده بودم؛ رویم به طرف در نبود، بلکه به حالت نیم‌رخ جلو در ایستاده بودم و مردّد بودم که در بزنم یا نه؛ چون به یاد دارم که در آن لحظه یقین پیدا کرده بودم که پشت آن در، در چند قدمی بنده، میس‌کنتن نشسته است و دارد گریه می‌کند. همان طور که عرض کردم، این لحظه در خاطرم نقش بسته است، و همچنین به یاد دارم که همان طور که آنجا ایستاده بودم، حال عجیبی در سینه‌ام قوت می‌گرفت. اما درست به یاد ندارم که چه چیزی مرا به آن راهرو و پشت آن در کشانده بود. به نظرم می‌آید که در نقل این خاطرات در جای دیگر گفته‌ام که این لحظه مربوط است به دقایق بعد از رسیدن خبر فوت خاله میس‌کنتن؛ یعنی بعد از آن که بنده ایشان را تنها گذاشتم و در راهرو متوجه شدم که تسلیتی به ایشان نگفته‌ام. ولی حالا که بیشتر فکرش را کرده‌ام، می‌بینم که ممکن است این مطلب در خاطرم مغشوش شده باشد؛ یعنی درواقع این پاره خاطره مربوط به وقایعی است که دست کم چند ماه بعد از فوت خاله میس‌کنتن پیش آمد. همان شبی که آقای کاردینال جوان ناگهان به سرای دارلینگتن وارد شدند.

پدر آقای کاردینال، سِر دیوید کاردینال، سال‌های سال نزدیک‌ترین دوست و همکار جناب لرد به شمار می‌رفتند، ولی سه یا چهار سال پیش از آن شبی که حالا به یاد می‌آورم با کمال تأسف در یک سانحه اسب‌سواری کشته شده بودند. در این فاصله، آقای کاردینال جوان در یکی از جراید مقاله‌هایی آمیخته به لطایف و ظرایف در تفسیر امور بین‌المللی می‌نوشتند و برای خودشان اسم و رسمی به هم زده بودند. روشن است که لرد دارلینگتن

از این مقاله‌ها خوش‌شان نمی‌آمد، چون بنده به یاد دارم که ایشان چند بار سرشان را از روی روزنامه بلند می‌کردند و مطالبی می‌فرمودند، از قبیل این که: «این رَجی باز چرند نوشته. خوب شد پدرش نیست که بخواند.» ولی مقاله‌های آقای کاردینال مانع از این نبود که ایشان مکرّر به سرای دارلینگتن تشریف بیاورند؛ درواقع جناب لرد هیچ وقت فراموش نکردند که این جوان پسرخواندهٔ ایشان است و ایشان را از خویشان خودشان می‌دانستند. ولی رسم آقای کاردینال هیچ وقت این نبود که سرزده برای شام تشریف بیاورند؛ این بود که آن شب وقتی در را باز کردم و ایشان را دیدم که کیف‌شان را مثل بچه در بغل گرفته‌اند قدری تعجب کردم.

ایشان فرمودند: «آه، سلام، استیونز، چه‌طوری؟ امشب بدجوری سرگردان شده بودم، گفتم شاید لرد دارلینگتن مرا پناه بدهد.»

«خیلی از دیدن شما خوش‌وقتم، قربان. الساعه به جناب لرد خبر می‌دهم که شما اینجا تشریف دارید.»

«خیال داشتم بروم منزل آقای رولند، ولی ظاهراً یک سوء تفاهمی پیش آمده، آن‌ها رفته‌اند بیرون. امیدوارم بد وقتی نیامده باشم. یعنی یک وقت امشب خبر خاصی نباشد، ها؟»

«تصوّر می‌کنم جناب لرد بعد از شام منتظر چند نفر از آقایان هستند، قربان.»

«اوه، بد شد. مثل این که بد شنبی را انتخاب کردم. پس بهتر است پیدایم نشود. ضمناً چند تکه چیز هم هست که باید بنویسم.» آقای کاردینال به کیف‌شان اشاره کردند.

«به عرض می‌رسانم که شما اینجا تشریف دارید، قربان. به هر حال، شام را می‌توانید با ایشان صرف کنید.»

«عالی. می‌گفتم خدا کند که بتوانم. هرچند خیال نمی‌کنم خانم مورتیمر

از آمدن من خیلی خوش حال بشود.»

آقای کاردینال را به تالار پذیرایی بردم و خودم به اتاق کار رفتم. آنجا جناب لرد را دیدم که سرشان سخت توی یک کتاب بود و داشتند آن را هی ورق می‌زدند. وقتی عرض کردم آقای کاردینال تشریف آورده‌اند، آثار تعجب و تشویش در چهره ایشان هویدا شد. بعد به صندلی تکیه زدند، انگار که دارند مسأله‌ای را حل می‌کنند. آخر سر فرمودند:

«به آقای کاردینال بگو تا چند دقیقه دیگر می‌آیم پایین. فعلاً خودشان را مشغول کنند.»

وقتی برگشتم پایین دیدم آقای کاردینال دارند با یک حالت بی‌قراری توی تالار راه می‌روند و اشیائی را که مسلماً بارها دیده بودند باز هم برانداز می‌کنند. پیغام جناب لرد را رساندم و پرسیدم چه میل دارند برای‌شان بیاورم.

«اوه، الآن فقط چای، استیونز. جناب لرد امشب منتظر کی هستند؟»

«می‌بخشید، قربان، متأسفانه بنده اطلاع ندارم.»

«هیچ جور اطلاعی نداری؟»

«متأسفم، قربان.»

«هوم، عجیب است. خوب. بهتر است امشب آفتابی نشوم.»

به خاطر دارم کمی بعد از این بود که به اتاق میس‌کنتن رفتم. ایشان پشت میزش نشسته بود، ولی چیزی جلوش نبود و دست‌هایش هم خالی بود؛ درواقع از وجناتش پیدا بود که پیش از ورود بنده مدتی است به این صورت نشسته است.

گفتم: «میس‌کنتن، آقای کاردینال اینجا تشریف دارند. امشب توی اتاق همیشگی‌شان می‌خوابند.»

«بسیار خوب، آقای استیونز. قبل از رفتن ترتیبش را می‌دهم.»

«آه، پس امشب را بیرون می‌روید؟»

«بله، آقای استیونز.»

شاید در قیافه بنده آثار تعجب پیدا شده بود، چون که میس کنتن ادامه داد: «لایذ به خاطر دارید، آقای استیونز، دو هفته پیش صحبتش را کردیم.»

«بله، البته، میس کنتن. خیلی عذر می‌خواهم. فراموش کرده بودم.»

«اشکالی دارد، آقای استیونز؟»

«خیر، به هیچ وجه، میس کنتن. امشب چند نفر مهمان داریم، ولی دلیلی

نیست که وجود شما مورد احتیاج باشد.»

«ما دو هفته پیش توافق کردیم که من امشب را مرخصی بگیرم، آقای

استیونز.»

«البته، میس کنتن. خیلی عذر می‌خواهم.»

برگشتم که بروم، ولی دم در که رسیدم میس کنتن گفت: «آقای استیونز،

می‌خواستم یک چیزی به شما بگویم.»

«بله، میس کنتن.»

«مربوط به دوستم می‌شود، همان که امشب به دیدنش می‌روم.»

«بله، میس کنتن.»

«پیش‌نهاد ازدواج کرده، فکر کردم شما حق دارید که خبر داشته باشید.»

«واقعاً، میس کنتن. خیلی جالب است.»

«من هنوز دارم در این باره فکر می‌کنم.»

«صحیح.»

میس کنتن یک لحظه به دست‌هایش نگاه کرد، ولی نگاهش فوری به

طرف بنده برگشت. «این دوست من یک کاری در وست کانتری گرفته که

از ماه آینده شروع می‌کند.»

«صحیح.»

«همان طور که گفتم، آقای استیونز، من هنوز دارم در این باره فکر می‌کنم. فکر کردم شما را هم باید خبر کنم.»

«خیلی از شما ممنونم، میس کنتن. امیدوارم امشب به شما خوش بگذرد. اگر اجازه بدهید مرخص می‌شوم.»

حدود بیست دقیقه بعد بود که باز با میس کنتن رو به رو شدم. این بار داشتم مقدمات شام را فراهم می‌کردم. در واقع وسط پلکان پشت بوم و سینی پر از غذا را هم به دست داشتم که صدای پای خشم آلودی را روی کف چوبی پایین شنیدم. وقتی برگشتم، میس کنتن را دیدم که پای پلکان به بنده خیره شده بود.

«آقای استیونز، شما می‌خواهید که من امشب سر کار بمانم؟»

«به هیچ وجه، میس کنتن. همان طور که گفتید، قبلاً به من اطلاع داده بودید.»

«ولی می‌بینم که از بیرون رفتن من ناراحتید.»

«برعکس، میس کنتن.»

«شما خیال می‌کنید اگر توی آشپزخانه این قدر سر و صداهای بیندازید یا پشت در اتاق من پایتان را به زمین بکوبید، من تصمیم را عوض می‌کنم؟»

«میس کنتن، آن سر و صدای مختصر آشپزخانه صرفاً مال این بود که آقای کاردینال در لحظه آخر برای شام تشریف آورده‌اند. هیچ دلیلی نمی‌بینم که شما امشب را بیرون نروید.»

«من خیال دارم بروم، چه شما موافق باشید، چه نباشید. می‌خواستم این را گفته باشم. چند هفته پیش قرارش را گذاشتیم.»

«بله، میس کنتن. یک بار دیگر امیدوارم به شما خیلی خوش بگذرد.»

سر میز شام، میان لرد دارلینگتن و آقای کاردینال حالت غریبی

حکم فرما بود. مدت‌ها در حال سکوت غذا صرف می‌کردند، به‌خصوص جناب لرد غرق در افکار خودشان بودند. یک بار آقای کاردینال گفت:

«امشب خبر خاصی هست، قربان؟»

«چی؟»

«مهمان‌های امشب شما. آدم‌های خاصی هستند؟»

«متأسفانه نمی‌توانم به تو بگویم، پسر جان. خیلی محرمانه‌ست.»

«ای داد. لابد معنی‌اش این است که من نباید حاضر باشم.»

«کجا حاضر باشی، پسر جان؟»

«در همین جلسه‌ای که امشب قرار است تشکیل بشود.»

«ها. به درد تو نمی‌خورد. به هر صورت مطلقاً محرمانه است. یک آدمی

مثل تو را نمی‌توانیم راه بدهیم. نخیر، به هیچ وجه.»

«ای داد. پس لابد خبر خاصی ست.»

آقای کاردینال خیلی به دقت جناب لرد را می‌پاییدند، ولی ایشان

بدون این‌که چیزی بگویند صرف غذا را ادامه دادند.

آقایان برای سیگار و پورت به اتاق تدخین تشریف بردند. در ضمن

جمع کردن ظروف شام و آماده کردن تالار پذیرایی برای ورود مهمان‌ها، بنده

ناچار شدم چند بار از جلو اتاق تدخین بگذرم. از این جهت ناگزیر شاهد

بودم که آقایان برخلاف حالت سکوتی که سر میز شام داشتند، با قدری

شتاب حرف می‌زدند. یک ربع بعد، صداهای خشم‌آلودی به گوش

می‌خورد. البته بنده گوش نایستادم، ولی صدای فریاد جناب لرد را شنیدم

که می‌فرمودند: «ولی این قضیه به تو ربطی ندارد، پسر جان! به تو ربطی

ندارد!»

بنده توی تالار ناهارخوری بودم که آقایان بالاخره بیرون آمدند. به

نظر می‌آمد که آرام گرفته‌اند، ولی وقتی که از سرسرا می‌گذشتند باز صدای

جناب لرد را شنیدم که فرمودند: «یادت باشد، پسر جان. من به تو اعتماد می‌کنم»، و آقای کاردینال با قدری عصبانیت زیر لب گفتند: «بله، بله، به شما قول دادم.» آن وقت صدای پای‌شان از هم دور شد؛ جناب لرد به اتاق کارشان تشریف بردند و آقای کاردینال به کتاب‌خانه.

درست سر ساعت هشت و نیم بود که صدای چند اتومبیل شنیده شد که در باغ توقف کردند. بنده در را برای شوfer باز کردم و پشت سر او چند مأمور پلیس را دیدم که به اطراف باغ پخش شدند. لحظه بعد دو آقای خیلی متشخص را وارد کردم که جناب لرد در سرسرا به استقبال‌شان تشریف آوردند و آن‌ها را فوری به تالار پذیرایی بردند. حدود ده دقیقه بعد، صدای یک اتومبیل دیگر شنیده شد و بنده در را روی هر ریبنتروپ، سفیر کبیر آلمان، باز کردم، که قبلاً هم چند بار به سرای دارلینگتن تشریف آورده بودند. جناب لرد برای دیدن ایشان بیرون آمدند و به نظر رسید که دو نفری پیش از رفتن به تالار نگاه معنی‌داری با هم ردّ و بدل کردند. چند دقیقه بعد که بنده برای بردن مشروب احضار شدم، هر چهار نفر داشتند درباره امتیازات انواع سوسیس نسبت به همدیگر بحث می‌کردند و فضا دست‌کم در ظاهر خیلی صمیمانه به نظر می‌رسید.

بعد از آن سر جای خودم در سرسرا ایستادم - نزدیک ورودی تالار، که همیشه در مواقع مهم می‌ایستادم - و تا دو ساعت بعد از جایم جنب نخوردم، تا این که صدای زنگ در پشت را شنیدم. وقتی پایین رفتم، یک مأمور پلیس را دیدم که میس‌کتن را نگه‌داشته بود و از بنده خواست که هویت ایشان را تصدیق کنم.

مأمور پلیس گفت: «اقدامات امنیتی‌ست، خانم، ناراحت نشوید،» و توی تاریکی شب ناپدید شد.

وقتی که داشتم چفت در را می‌انداختم، دیدم که میس‌کتن منتظر بنده

ایستاده است و به ایشان گفتم: «امیدوارم خوش گذشته باشد، میس کنتن.»

«بله، متشکرم، آقای استیونز.»

«خوش حالم که این را می شنوم.»

پشت سرم، صدای پای میس کنتن ناگهان قطع شد و صدای ایشان را شنیدم که گفت:

«آقای استیونز، شما هیچ علاقه‌ای ندارید که اقلاً بشنوید امشب میان من و دوستم چه اتفاقی افتاده؟»

«بنده قصد بی ادبی ندارم، میس کنتن، ولی الآن واقعاً باید فوراً برگردم بالا. واقعیت این است که در این لحظه وقایع جهانی مهمی دارد در این خانه اتفاق می افتد.»

«چه وقت اتفاق نمی افتد، آقای استیونز؟ بسیار خوب، اگر باید فوری بروید، همین قدر می توانم به شما بگویم که من پیش نهاد آن دوستم را قبول کردم.»

«چی فرمودید، میس کنتن؟»

«پیش نهاد ازدواج را.»

«آه، جدی می گوئید، میس کنتن؟ پس اجازه بدهید تبریک عرض کنم.»

«متشکرم، آقای استیونز. البته با کمال میل تا آخر مهلتی که داده‌ام می مانم. ولی اگر برای شما مقدور باشد که مرا زودتر مرخص کنید، هردوی ما از شما خیلی ممنون می شویم. دوست من کار جدیدش را در وست کانتری تا دو هفته دیگر شروع می کند.»

«من نهایت سعی ام را می کنم که در اسرع وقت جانشین شما را پیدا کنم، میس کنتن. حالا اگر اجازه بدهید برمی گردم بالا.»

باز راه افتادم، ولی نرسیده به در راهرو باز صدای میس کنتن را شنیدم

که گفت: «آقای استیونز، و باز چرخیدم. میس کنتن از جایش حرکت نکرده بود، در نتیجه ناچار شد صدایش را کمی بلند کند، و صدایش توی فضای تاریک و خالی آشپزخانه پیچید.

میس کنتن گفت: «یعنی بعد از این همه سال که من در این خانه کار کرده‌ام، شما در مقابل خبر رفتن من حرفی غیر از همین دو کلمه نداشتید به من بزنید؟»

«میس کنتن، من از صمیم قلب به شما تبریک می‌گویم. ولی تکرار می‌کنم، در طبقه بالا دارد امور جهانی حل و فصل می‌شود؛ من باید به سر کارم برگردم.»

«هیچ می‌دانستید، آقای استیونز، که شخص شما برای من و دوستم خیلی اهمیت داشتید؟»

«واقعاً، میس کنتن؟»

«بله، آقای استیونز، ما غالباً وقت‌مان را با نقل کردن داستان‌های شما می‌گذرانیم. مثلاً دوست من همیشه از من می‌خواهد که ادای شما را برایش در بیاورم، که چه طور موقع ریختن فلفل روی غذای تان پره‌های بینی تان را می‌بندید. همیشه خنده‌اش می‌گیرد.»

«صحیح.»

«ضمناً از سخن‌رانی‌های شما برای خدمه هم خیلی خوشش می‌آید. باید بگویم که من حالا دیگر در درآوردن ادای این سخن‌رانی خیلی استاد شده‌ام. کافی است که دو سه جمله بگویم که هر دومان از خنده روده‌بر بشویم.»

«صحیح، میس کنتن. حالا اجازه بدهید مرخص بشوم.»

برگشتم به سرسرا و باز سر جای خودم ایستادم. ولی هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که آقای کاردینال دم در کتاب‌خانه پیدا شدند و با اشاره مرا خواستند.

گفتند: «هیچ دلم نمی خواهد مزاحم کارت بشوم، استیونز، ولی می توانی یک خرده دیگر برندی برای من بیاوری؟ آن شیشه ای که قبلاً آوردی ظاهراً تمام شده.»

«هر جور مشروبی امر بفرمایید، قربان. ولی از لحاظ مقاله ای که باید تمام کنید، بنده نمی دانم صلاح است باز هم مشروب میل بفرمایید یا خیر.»

«مقاله من درست می شود، استیونز. برو یک کمی برندی برای من بیار، آفرین.»

«چشم، قربان.»

چند لحظه بعد که به کتاب خانه برگشتم، دیدم آقای کاردینال دارند کنار قفسه ها راه می روند و عطف کتاب ها را دید می زنند. روی یکی از میزهای نزدیک هم مقداری کاغذ درهم برهم ریخته بود. وقتی جلو رفتم، آقای کاردینال صدای رضایت آمیزی از خودشان درآوردند و توی یکی از صندوق ها فرو رفتند. بنده رفتم بالای سر ایشان، کمی برندی ریختم و به دست ایشان دادم.

فرمودند: «می دانی، استیونز، ما حالا مدتی ست با هم دوستیم؛ درست است؟»

«بله، قربان.»

«من هر وقت می آیم اینجا دلم می خواهد یک صحبتی با تو بکنم.»

«بله، قربان.»

«یک گیلان مشروب با من نمی خوری؟»

«خیلی لطف دارید، قربان. ولی خیر، متشکرم. میل ندارم.»

«ببینم، استیونز، تو حالت خوب است؟»

با خنده مختصری عرض کردم: «کاملاً، قربان. متشکرم.»

«هیچ بد حال نیستی؟»

«شاید یک کمی خسته‌ام، ولی حالم کاملاً خوب است، متشکرم.»
 «خوب پس بنشین. به هر حال، همان طور که می‌گفتم، ما مدتی است با هم دوستیم. این است که من باید راستش را به تو بگویم. همان طور که لابد حدس زده‌ای، من امشب بر حسب اتفاق اینجا نیامدم. به من خبر داده بودند. درباره این جلسه. آنجا، آن‌ور سرسرا، همین الآن.»

«بله، قربان.»

«چرا نمی‌نشینی، استیونز. دلم می‌خواهد مثل دو دوست با هم حرف بزنیم، آن وقت تو با آن سینی مرده شور برده‌ات بالای سر من ایستاده‌ای، انگار می‌خواهی یزنی به چاک.»

«متأسفم، قربان.»

بنده سینی را روی میز گذاشتم و با ادب روی صندلی راحتی که آقای کاردینال اشاره کردند نشستم. آقای کاردینال فرمودند:

«حالا بهتر شد. خوب، استیونز، خیال نمی‌کنم نخست‌وزیر الآن توی تالار پذیرایی باشد، ها؟»

«نخست‌وزیر، قربان؟»

«خوب، اشکالی ندارد، اجباری نداری به من بگویی. من می‌فهمم، وضع تو مشکل است.» آقای کاردینال آهی کشیدند و نگاهی به کاغذهای شان روی میز انداختند. بعد فرمودند:

«هیچ لازم نیست به تو بگویم، استیونز، که من چه علاقه‌ای به جناب لرد دارم. ایشان برای من پدر دوم هستند. لازم نیست به تو بگویم، استیونز.»

«نخیر، قربان.»

«من خیلی به ایشان علاقه دارم.»

«بله، قربان.»

«می‌دانم تو هم داری. عمیقاً به ایشان علاقه داری. این طور نیست، استیونز؟»

«چرا، قربان، همین طور است.»

«خوب. پس ما هر دو وضع خودمان را می‌دانیم. جناب لرد توی غرقاب است. من مترصد ایشان بوده‌ام که هی جلوتر و جلوتر رفته. حالا دیگر آب از سرش گذشته. می‌فهمی؟»
«واقعاً، قربان؟»

«استیونز، هیچ می‌دانی همین الآن که ما اینجا نشسته‌ایم چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ در همین چند قدمی ما؟ توی آن اتاق - لازم نیست که تو هم تصدیق کنی - نخست‌وزیر انگلیس و وزیر امور خارجه و سفیر آلمان دور هم نشسته‌اند. جناب لرد قیامت کرده تا این ملاقات را ترتیب داده. ایشان اعتقاد دارد - صمیمانه اعتقاد دارد - که دارد یک کار خیر و شرافتمندانه انجام می‌دهد. می‌دانی چرا جناب لرد این سه نفر را اینجا جمع کرده؟ استیونز، هیچ می‌دانی امشب اینجا چه خبر است؟»
«متأسفانه خیر، قربان.»

«متأسفانه خیر. بگو ببینم، استیونز، برای تو هیچ اهمیت ندارد؟ هیچ کنج‌کاو هم نیستی؟ مرد حسابی، توی این خانه اتفاق خیلی مهمی دارد می‌افتد. تو حتی کنج‌کاو هم نیستی؟»

«در حدِ بنده نیست که در این جور مطالب کنج‌کاوی بکنم، قربان.»
«آخر تو به جناب لرد علاقه داری. علاقه عمیق هم داری، خودت گفتی. اگر به جناب لرد علاقه داری، نباید نگران باشی؟ یا دست کم کنج‌کاو باشی؟ ارباب تو نخست‌وزیر انگلیس و سفیر آلمان را امشب برای صحبت محرمانه آورده اینجا؛ تو حتی کنج‌کاو هم نیستی؟»

«غی توانم بگویم کنج‌کاو نیستم، قربان. ولی کار بنده نیست که در این

جور مطالب کنج کاوی از خودم نشان بدهم.»

«کار تو نیست؟ ها، لابد خیال می کنی وفاداری یعنی همین. بله؟ به این می گویند وفاداری؟ نسبت به جناب لرد؟ یا حتی به تاج و تخت؟»

«متأسفم، قربان، بنده غی فهمم منظور شما چیست.»

آقای کاردینال باز آهی کشیدند و سری تکان دادند. «من منظوری ندارم، استیونز. راستش را بخواهی، اصلاً غی دانم چه کار باید کرد. ولی تو دست کم کنج کاو می توانی باشی.»

مدتی ساکت شدند، و در این مدت انگار به قسمتی از فرش در اطراف پاهای بنده نگاه می کردند. دست آخر گفتند:

«یقین داری یک گیلان با من غی زنی، استیونز؟»

«خیر، متشکرم، قربان.»

«بگذار به تو بگویم، استیونز. دارند سر جناب لرد کلاه می گذارند. من خیلی تحقیق کرده ام. توی این مملکت هیچ کس به اندازه من از وضع فعلی آلمان خبر ندارد. دارم به تو می گویم، دارند سر جناب لرد کلاه می گذارند.»

بنده جوابی نداد. آقای کاردینال باز همان جور به فرش نگاه می کردند. بعد از مدتی باز ادامه دادند:

«جناب لرد آدم خیلی خیلی عزیزی ست. ولی راستش این است که آب دارد از سرش می گذرد. دارند بازی اش می دهند. نازی ها او را آلت دستِ خودشان کرده اند. هیچ متوجه شده ای، استیونز؟ ندیده ای که حالا سه چهار سال است دارند این بازی را سرش در می آورند؟»

«متأسفم، قربان، ولی بنده متوجه این جریانات نشده ام.»

«تا به حال به گمانت هم نرسیده؟ هیچ به گمانت نرسیده که هر هیتلر به توسط دوست عزیز ما هر رینتروپ جناب لرد را آلت دست خودش کرده،

همان طور که باقی آدم‌های خودش را در برلن آلت دست خودش کرده؟»

«متأسفم، قربان، ولی بنده متوجه این جریانات نشده‌ام.»

«ولی استیونز، به نظر من علتش این است که تو کنج‌کاو نیستی. همهٔ این جریانات از جلو چشمت می‌گذرد، ولی تو به فکر نمی‌افتی حقیقت این‌ها را ببینی.»

آقای کاردینال توی صندلی جا به جا شدند و راست‌تر نشستند. یک لحظه به نظر می‌رسید که دارند دربارهٔ کار ناتمام‌شان روی میز فکر می‌کنند. بعد فرمودند:

«جناب لرد مرد بزرگواری هستند. ریشهٔ مشکل ایشان همین است. ایشان بزرگوار هستند، با آلمان‌ها هم جنگیده‌اند. حالا غریزهٔ ایشان حکم می‌کند که به دشمن شکست خورده سخاوت و دوستی نشان بدهند. برای این‌که ایشان یک بزرگوار انگلیسی به تمام معنی هستند. تو حتماً به چشم خودت دیده‌ای، استیونز. چه طور ممکن است ندیده باشی؟ این طور که این‌ها ازش سوءاستفاده کرده‌اند، بازی‌اش داده‌اند، یک چیز زیبا و شریف را به چیز دیگری مبدل کرده‌اند - چیزی که بتوانند برای مقاصد خودشان ازش استفاده کنند. خودت هم حتماً دیده‌ای، استیونز.»

آقای کاردینال باز به کف اتاق نگاه کردند و چند لحظه ساکت ماندند. بعد فرمودند:

«یادم می‌آید چندین سال پیش آمده بودم اینجا، آن بابای امریکایی هم اینجا بود. کنفرانس بزرگی برپا کرده بودیم. پدرم هم دخالت داشت. آن بابای امریکایی را به خاطر دارم، که از حالای من هم مست‌تر بود. سر میز شام بلند شد جلو تمام جماعت ایستاد. به جناب لرد اشاره کرد و به ایشان گفت آماتور. گفت ایشان یک آماتور ناشی است و آب از سرش گذشته. خوب، استیونز، باید بگویم که آن بابا درست می‌گفت. این واقعیت زندگی

است. دنیاى امروز جای کثیفی است، جای غرایز زیبا و شریف نیست. تو خودت هم دیده‌ای، لابد؟»

«متأسفم، قربان، ولی غی توانم بگویم دیده‌ام.»

«که گفتی غی توانی بگوئی دیده‌ای؟ خوب، من از دل تو که خبر ندارم، ولی خودم خیال دارم یک کاری بکنم. اگر پدرم زنده بود جلو این جریان را می‌گرفت.»

آقای کاردینال باز ساکت شدند. شاید علتش این بود که به یاد پدر مرحوم‌شان افتاده بودند؛ بی‌اندازه مغموم به نظر می‌آمدند. بالاخره فرمودند: «تو راضی می‌شوی که جناب لرد از این پر تگاه بیفتند؟»

«متأسفم، قربان، بنده کاملاً متوجه منظور شما غی شوم.»

«که متوجه غی شوی، استیونز. خوب، ما باهم دوستیم، بگذار رک و راست به تو بگویم. در ظرف چند سال گذشته جناب لرد شاید بهترین مهره هیتلر از لحاظ مقاصد تبلیغاتی بوده. خوبی‌اش هم برای هیتلر این است که ایشان آدم شریف و با صداقتی است و خودش از ماهیت کاری که دارد می‌کند هیچ سر در غی آورد. فقط در ظرف سه سال گذشته، جناب لرد در برقرار کردن رابطه میان شصت نفر از متنفذترین رجال این مملکت با برلن نقش بسیار مؤثر داشته. نتیجه‌اش برای آن‌ها بسیار عالی بوده. هر رینتروپ توانسته است در عمل وزارت خارجه ما را اصلاً به حساب نیاورد. آن جشن نورمبرگ و آن بازی‌های المپیک خاک بر سرشان بس نبود، حالا می‌دانی جناب لرد را به چه کاری واداشته‌اند؟ هیچ می‌دانی الآن درباره چه دارند مذاکره می‌کنند؟»

«متأسفانه خیر، قربان.»

«جناب لرد دارد شخص نخست‌وزیر را متقاعد می‌کند که دعوت ملاقات با هر هیتلر را قبول کند. ایشان واقعاً خیال می‌کند که نخست‌وزیر

در خصوص رژیم فعلی آلمان دچار سوء تفاهم وحشتناکی ست.»
 «بنده نمی فهمم این کار چه عیبی دارد، قربان. جناب لرد همیشه سعی کرده اند میان ملل حسن تفاهم برقرار کنند.»

«تازه این تمام قضیه نیست، استیونز. اگر من سخت در اشتباه نباشم، در همین لحظه جناب لرد دارد درباره ملاقات شخص اعلیحضرت با هیتلر مذاکره می کند. همه می دانند که پادشاه جدید ما همیشه از طرفداران پرو پا قرص نازی ها بوده. خوب، حالا ظاهراً ایشان سخت علاقه دارد که دعوت هر هیتلر را قبول کند. در همین لحظه، جناب لرد دارد نهایت سعی اش را می کند که ایرادهای وزارت خارجه را به این فکر وحشتناک منتفی کند.»

«متأسفم، قربان، ولی این طور که بنده می بینم جناب لرد دارند عالی ترین و شریف ترین کارها را انجام می دهند. چون ایشان دارند سعی خودشان را می کنند که صلح در اروپا برقرار بماند.»

«بگو ببینم، استیونز، تو کمترین احتمالی هم نمی دهی که ممکن است من درست بگویم؟ تو در خصوص حرف های من کنج کاو هم نیستی؟»
 «متأسفم، قربان، ولی باید عرض کنم که بنده نهایت اعتقاد را به صحت قضاوت جناب لرد دارم.»

«استیونز، هیچ آدمی که قضاوت صحیح داشته باشد بعد از قضیه راینلند دیگر حرف های هر هیتلر را باور نمی کند. جناب لرد عقلش را از دست داده. ای داد بر من، حالا دیگر تو را از خودم رنجاندم.»

عرض کردم: «به هیچ وجه، قربان،» چون با شنیدن صدای زنگ سالن پذیرایی از جایم بلند شده بودم. «ظاهراً آقایان بنده را می خواهند. می بخشید.»

هوای سالن پر از دود بود. آقایان داشتند با قیافه های جدی همین طور سیگار برگ می کشیدند و یک کلمه حرف نمی زدند. در این ضمن جناب لرد

امر فرمودند که یک شیشه پورت بسیار عالی از زیرزمین ببرم.
در این وقت شب، صدای پای انسان روی پلکان پشت ساختمان خیلی بلند می‌شود و بدون شک میس‌کنتن به همین جهت از خواب بیدار شدند.
چون وقتی که بنده از توی تاریکی راهرو می‌گذشتم، در اتاق ایشان باز شد و ایشان در آستانه در که از نور توی اتاق روشن بود ظاهر شد.
وقتی نزدیک رفتم گفتم: «تعجب می‌کنم که هنوز این پایین هستید، میس‌کنتن.»

«آقای استیونز، من امشب خیلی مهمل گفتم.»
«عذر می‌خواهم، میس‌کنتن، ولی من الآن وقت حرف زدن ندارم.»
«آقای استیونز، حرف‌های مرا نباید به دل بگیرد. من مهمل گفتم.»
«من هیچ حرفی را به دل نگرفته‌ام، میس‌کنتن. درواقع به خاطر می‌آید منظور شما کدام حرف است. آن بالا اتفاقات بسیار مهمی در جریان است، من اصلاً وقتش را ندارم که اینجا بایستم با شما خوش و بش کنم. پیش‌نهادهای شما بروید بخوابید.»

این را گفتم و راه افتادم، و به درهای آشپزخانه رسیده بودم که تازه از تاریکی راهرو متوجه شدم میس‌کنتن در اتاقش را بسته است.
طولی نکشید که شیشه مورد نظر را در زیرزمین گیر آوردم و مقدمات بردنش را فراهم کردم. بنابراین فقط چند دقیقه بعد از برخورد با میس‌کنتن بود که بنده باز داشتم با سینی از راهرو می‌گذشتم. وقتی به در اتاق میس‌کنتن نزدیک شدم از نور دور و بر در فهمیدم که ایشان هنوز توی اتاق است. و حالا یقین دارم همین لحظه بود که در خاطر بنده نقش بسته، همان لحظه‌ای که با سینی در تاریکی راهرو ایستادم و لحظه به لحظه بیشتر یقین پیدا کردم که در چند قدمی بنده پشت در میس‌کنتن دارد گریه می‌کند. این طور که به خاطر می‌آورم، دلیلی برای این یقین بنده وجود نداشت - مسلماً صدای

گریه‌ای نشنیده بودم - ولی به یاد دارم که یقین داشتم اگر در یزنم و وارد شوم، ایشان را با چشم گریان می‌بینم. غمی دادم چه قدر آنجا ایستادم؛ در آن موقع به نظرم مدت زیادی آمد، ولی در واقع خیال می‌کنم چند ثانیه بیشتر نبود. چون البته می‌بایست با شتاب به طبقه بالا بروم و برای چند نفر از برجسته‌ترین رجال مملکت شراب بریزم، و خیال غمی‌کنم زیاد معطل کرده باشم.

وقتی که به سالن پذیرایی برگشتم، دیدم که آقایان هنوز حالت جدی دارند. غیر از این دیگر فرصتی پیدا نکردم که چیزی از فضای جلسه دستگیرم بشود، چون هنوز وارد نشده بودم که جناب لرد سینی از دست بنده گرفتند و فرمودند: «متشکر، استیونز. خودم می‌ریزم. کافیست.»

بنده از سالن گذشتم و رفتم زیر درگاهی باز سر جای خودم ایستادم و تا حدود یک ساعت دیگر که آقایان بالاخره تشریف بردند کاری پیش نیامد که از جایم جنب بخورم. با وجود این، آن ساعتی که آنجا ایستاده بودم در همه این سال‌ها به صورت خیلی زنده‌ای در خاطرم مانده است. در ابتدا - عیبی غمی‌بینم که اذعان کنم - خاطرم قدری مکدر بود. ولی بعد رفته رفته اتفاق غریبی افتاد؛ یعنی احساس پیروزی عمیقی به بنده دست داد. به یاد ندارم که در آن موقع این احساس را تا چه حد مورد تجزیه و تحلیل قرار دادم، ولی امروز که به گذشته نگاه می‌کنم می‌بینم که توضیحش آن قدرها هم مشکل نیست. واقعیت این است که بنده تازه شب بسیار پر مشغله‌ای را گذرانده بودم و در تمام طول شب توانسته بودم «تشخص متناسب با مقام» خودم را حفظ کنم - و این کار را به نحوی انجام داده بودم که حتی ممکن بود باعث افتخار پدرم بشود. و آن دست سرسرا، پشت همان درهایی که بنده چشم به آن‌ها دوخته بودم، قدرتمندترین رجال اروپا نشسته بودند و درباره سرنوشت این قاره گفت و گو می‌کردند. در آن لحظه چه کسی می‌توانست

شکی داشته باشد در این که بنده، تا حدی که هر پیش خدمتی بتواند آرزویش را داشته باشد، به مرکز امور نزدیک شده‌ام؟ پس بنده به این نتیجه رسیدم که همان طور که آنجا ایستاده بودم و وقایع آن شب را از نظر می‌گذراندم - چه آن‌هایی که واقع شده بود و چه آن‌هایی که در شرف وقوع بود - این وقایع به نظرم خلاصه‌ای می‌آمد از آنچه تا آن روز بنده از عمرِ خودم به دست آورده بودم. برای آن احساس پیروزی که آن شب موجبِ اعتلای روحیهٔ بنده شد، توضیح بهتری به نظرم نمی‌آید.

روز ششم - شب

ویرت

این شهر کنار دریا جایی است که بنده سال‌هاست در فکر دیدنش بوده‌ام. از زبان خیلی‌ها شنیده‌ام که مرخصی‌شان را اینجا خوش گذرانده‌اند؛ خانم ساینز هم در کتاب *اعجاز انگلیس* می‌گوید که «این شهر می‌تواند مسافرا چندین روز پشت سر هم سرگرم کند». درواقع ایشان از این سکوی ساحلی، که بنده حالاً نیم ساعت است روی آن قدم می‌زنم، مخصوصاً اسم می‌برند و توصیه‌ی اکید می‌کنند که موقع شب، که چراغ‌های رنگارنگ آن روشن می‌شوند، مسافران از آن دیدن کنند. یک لحظه پیش از یکی از مسؤولین شنیدم که چراغ‌ها «به زودی» روشن می‌شوند؛ این بود که گفتم اینجا روی این نیمکت در انتظار این واقعه بنشینم. از اینجا منظره‌ی خوبی از غروب خورشید در دریا پیداست، و با آن که هنوز مبلغی از روشنایی روز باقی است - چه روز باشکوهی هم بود - می‌بینم که اینجا و آنجا در تمام طول ساحل تک و توک چراغ‌هایی دارد روشن می‌شود. در این ضمن روی سکو شلوغ است؛ پشت سر بنده صدای تق تق پای مردم روی تخته‌ها یک ریز بلند است.

دیروز بعد از ظهر بود که وارد این شهر شدم؛ گفتم یک شب دیگر هم بمانم تا امروز را تمام روز به این ترتیب به تفریح و تفرّج بگذرانم. باید بگویم که فراغت از اتومبیل‌رانی هم خودش نعمتی است؛ چون که این عمل با آن

که خالی از لذت نیست، بعد از مدتی انسان را کمی خسته می‌کند. به هر جهت، بنده به خوبی می‌توانم این یک روز دیگر را اینجا بمانم؛ فردا اگر صبح زود راه بیفتم مسلماً برای چای عصرانه به سرای دارلینگتن می‌روم. حالا دوروز تمام از ملاقاتم با میس کنتن در چای‌خانه هتل رزگاردن در شهر لیتل کامتن می‌گذرد. چون درواقع ما آنجا ملاقات کردیم، یعنی میس کنتن ناگهان به هتل آمد و مرا غافلگیر کرد. بعد از صرف ناهار مشغول وقت‌گذرانی بودم. خیال می‌کنم از پنجره کنار میز باران را تماشا می‌کردم. که دیدم یکی از کارکنان هتل آمد و گفت که یک خانم در جلو میز پذیرش می‌خواهد مرا ببیند. بلند شدم به سرسرا رفتم؛ آنجا آدم آشنایی ندیدم، ولی مسؤول پذیرش از پشت پیش‌خانش گفت: «خانم توی چای‌خانه هستند، قربان.»

وقتی از دری که نشان داد داخل شدم، دیدم اتاقی است پر از صندلی‌های راحتی جورواجور و چند میز. غیر از میس کنتن کسی آنجا نبود. همین که وارد شدم ایشان از جایش بلند شد، لبخند زد و دستش را به طرف بنده دراز کرد.

«آه، آقای استیونز. خیلی خوش حالم که باز شما را می‌بینم.»

«خانم بن، چه قدر خوب.»

روشنایی اتاق به علت باران خیلی کم بود، و ما روی صندلی‌های کنار پنجره شاه‌نشین نشستیم. به این ترتیب بود که بنده و میس کنتن حدود دو ساعت با هم صحبت کردیم. در همان روشنایی خاکستری و کنار بارانی که همین جور در میدان می‌بارید.

بدیهی است که میس کنتن قدری پا به سن گذاشته بود، ولی دست کم به نظر بنده این طور آمد که بالا رفتن سن خیلی هم به ایشان می‌آید. هیکلش باریک مانده بود و قدش مثل همیشه خدنگ بود. آن عادت قدیمش را هم

هنوز داشت - یعنی سرش را طوری نگه می‌داشت که انگار قصد دعوا و مراغه دارد. البته با آن نور بی‌رمقی که روی چهره‌اش می‌تابید، بنده ناچار متوجه چین و چروک‌های جسته‌گریخته‌اش می‌شدم. ولی چیزی که عجیب بود، این میس‌کنتی که حالا رو به روی خودم می‌دیدم عین همان شخصی بود که در این سال‌ها در خاطر منزل داشت. یعنی این که روی هم رفته دیدار ایشان خیلی اسباب مسرت خاطر شد.

در بیست دقیقه یا نیم ساعت اول، صحبت‌هایی کردیم که معمولاً غریبه‌ها با هم می‌کنند؛ ایشان با ادب تمام جویای وضع سفر بنده شد و پرسید که ایام مرخصی را خوش گذرانده‌ام یا نه، چه شهرها و چه آثاری را دیده‌ام و از این صحبت‌ها. بعد که صحبت را ادامه دادیم، باید بگویم که رفته رفته تغییری را که گذشت سال‌ها در ایشان به وجود آورده بود بیشتر متوجه شدم. مثلاً حرکات میس‌کنتن قدری کُندتر شده بود. شاید علتش همان آرامشی بود که با بالا رفتن سن و سال به انسان دست می‌دهد، و بنده مدتی سخت تلاش کردم که آن کندی را به همین صورت ببینم. ولی خواه ناخواه این احساس را پیدا کردم که آنچه می‌بینم نوعی ملال از زندگی است؛ آن اخگری که یک وقت ایشان را آن‌طور سرزننده و حتی گاهی تندخو نشان می‌داد خاموش شده بود. حتی گه‌گاهی که ساکت می‌شد و چهره‌اش آرام می‌گرفت، به نظرم می‌آمد که آثار اندوه را در وجناش می‌خوانم. ولی البته ممکن است در این خصوص هم اشتباه کرده باشم.

پس از مدت کوتاهی، آن ناراحتی مختصر دقایق اول دیدار ما به کلی برطرف شد، و گفت‌وگوی ما بیشتر جنبه خصوصی پیدا کرد. مدتی خاطره اشخاص جورواجور سال‌های گذشته را به یاد هم آوردیم، یا خبرهایی را که از آن‌ها داشتیم برای هم نقل کردیم، و باید عرض کنم که این قسمت صحبت‌مان خیلی شیرین بود. ولی رفته رفته متوجه شدم چیزی که صحبت

از ایام گذشته را بیشتر از مضامین خود صحبت‌هایش زنده می‌کند لبخندهای ملایمی است که در آخر هر جمله‌ای بر لب میس‌کنتن نقش می‌بندد، و لحن صدایش که انگار سر شوخی دارد، به اضافه حرکات دست‌ها و شانه‌هایش.

در همین مرحله از صحبت بود که بنده توانستم از بعضی مطالب مربوط به وضع فعلی ایشان اطلاع پیدا کنم. مثلاً، فهمیدم که ازدواج ایشان آن‌طور که از نامه‌اش بر می‌آمد در مخاطره شدید نیست؛ یعنی درست است که ایشان چهار پنج روزی از خانه بیرون رفته بوده - و نامه ایشان هم در همان روزها نوشته شده - ولی بالاخره به خانه برگشته و آقای بن خیلی هم از برگشتن ایشان خوش حال شده. میس‌کنتن با لبخند گفت: «خوب است که لااقل یکی از ما می‌توانیم در این جور مسائل عقل‌مان را به کار بیندازیم.»

البته توجه دارم که این مطالب ربطی به بنده ندارد، و باید تصریح کنم که اگر دلایل حرفه‌ای مهمتی - یعنی مسائل مربوط به خدمه سرای دارلینگتن - برای سر در آوردن از وضع ایشان در کار نبود، هرگز به خودم اجازه نمی‌دادم در این خصوص کند و کاو کنم. ولی به هر جهت، میس‌کنتن با کمال میل این مسائل را با بنده در میان گذاشت، و بنده این را با رضایت خاطر حل بر استحکام مناسبات شغلی خودمان در گذشته کردم.

بعد از آن به خاطر دارم که میس‌کنتن مدت کوتاهی هم درباره شوهرش صحبت کرد، که قرار است به واسطه ضعف مزاج کمی پیش از موقع بازنشسته بشود. درباره دخترش هم گفت که شوهر کرده است و بچه‌ای هم در راه دارد که در پاییز آینده متولد می‌شود. میس‌کنتن حتی نشانی دخترش را در شهر دورست به بنده داد، و باید بگویم که بنده کمی احساس غرور کردم که ایشان اصرار داشت که برگشته سر راه سری هم به این

دختر بزنم. با آن که گفتم بعید است گذارم به آن قسمت دورست بیفتد، میس کنتن باز هم اصرار کرد و گفت: «آقای استیونز، کاترین نقل شما را خیلی شنیده؛ از دیدن شما خیلی خوش حال می شود.»

بنده هم به نوبت خودم سعی کردم وضع امروزی سرای دارلینگتن را به بهترین نحوی که می توانستم برای میس کنتن تعریف کنم. گفتم که آقای فارادی چه ارباب مهربانی است، و در خود خانه چه تغییرات و تبدیلاتی رخ داده و کجاها را ملاقه کشیده ایم و وضع خدمه از چه قرار است. وقتی داشتم درباره خانه صحبت می کردم به نظرم آمد که میس کنتن گل از گلش می شکفت، و چیزی نگذشت که با هم به نقل خاطرات و خنده و کرکر مشغول شدیم.

به خاطر دارم که یک بار به لرد دارلینگتن هم اشاره ای کردیم. داشتیم خاطره ای را درباره آقای کاردینال جوان نقل می کردیم و بنده ناچار به میس کنتن گفتم که ایشان در زمان جنگ در بلژیک کشته شده اند. بعد هم اضافه کردم که: «البته، جناب لرد خیلی به آقای کاردینال علاقه داشتند و خیلی متألم شدند.»

هیچ میل نداشتم صحبت شیرین مان را با نقل مطالب نامطبوع تلخ کنم؛ این بود که سعی کردم فوراً از این مطلب بگذرم. ولی همان طور که نگران بودم، میس کنتن قضیه ادعای شرف و شکست مرحوم لرد را در این دعوا در روزنامه ها خوانده بود و خواه ناخواه سعی کرد خبرهایی از بنده درآورد. این طور که به خاطر دارم، بنده قدری مقاومت کردم، ولی دست آخر به ایشان گفتم:

«خانم بن، حقیقت این است که در زمان جنگ مطالب خیلی وحشتناکی درباره جناب لرد گفته شده بود. به خصوص در همان روزنامه. تا وقتی که مملکت در خطر بود، ایشان تمام این حرف ها را تحمل کردند، ولی وقتی که

جنگ تمام شد، و باز هم آن اتهامات ادامه پیدا کرد، خوب، دیگر جناب لرد هم دلیلی نمی دیدند که این حرف ها را به سکوت برگزار کنند. امروز شاید به آسانی بتوان دید که رفتن به دادگاه در آن ایام و آن اوضاع و احوال چه کار خطرناکی بوده؛ ولی خوب، جناب لرد صادقانه عقیده داشتند که عدالت در حق ایشان اجرا می شود. در عوض نتیجه این شد که تیراژ آن روزنامه بالاتر رفت، و آبروی جناب لرد را هم تا ابد ریختند. واقعاً، خانم بن، از آن به بعد دیگر جناب لرد عملاً زمین گیر شدند. خانه سوت و کور شد. بنده چای ایشان را به تالار پذیرایی می بردم و، خوب دیگر... دیدن وضع ایشان حقیقتاً خیلی غم انگیز بود.»

«خیلی متأسفم، آقای استیونز. هیچ نمی دانستم قضیه به این بدی بوده.»
 «اوه، چرا، خانم بن. ولی این صحبت کافی ست. می دانم شما سرای دارلینگتن را در روزهایی به خاطر دارید که مهمانی های بزرگ داده می شد و آدم های برجسته آنجا می آمدند. حق این است که مرحوم لرد را به همان صورت در خاطر داشته باشیم.»

همان طور که عرض کردم، این تنها باری بود که اسمی از لرد دارلینگتن برده شد. صحبت ما غالباً از خاطرات خوش بود، و می توانم بگویم آن دو ساعتی که در چای خانه هتل با هم بودیم، بسیار خوش گذشت. انگار به خاطر می آید که در ضمن صحبت ما مهمان های دیگری هم می آمدند، چند دقیقه ای می نشستند، و باز می رفتند، ولی به هیچ وجه باعث انحراف خاطر ما نمی شدند. در واقع وقتی که میس کنتن به ساعت روی بخاری نگاه کرد و گفت که باید به خانه اش برگردد، بنده باورم نمی شد که دو ساعت تمام گذشته است. وقتی معلوم شد که ایشان باید تا ایستگاه اتوبوس که بیرون دهکده بود پیاده بروند، بنده اصرار کردم که با فورد ایشان را به آنجا برسانم، و به این ترتیب بود که بعد از گرفتن یک چتر از پذیرش هتل با هم

بیرون رفتیم. آن جایی که فوراً را پارک کرده بودم، روی زمین آب فراوانی ایستاده بود و ناچار به میس کنتن قدری کمک کردم که سوار شود. ولی به زودی در خیابان اصلی دهکده راه افتادیم، بعد هم مغازه‌ها تمام شدند و ما وارد در و دشت شدیم. میس کنتن که ساکت نستسته بود و مناظر سر راه را تماشا می‌کرد در این موقع برگشت و گفت:

«آقای استیونز، چرا دارید این طور با خودتان لبخند می‌زنید؟»

«اوه... مرا ببخشید، خانم بن، ولی من الآن به یاد یک چیزهایی افتادم که شما در نامه خودتان نوشته بودید. وقتی این‌ها را خواندم یک قدری نگران شدم، ولی حالا می‌بینم که جای نگرانی نیست.»

«اوه؟ منظورتان چه چیزهایی است، مثلاً؟»

«اوه، چیز خاصی نبود، خانم بن.»

«اوه آقای استیونز، واقعاً باید به من بگویید.»

خنده‌ای کردم و گفتم: «خوب، مثلاً شما در یکی از نامه‌هاتان نوشته‌اید - بگذارید ببینم - "باقی عمرم مثل یک زمین خالی جلوم افتاده". یک همچو چیزی.»

ایشان هم کمی خندید و گفت: «واقعاً، آقای استیونز، من کی همچو چیزی نوشتم؟»

«اوه، به شما اطمینان می‌دهم، خانم بن. من خوب به خاطر دارم.»

«ای داد، خوب، شاید بعضی از روزها هم این جور حس می‌کنم. ولی این روزها زود می‌گذرند. بگذارید به شما اطمینان بدهم، آقای استیونز، زندگی من مثل یک زمین خالی جلوم نیفتاده. اولاً که ما منتظر نوه‌مان هستیم. شاید هم این تازه اولی‌اش باشد.»

«بله، البته. برای شما خیلی هم عالی است.»

چند دقیقه دیگر ساکت می‌راندیم. آن وقت میس کنتن گفت:

«شما چی، آقای استیونز؟ شما در سرای دارلینگتن چه آینده‌ای در پیش دارید؟»

«خوب، تا چه پیش بیاید، خانم بن. این قدر می‌دانم که زمین خالی نخواهد بود. ای کاش بود. ولی نخیر، کار است و کار و کار.»
 هر دو به این حرف خندیدیم. آن وقت میس کنتن به یک ایستگاه سقف‌دار کمی بالاتر اشاره کرد. وقتی به ایستگاه نزدیک شدیم گفت:
 «شما با من منتظر می‌مانید؟ اتوبوس تا چند دقیقه دیگر می‌رسد.»

از اتومبیل که پیاده شدیم و با شتاب به طرف ایستگاه رفتیم، باران همین جور می‌بارید. این ایستگاه - که یک بنای سنگی بود و بام سفالی هم داشت - خیلی محکم به نظر می‌رسید، و آن طور که لخت و پتی جلو کشت‌زارهای خالی ایستاده بود می‌بایست هم محکم باشد. توی ایستگاه رنگ از همه جا ورقه شده بود، ولی جای نسبتاً تمیزی بود. میس کنتن روی نیمکت نشست، ولی بنده سر پا ایستادم تا اتوبوس را از دور ببینم. آن دست جاده، تا چشم کار می‌کرد زمین‌های زراعتی بود؛ یک ردیف تیر تلگراف هم نگاه مرا به جاهای دور دست می‌برد.
 بعد از آن که چند دقیقه‌ای ساکت ماندیم، بالاخره به خودم دل دادم و گفتم:

«می‌بخشید، خانم بن. ولی واقعیت این است که ما ممکن است تا مدت مدیدی باز همدیگر را نبینیم. اگر اجازه بدهید، می‌خواستم یک چیزی از شما بپرسم، که قدری جنبه خصوصی دارد. مطلبی است که مدتی فکر مرا مشغول کرده.»

«البته، آقای استیونز. بالاخره ما با هم دوست قدیمی هستیم.»
 «بله، همان طور که گفتید ما با هم دوست قدیمی هستیم. من فقط می‌خواستم از شما بپرسم، خانم بن. اگر لازم نمی‌بینید، لطفاً این سؤال را

نشنیده بگیرید. واقعیت این است که از نامه‌هایی که در این چند ساله به من نوشته‌اید، به خصوص از این نامه آخری، این طور برمی‌آید که - چه طور بگویم - که شما خوش حال نیستید. با خودم می‌گفتم نکند با شما به نحوی بدرفتاری می‌شود. مرا ببخشید، ولی همان طور که گفتم، این مطلب مدتی است مرا نگران کرده. حالا که این همه راه آمده‌ام و شما را دیده‌ام، اگر دست کم این را از شما نپرسم خودم را سرزنش خواهم کرد.»

«آقای استیونز، هیچ ناراحتی ندارد. بالاخره ما با هم دوست قدیمی هستیم. در واقع خیلی هم به دل من اثر کرد که شما این طور نگران شده‌اید. در این خصوص می‌توانم خیال شما را کاملاً راحت کنم. شوهر من به هیچ وجه با من بدرفتاری نمی‌کند. ایدا آدم خشن یا بدخلق نیست.»

«خانم بن، باید بگویم که این حرف خیال مرا خیلی راحت می‌کند.»
در باران خم شدم که ببینم اثری از اتوبوس پیدا است یا نه. میس کنتن گفت:

«این طور که می‌بینم، شما خیلی قانع نشدید، آقای استیونز. حرف مرا باور نمی‌کنید؟»

«اوه، این طور نیست، خانم بن، به هیچ وجه. مطلب این است که به نظر می‌آید شما در طول این سال‌ها خوش حال نبوده‌اید. یعنی این که - می‌بخشید - شما لازم دیده‌اید چند بار شوهرتان را ترک کنید. اگر ایشان با شما بدرفتاری نمی‌کند، خوب... پس علت ناخوش حالی شما معلوم نمی‌شود.»

باز هم توی باران نگاه کردم. بالاخره صدای میس کنتن را از پشت سرم شنیدم که گفت:

«آقای استیونز، چه جوری توضیح بدهم؟ من خودم هم درست نمی‌دانم چرا این کارها را می‌کنم. ولی درست است، تا حالا سه بار از خانه

رفته‌ام.» میس کنتن یک لحظه مکث کرد و بنده باز هم به دشت آن دست جاده نگاه کردم. آن وقت میس کنتن گفت: «آقای استیونز، خیال می‌کنم شما دارید می‌پرسید که من شوهرم را دوست دارم یا نه.»

«واقعاً، میس کنتن، من به خودم همچو اجازه‌ای ...»

«من حس می‌کنم باید به شما جواب بدهم، آقای استیونز. همان طور که گفتید ما ممکن است تا سال‌ها باز همدیگر را نبینیم. بله، من شوهرم را دوست دارم. اول دوستش نداشتم. تا مدت مدیدی دوستش نداشتم. آن همه سال پیش که از سرای دارلینگتن رفتم، هیچ باورم نمی‌شد که واقعاً و حقیقتاً دارم می‌روم. فکرمی‌کردم این هم یک حقه دیگر است که دارم سوار می‌کنم، آقای استیونز، برای این که لج شما را در بیاورم. وقتی آمدم اینجا و دیدم که شوهر کرده‌ام، جا خوردم. تا مدت مدیدی غمگین بودم؛ خیلی هم غمگین بودم. ولی بعد، سال‌ها آمدند و رفتند، جنگ شد، کاترین بزرگ شد، آن وقت یک روز فهمیدم که شوهرم را دوست دارم. وقتی آدم این همه وقت با کسی سر کند، بالاخره به او عادت می‌کند. شوهرم مرد مهربان و محکمی‌ست. بله، آقای استیونز، من هم دوستش دارم.»

میس کنتن لحظه‌ای ساکت شد. بعد ادامه داد:

«ولی البته معنی اش این نیست که من بعضی اوقات - بعضی اوقات خیلی سخت - با خودم نمی‌گویم که: "چه اشتباه و حشتناکی با زندگی خودم کردم." آن وقت آدم به زندگی دیگری فکر می‌کند، زندگی بهتری که می‌توانسته داشته باشد. مثلاً من به آن زندگی فکر می‌کنم که ممکن بود با شما داشته باشم، آقای استیونز. گمان می‌کنم در همین لحظه‌هاست که سر هیچ و پوچ عصبانی می‌شوم و از خانه‌ام می‌روم. ولی هر وقت این کار را می‌کنم چیزی نمی‌گذرد که متوجه می‌شوم جای من توی خانه و کنار شوهر است. بالاخره ساعت را که نمی‌شود به عقب برگرداند. آدم نمی‌تواند تا ابد در این فکر باشد»

که چه جور ممکن بود بشود. انسان باید بفهمد که نصیب و قسمتش مثل دیگران بوده، شاید هم بهتر از دیگران؛ آن وقت باید شکرگزار باشد.» ✦
خیال نمی‌کنم جواب میس کنتن را فوری دادم، چون یکی دو دقیقه طول کشید تا معنای کلمات ایشان را هضم کنم. به علاوه، همان طور که لابد متوجه شده‌اید، معنای این کلمات طوری بود که می‌بایست نوعی غم و افسوس در بنده به وجود بیاورد. درواقع - چرا اذعان نکنم؟ - در آن لحظه قلبم داشت می‌شکست. ولی چیزی نگذشت که به طرف او برگشتم و با لبخند گفتم:

«شما کاملاً درست می‌گویید، خانم بن. همان طور که گفتید حالا دیگر خیلی دیر است که ساعت را به عقب برگردانیم. درواقع من اگر گمان کنم این جور خیالات باعث ناراحتی شما و شوهرتان شده، دیگر خواب راحت نخواهم داشت. همان طور که اشاره کردید، همه ما باید از بابت آنچه داریم شکرگزار باشیم. از روی حرف‌هایی که از زبان شما شنیدم، خانم بن، شما باید راضی باشید. درواقع می‌توانم بگویم که با بازنشسته شدن آقای بن و متولد شدن نوه‌ها، شما و آقای بن سال‌های بسیار خوشی را در پیش دارید. شما واقعاً نباید اجازه بدهید که این جور خیالات بیجگانه آن خوش‌بختی را که درخورش هستید از شما بگیرد.»

«شما درست می‌گویید، آقای استیونز. شما خیلی لطف دارید.»

«آه، خانم بن، مثل این که اتوبوس دارد می‌آید.»

رفتم بیرون و با دست علامت دادم، خانم بن هم از جایش بلند شد و به کنار پناهگاه آمد. وقتی که اتوبوس نگه داشت و بنده برگشتم و به میس کنتن نگاه کردم، تازه دیدم که چشم‌هایش پر از اشک است. آن وقت لبخندی زدم و گفتم:

«خوب، خانم بن، باید خیلی از خودتان مواظبت کنید. خیلی‌ها

می‌گویند برای زن و شوهر دوره بازنشتگی بهترین دوره است. شما باید تا آنجا که می‌توانید سعی کنید که این دوره به خودتان و شوهرتان خوش بگذرد. شاید ما دیگر همدیگر را ندیدیم، خانم بن، بنابراین از شما خواهش می‌کنم که حرف مرا گوش کنید.»

«بله، آقای استیونز، متشکرم. همین طور، متشکرم که مرا تا اینجا آوردید. خیلی محبت کردید. از دیدن شما خوش حال شدم.»
«دیدن شما هم برای من سعادت بزرگی بود، خانم بن.»

حالا چراغ‌های سکوی ساحلی را روشن کرده‌اند، و پشت سر بنده جماعتی از مردم به این مناسبت هورای بلندی کشیدند. هنوز مبلغی از روشنایی روز باقی است - آسمان روی دریا به رنگ سرخ باز درآمده - ولی انگار همه این مردم که نیم ساعت است روی این سکو جمع شده‌اند حالا می‌خواهند هرچه زودتر شب بشود. این گمان می‌کنم نظر آن بابا را تأیید می‌کند که تا چند دقیقه پیش روی این نیمکت کنار بنده نشسته بود و گفت و گوی عجیبی با هم می‌کردیم. حرف او این بود که برای عده زیادی از مردم بهترین قسمت روز شب است - قسمتی که در تمام روز منتظرش هستند همان طور که گفتم، گویا این حرف خالی از حقیقت نباشد، چون اگر غیر از این بود این مردم چرا باید یکهو فریاد بکشند، فقط برای این که چراغ‌های سکوی ساحلی روشن شده است؟

البته آن آدم مثل به حرف می‌گفت، ولی جالب است که می‌بینم حرف او فوراً به معنای حقیقی‌اش راست درآمد. گمان می‌کنم او چند دقیقه بود که اینجا کنار بنده نشسته بود و بنده متوجهش نبودم، چون که در خاطرات دیدار دو روز پیشم با میس کنتن غرق شده بودم. درواقع گمان می‌کنم اصلاً متوجه حضور آن آدم نشدم، تا آن که خودش به صدای بلند گفت:

«هوای دریا خیلی برای آدم خاصیت دارد.»

سر برداشتم و مرد تنومندی را دیدم که شاید نزدیک هفتاد سال داشت، کت پشمی مندرسی پوشیده بود و یقه پیراهنش هم باز بود. داشت روی آب را نگاه می کرد، یا شاید مشغول تماشای چند مرغ دریایی بود که در آن دورها پرواز می کردند. بنابراین هیچ روشن نبود که خطابش با بنده است. ولی از آنجا که هیچ کس جوابی نداد، و از آنجا که هیچ آدم دیگری را هم آن دور و بر ندیدم که جواب بدهد، بالاخره گفتم:

«بله، مسلماً همین طور است.»

«دکتر می گوید خیلی خاصیت دارد. این است که من هر وقت هوا مساعد باشد می آیم اینجا.»

آن وقت انواع بیماری هایش را برایم شرح داد، و خیلی به ندرت چشم از منظره غروب برمی داشت که به بنده لبخندی بزند یا سری تکان بدهد. توجه بنده وقتی جلب شد که او اشاره کرد که تا قبل از بازنشستگی اش در سه سال پیش در خانه ای در همین حوالی پیش خدمت بوده. بیشتر که جویا شدم، فهمیدم که آن خانه، خانه خیلی کوچکی بوده و خود او هم تنها مستخدم تمام وقت آنجا بوده. وقتی از او پرسیدم آیا هیچ وقت خدمه حسابی زیر دستش داشته - مثلاً قبل از جنگ - جواب داد که:

«اوه، در آن ایام، من فقط پادو بودم. آن روزها علم پیش خدمتی را نداشتم. نمی دانید در آن ایام توی آن خانه های بزرگ چه خبر بود.»

به اینجا که رسیدیم، بنده لازم دیدم هویت خودم را بیان کنم، و با آن که یقین ندارم اسم سرای دارلینگتن به گوشش خورده بود، دیدم که خیلی نظرش را گرفت. آن وقت با خنده گفت:

«مرا بگو که دارم وضع آن خانه ها را برای تو شرح می دهم. خوب شد به من گفتی، وگرنه حسابی آبروی خودم را می بردم. این نشان می دهد که

آدم وقتی با یک نفر غریبه سر صحبت را باز می‌کند، طرف مقابلش را نمی‌شناسد. خوب، پس شما لابد خدمهٔ زیادی زیر دست داشتی؟ یعنی قبل از جنگ.»

آدم خوش صحبتی بود و به نظر می‌آمد که واقعاً علاقه دارد؛ این بود که بنده هم اعتراف می‌کنم که مدتی اوضاع سرای دارلینگتن را در ایام گذشته برایش تعریف کردم. به طور عمد، سعی کردم به قول خود او مقداری از «علم» نظارت بر برگزاری مهمانی‌های بزرگ را - نظیر آنچه در گذشته داشتیم - برایش شرح بدهم. در واقع خیال می‌کنم چند تا از «اسرار» حرفه‌ای خودم را هم، که مربوط به کار کشیدن از خدمه بود، برایش فاش کردم - و چند تا هم از آن «تردستی»ها را، که به تردستی شعبده‌بازها بی‌شباهت نیست و باعث می‌شود که فلان امر درست به موقع اتفاق بیفتد، بدون آن که مهمان‌ها بویی از مقدمات و تهیدات مفصل آن برده باشند. همان طور که عرض کردم، هم صحبت بنده حقیقتاً علاقه‌مند بود، ولی بعد از مدتی به نظرم آمد که به اندازهٔ کافی اسرار را فاش کرده‌ام؛ این بود که مطلب را درز گرفتم و گفتم:

«البته امروز با ارباب فعلی، که یک آقای امریکایی است، اوضاع خیلی فرق می‌کند.»

«گفتی امریکایی؟ خوب، حالا دیگر فقط این‌ها پولش را دارند. صحیح، پس توی همان خانه ماندی؟ جزو معامله شدی.» به طرف بنده برگشت و نیشش باز شد.

خندهٔ کوتاهی کردم و گفتم: «بله، به قول شما، جزو معامله.»

آن مرد باز نگاهش را به طرف دریا برگرداند، نفس عمیقی فرو داد و با رضایت خاطر آه بلندی کشید. بعد از آن چند دقیقه ساکت کنار هم نشستیم.

بنده گفتم: «البته واقعیت این است که من بهترین خدماتم را برای لرد دارلینگتن انجام دادم - بهترین خدماتی که از دستم بر می‌آمد. حالا هم - خوب، دیگر - می‌بینم دیگر خدمت زیادی از دستم بر نمی‌آید.»

آن مرد چیزی نگفت، ولی سرش را تکان داد. این بود که بنده ادامه دادم:

«از وقتی که ارباب جدیدم، آقای فارادی، تشریف آورده‌اند، خیلی سعی کرده‌ام، واقعاً خیلی سعی کرده‌ام، که بهترین خدماتی را که در شان ایشان می‌بینم برای شان انجام بدهم. مکرّر در مکرّر سعی کرده‌ام. ولی هرکاری می‌کنم می‌بینم دیگر به آن حدّی که سابقاً برای خودم معین کرده بودم نمی‌رسم. هر روز بیشتر اشتباه می‌کنم. اشتباهات جزئی، البته، دست کم تا امروز؛ ولی از نوعی که محال بود در گذشته مرتکب بشوم. معنای این اشتباهات را هم خودم می‌دانم. خدا می‌داند، من سعی‌ام را کرده‌ام، ولی بی‌فایده است. من هرچه از دستم بر می‌آمد انجام دادم. همه را در طبق اخلاص گذاشتم و به لرد دارلینگتن تقدیم کردم.»

«ای داد و بیداد. بیا، دستال می‌خواهی؟ باید یک دستال داشته باشم. بیا. نسبتاً هم تمیز است. فقط یک بار بینی‌ام را گرفته‌ام، همین. بیا، بگیر، همکار.»

«آه، نه، متشکرم، حالم خوب است. متأسفم. این سفر خسته‌ام کرده. خیلی متأسفم.»

«تو انگار خیلی به آن لرد دل بسته بوده‌ای. گفتی سه سال پیش مرده؟ تو زیادی به این آدم دل بسته بوده‌ای، همکار.»

«لرد دارلینگتن آدم بدی نبود. به هیچ وجه آدم بدی نبود. دست کم در آخر زندگی‌اش این حق را داشت که بگوید چه اشتباهاتی مرتکب شده. جناب لرد آدم شجاعی بود. در زندگی برای خودش راهی انتخاب کرده؛

بعداً معلوم شد راه درستی نبوده، ولی آن راه را خودش انتخاب کرد، دست کم این را می توانست بگوید. خود من حتی این را هم نمی توانم بگویم. من اعتماد کردم، به عقل و درایت جناب لرد اعتماد کردم. همه آن سال هایی که به ایشان خدمت می کردم، اعتماد داشتم که دارم کار مهمی انجام می دهم. حالا از خودم می پرسم در این طرز کار چه حیثیتی هست؟»

«گوش کن، همکار. من یقین ندارم که همه حرف های تو را می فهمم. ولی اگر از من می پرسی، روش تو پاک غلط است. این قدر به گذشته نگاه نکن، حالت بد می شود. خیلی خوب، حالا دیگر نمی توانی کارت را به آن خوبی انجام بدهی. ولی همه ما همین طوریم. بالاخره همه ما باید یک وقتی پای مان را دراز کنیم. به من نگاه کن. از وقتی که بازنشسته شده ام، برای خودم خوشم. بله خوب، هیچ کدام ما دیگر در عنقوان جوانی نیستیم، ولی باید نگاهت به آینده باشد.» و گمان می کنم در این موقع بود که گفت: «باید برای خودت خوش باشی، بهترین قسمت روز شب است. تو کار روزت را انجام داده ای. حالا پاهات را بگذار بالا و خوش باش. من این جور می بینم. از هر کس می خواهی بپرس. بهترین قسمت روز شب است.»

گفتم: «یقین دارم درست می گویی. خیلی متأسفم، این وضع خیلی بدی است. خیال می کنم زیادی خسته شده ام. آخر، اخیراً زیاد سفر کرده ام.»

حالا بیست دقیقه می شود که آن مرد رفته. ولی بنده در انتظار همین واقعه ای که تازه رخ داده اینجا ماندم - یعنی روشن شدن چراغ های سکوی ساحلی. همان طور که عرض کردم، مردم این واقعه کوچک را با شادی استقبال کردند، و این نشان می دهد که حرف هم صحبت بنده درست بود؛ برای عده زیادی از مردم شب شیرین ترین قسمت روز است. پس شاید این که گفت تو نباید این قدر به پشت سرت نگاه کنی، درست گفت؛ باید طرز نگاه مثبت تری اتخاذ کنم و سعی کنم بازمانده روز را دریابم. چه

حاصلی دارد که مدام به پشت سرمان نگاه کنیم و خودمان را سرزنش کنیم که چرا زندگی مان آن طور که می‌خواسته‌ایم از آب در نیامده؟ واقعیتِ سرسخت، مسلماً برای امثال بنده و شما. این است که چاره‌ای نیست، جز این که سرنوشت خودمان را به دست آن آقایان برجسته‌ای بسپاریم که در مرکز این دنیا قرار دارند و خریدار خدمات ما هستند. فایده‌اش چیست که این قدر نگران باشیم که برای راه بردن زندگی خودمان چه کارهایی می‌توانستیم بکنیم یا نمی‌توانستیم بکنیم؟ کافی است که امثال بنده و شما دست کم سعی کنیم سهمی که به سرمایه این دنیا اضافه می‌کنیم، حائزِ حقیقت و ارزش باشد. اگر هم عده‌ای از ما حاضرند در زندگی فداکاری زیادی از خودشان نشان بدهند تا این قبیل آرزوها را دنبال کنند، مسلماً خود این امر، نتیجه‌اش هر چه باشد، اسباب افتخار و ارضای خاطر است. از قضا چند دقیقه پیش، کمی بعد از روشن شدن چراغ‌ها، روی نیمکتِ خودم چرخیدم که به این جماعت مردمی که پشت سرم دارند می‌خندند و با هم حرف می‌زنند نگاه دقیق‌تری بیندازم. روی این سکواز هر سن و سالی آدم هست؛ خانواده با بچه، زن و شوهر، جوان، پیر، دست‌همدیگر را گرفته‌اند و راه می‌روند. یک گروه شش هفت نفری در چند قدمی پشت سر بنده ایستاده‌اند که قدری باعث کنج‌کاوی بنده شده‌اند. اول طبعاً با خودم گفتم لابد گروه دوستانی هستند که امشب را برای گردش آمده‌اند. ولی وقتی به حرف‌های‌شان گوش دادم، دیدم غریبه‌هایی هستند که همین جا پشت سر بنده همدیگر را دیده‌اند. واضح است که همه لحظه‌ای مکث کردند که چراغ‌ها روشن بشوند، و بعد هم گفت و گوی‌شان را ادامه دادند. حالا که به آن‌ها نگاه می‌کنم، می‌بینم خوش و خرم دارند با هم می‌خندند. چیز غریبی است که مردم به چه زودی این طور با هم آشنا می‌شوند. ممکن است این آدم‌های به خصوص را انتظار شی که در پیش است با هم متحد کرده باشد.

ولی گمان می‌کنم این کار بیشتر به آن مهارت در شوخی و شیطنت بستگی دارد. الآن وقتی به گفت‌وگوی آن‌ها گوش می‌دهم می‌بینم که دارند پشت سر هم حرف‌های شوخی‌آمیز با هم رد و بدل می‌کنند. ظاهراً خیلی از مردم راه و رسم‌شان همین است. شاید آن شریک نیمکت بنده هم دلش می‌خواست از همین حرف‌های شوخی‌آمیز با بنده رد و بدل کند - در این صورت لابد بدجوری از بنده سرخورده. شاید وقت آن رسیده است که این مسأله شوخی و شیطنت را با شور و شوق بیشتری مورد توجه قرار دهیم. چون بالاخره وقتی فکرش را می‌کنم، می‌بینم این کار آن قدرها هم بد نیست - خصوصاً اگر رمز گرمی و محبت انسانی در همین شوخی و شیطنت نهفته باشد.

از این گذشته، به نظرم هیچ مانعی ندارد که ارباب از پیش خدمتی که در کار خودش استاد است انتظار شوخی هم داشته باشد. بنده البته مقدار زیادی وقت صرف یاد گرفتن فن شوخی کرده‌ام، ولی امکان دارد که تا به حال این کار را با جدیت کافی دنبال نکرده باشم. فردا که به سرای دارلینگتن برگشتم - خود آقای فارادی تا یک هفته دیگر تشریف نمی‌آورند - شاید تمرینم را با جدیت بیشتری شروع کردم. پس امیدوارم تا برگشتن ارباب وضعم طوری باشد که بتوانم اسباب بهجت خاطر ایشان را فراهم کنم.

فهرست نام‌ها

این فهرست ضبط فارسی نام‌هایی را که در متن کتاب آمده است به ترتیب الفبای فارسی نشان می‌دهد؛ کسانی که در جست و جوی ضبط اصلی نام‌ها باشند، آن را در مقابل ضبط فارسی خواهند یافت.

آستور	Astor
آوالد مازلی	Oswald Mosley
آکفوردشیر	Oxfordshire
آلشات	Allshot
ا.ج. ویلز	H. G. Wells
ادوارد بلر	Edward Blair
اسپنر	Spencer
استار این	Star Inn
استانبوری	Stanbury
استیونز	Stevens
اکستر	Excter
اگنس	Agnes
الیس وایت	Alice White
الینور اوستین	Eleanor Austin
ایدن	Eden
ایسترلی	Easterly
باب	Bob
بارون اورات	Baron Overath
برایدوود	Bridewood

برکشیر	Berkshire
برنبری	Branbury
بریتانیکا	<i>Britannica</i>
بریجید	Brigid
بریگون	Brigoon
بن	Benn
بنتلی	Bentley
بوئر	Boer
پلومنز آرمز	Ploughman's Arms
پنسیلوانیا	Pennsylvania
تایمز	<i>Times</i>
تد هاردکر	Ted Hardacre
تورود مورگان	Trevor Morgan
تونتون	Taunton
تویستاک	Tavistock
تیلر	Taylor
جان دانلدز	John Donalds
جان سیلورز	John Silvers
جان کمبل	John Campbell
جان همفریز	John Humphreys
جان هنری پیترز	John Henry Peters
جک نیبورز	Jack Neighbours
جنتلمنز جنتلمن	<i>Gentleman's Gentleman</i>
جورج اندروز	George Andrews
جورج برنارد شا	George Bernard Shaw
جورج کتریدج	George Ketteridge
جونز	Jones
جیمز بری	James Barry
جیمز چمبرز	James Chambers
جین سایمنز	Jane Symons
چارلز بارنت	Charles Barnet

چارلز و ردینگ	Charles and Redding
چامرز	Chalmers

دارلینگتن	Darlington
دانیلز	Daniels
دوپن	Dupont
دورچستر	Dorchester
دورست	Dorset
دوروثی	Dorothy
دون	Devon
دیو تورنتون	Dave Thornton
دیوید چارلز	David Charles
دیویدسن	Davidson
دیوید کاردینال	David Cardinal

راینلند	Rhineland
رجی	Reggie
رجینالد کاردینال	Reginald Cardinal
رجینالد موویس	Reginald Mauvis
رز گاردن	Rose Garden
رزماری	Rosemary
روت	Ruth
روور	Rover
رور (روهر)	Ruhr
رولند	Roland
ریبنتروپ	Ribbentrop
ریتس	Ritz
ریچارد فاکس	Richard Fox
راین	Rayne

سارا	Sarah
سالش	Saltash
سالتمن	Saltman
سالزبری	Salisbury
سامرست	Somerset

ساوتهمپتن	Southampton
سلت	Celt
سیدر	cider
سیدنی دیکنسن	Sydney Dickenson
سیمسن	Simpson
شارلوویل	Charleville
شیموس	Scamus
فارادی	Farraday
کاترین	Catherine
کارلایل	Carlisle
کارل - هاینتس برمن	Karl-Heinz Bremann
کارولین بارنت	Carolyn Barner
کراسبی گیت	Crosby Gate
کرامدکیز	Crossed Keys
کلمنتس	Clements
کمبرلی	Camberley
کنت	Kent
کورنوال	Cornwall
گرانچستر لاج	Granchester Lodge
گیفن	Giffen
لاوال	Laval
لزلی مندریک	Leslie Mandrake
لنرد	Leonard
لنرد گری	Leonard Gray
لوبارو	Loughborough
لوید جورج	Lloyd George
لویس	Lewis
لیتل کامتن	Little Compton
لیزا	Lisa
لین	Lanc
لیندزی	Lindsay

مارتا	Martha
مارشال	Marshal
مردیت	Meredith
مرسدن	Mursden
مرفی	Murphy
مگوریج	Muggeridge
مورتیمر	Mortimer
مورفی	Morphy
موسکومب	Moscombe
میس کنتن	Miss Kenton
مینارد کینز	Maynard Keynes

نشانی جیوگرافیک	National Geographic
نلی	Nellie

وست کانتري	West Country
ویتکر	Whittaker
ویکفیلد	Wakefield
ویکلینگ	Wakeling
ویکونت ودربی	Viscount Wetherby
ویلکینسون	Wilkinson
ویموت	Weymouth

هالیفاکس	Halifax
هرتفوردشیر	Hertfordshire
هرمن	Herman
هری اسمیت	Harry Smith
هری گراهام	Harry Graham
هلتن	Helston
هندرسن	Henderson
هوم کانتیز	Home Counties
هیز	Hayes

یورکشیر	Yorkshire
---------	-----------

